

شماره ۳۹۰۷
چهارشنبه ۵ آذر ۱۳۹۹
بها ۷۰۰۰ تومان

افرادی که به کرونا مبتلا نمی شوند

وصلت، پایان خصومت دیرینه

ارتباطش با تمام دنیا قطع بود

اختصاصی با محمدرضا حسینیان: ما هم بخشی از خانواده بزرگ اطلاعات هفتگی هستیم!

بسم الله الرحمن الرحیم

وفات کریمه اهل بیت، حضرت معصومه(س) بر همه پیروان ولایت تسلیت باد

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان دکتر محمد مصدق (نفت جنوبی) تابان غربی - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی ـ کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سفر به کوچه خوشبخت

ماههاست که در کنار همه گرفتاری‌هایی که داشتیم با یک بیماری تازه تاسیس و نوظهور دست به گریبانیم. نه تنها ما که بسیاری از مردم جهان... روزهای اول همه با هم پای کار آمدیم و صحنه‌های قشنگی را رقم زدیم. یکی اجاره خانه‌اش را به مستاجر می‌بخشید، دیگری دست کاسب محل را می‌گرفت؛ آن یکی که چند واحد اجاره‌ای داشت از اجاره یکی دو ماهش گذشت تا مستاجرانش خیلی غم و غصه تعطیلی و بیکاری را حس نکنند. در هر محله و مسجد و گذر و منطقه هم شور و شوقی به راه افتاد تا به یاری همدیگر بشتابیم. آن یکی کارگاهش را تبدیل به کارگاه تولید ماسک کرده بود. دیگری در خانه‌اش به کمک اهالی بسته‌های مواد غذایی و بهداشتی تهیه می‌کرد. کمک مومنانه به راه افتاد. دولت هم وامهایی را برای همین منظور اختصاص داد. اما رفته رفته گروهی که همواره به دنبال گرفتن ماهی‌های درشت از آب گل‌آلود هستند پا به میدان گذاشتند. زدند به بازار سکه و طلا و خودرو و مسکن. قیمتها سر به فلک کشید قیمت خانه بالا رفت، تورم رفته رفته به چهره شهر چنگ زد و زخمهای عمیق بر صورت زخمی مردمان محروم شهر انداخت...

دوباره باید گرد هم آییم. چاره‌ای نیست. نمی‌شود کارو بار تعطیل باشد و ما سر سفره چرب و نرممان بنشینیم و به فکر افزودن بر حساب بانکی خویش باشیم. نمی‌شود سیر خورد و آرام خوابید و به فکر سفره‌های فقر و لبهای تشنه و شکمهای گرسنه نبود. این روزها روزهای سختی است. به خصوص وقتی تعطیل اعلام می‌شود کرکره‌های مغازه‌ها پایین است. دستفروشها نمی‌توانند بساط کنند و کارگرها جایی برای کار پیدا نمی‌کنند، زندگی سخت می‌شود. ما که کارمندیم و حقوق می‌گیریم، کم و زیاد، حداقل یا در خور توجه، به هر حال آب باریکه‌ای هست و می‌دانیم که آخر ماه پولی به حسابمان واریز می‌شود اما خیلی‌ها هستند که وقتی شهر تعطیل می‌شود پولی نیست که به چنگ آورند و درآمدی نیست که به آن تکیه کنند. اندیشه به آنها باید وظیفه این روزهای ما باشد. اگر تنها به فکر خویش باشیم شهروند خوبی نیستیم، شهرمان هم شهر خوبی نخواهد بود. روزهای تنگی و عسرت زیادی را پشت سر گذاشتیم اما با رفق و مدارا و با محبت و دلدادگی این روزهای سخت را از سر گذراندیم. دستهای یکدیگر را گرفتیم، نانهایمان را قسمت کردیم و بخشی را در سفره همسایه ندارمان گذاشتیم، سرپناهی ساختیم برای هر که سقفی بالای سر نداشت. هنوز خبرهای خوب داریم و چقدر آراممان می کند این خبرهای خوب. مثل گروهی که راه افتادند و وسایل کمک آموزشی خریدند برای بچه‌های فقیر مثل گروههای جهادی و بسیجی که کار و زندگی خود را رها کرده‌اند و به فکر خدمت به کسانی هستند که آسیب دیده‌اند و پشت و پناهی ندارند. مثل آن معلم اندیمشکی که ارثیه‌اش را که کم هم نبود تمام و کمال برداشت و برای دانش آموزان محروم منطقه لپ تاپ خرید. مثل بسیاری که در این روزهای قحط عاطفه اهل ایثارند. یکی اجاره نمی‌گیرد دیگری بدون آنکه نامی از او برده شود چندین خانواده را زیر پوشش می‌گیرد و یکی هم می‌رود به روستاها و خانه به خانه سر می‌زند تا ببیند آیا می‌تواند زخمی را مرهم بگذارد و یا دردی را دوا کند؟ می‌شود حتی در این روزهای سخت و از این تهدید فرصت ساخت برای بهتر بودن. برای ادای دین به انسان و انسانیت. برای تقسیم مهربانی و برای کمک به همدیگر. باور کنید دنیا این طور زیباتر می‌شود و روح ما بیشتر آرامش می‌گیرد. گرچه می‌دانم این روزها بسیاری گمان می کنند چنین نصیحت‌هایی دیگر جواب نمی‌دهد، دلشان پر است می‌دانم. اما ما برای دل خودمان هم که شده باید به جای خود و منافع خود به دیگران هم اندیشه کنیم. خوشبختی از این مسیر می‌گذرد، انسان خوشبخت کسی است که خوشبختی به دیگران هدیه می‌دهد و شک نکنیم که خوشبختی از این دریچه دست یافتنی‌تر است. آرامش هم از این مسیر به دست می‌آید. پس پنجره‌های بسته به روی خود را بگشاییم و نظر اندازیم به کوچه که با دستهایمان می‌تواند به کوچه خوشبخت بدل شود.

هر کس حضرت معصومه(س) را در قم زیارت کند گویا مرا زیارت کرده است • امام رضا(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

روانشناسی رشد

در قرآن مجید عنوان مخصوص «رشـد» با اهمیت نمایش داده می‌شودو در آیات کریمه آن را مستقلاً نقـل و معنی می کننـد و آیات متعـددی پیرامون معنای آن مشـاهده می‌شـود که در تقسیم بندی‌ها مورد توجه خاص اسـت که می‌توان آن را یک اصل راهبردی و بسـیار مهم و مورد عنایت دانست. رشد عبارت اسـت از درک حقیقـت، گفتار به حقیقت و عمل به حقیقت. **درک حقیقت مانع از بحث و جدل پیرامون مطالب لغو و بیهوده اسـت.** رشـید کسی اسـت که حقیقت مطلب را درک کرده و برای بیان حق و حقیقت شهامت و شجاعت دارد. یعنی از گفتن آن باک به خود راه نمی‌دهد. این تعبیر درباره رشـد بسـیار باید محل توجه قرار گیرد که درک حقیقت مسـتقلا دارای واقعیت خارجی است. انکار آن یعنی انکار رشـد. در برخی موارد انکار حقیقت و واقعیت معادل کفر نامیده شـده اسـت. نپذیرفتن واقعیت حسی است که به بازگشت رفتار آدمی برمی گردد. وحدت حقیقت و واقعیت یعنی آنچه که تحقق دارد واقعیت پیدا می کند و به همین لحاظ اسـت که انکار حقیقت همان انکار واقعیت اسـت و فرد معترف به حقیقت را واقع گرا می‌دانیم. با این توصیفات اسـت کـه خداوند همواره انسـان را به حق دعوت می کند و وظیفـه آدمی عمـل به حق و رویکرد حق اسـت. آنها که از گفتن حقیقت پرهیز می کنند و یا شـهامت پذیرش آن را ندارند بـه تعبیری در وادی کفر گام برمی دارند. اینها رشـید نیسـتند و به رشـد دست پیـدا نکرده اند. یکی از بلایایی که موجب این پدیده می‌شـود دوری انسان از خدا و فلسفه خلقت و آلوده شدن به تعلقات مادی و غیرالهی و نفسانی است.

دکتر اسماعیل واعظ جوادی

رئیس‌جمهوروشجریان

جناب روحانی، رئیس‌جمهور محترم!

شـما در انتخابات ریاسـت جمهوری بسیار شعار دادید. بسـیار وعده‌ها و امیدهـا دادید و این مردم خوش باور با خوشحالی به تماشای افق‌های روشنی در زندگی چشـم دوخته بودند که شـما تجلی آنها را وعـده داده بودیـد و... اما حالا مـن کاری به آن وعده وعیدها و تجلی آن افقهای روشـن ندارم فقط بحث من بر سر این است که زمانی که برای تصدی ریاسـت جمهوری تلاش می کردیـد در گرماگرم تبلیغـات یکـی از خبرنـگاران مطبوعات از شـما پرسـید: آقای روحانی آیا شـما به موسیقی اصیل ایرانی علاقـه دارید و به کدام یـک از خوانندگان موسیقی اصیل ایرانی علاقه‌مندید؟

و شـما با یک ژسـت تبلیغاتی فرمودیـد: من به موسـیقی اصیل ایرانی خیلی علاقه‌مندم و صدای آقای محمدرضا شـجریان را هم بسـیار دوست دارم... و سـرانجام وقتی که به مقام شامخ ریاست جمهوری نائل شـدید گویی به طور کلی شجریان و موسـیقی اصیل ایرانی را به فراموشـی سپردید و حتی در این چند سـالی هم که اسـتاد در بستر بیماری بودند برای یک بـار هم به یاد نداریم که به سراغشان رفته باشید و در این سالهای ریاست در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌هایتان هم حتی کلامی از موسیقی اصیل ایرانی و شجریان به میان نیاوردید. امیدوارم در آینده نزدیک اگر سـفری به مشـهد مقدس داشـتید قدم رنجه فرموده با همراهانتان برای یک بار هم شـده بر سـر مـزار آن مرحوم بروید و با قرائت فاتحه‌ای ضمن شـادی روحش؛ علاقه‌مندی خود را به موسیقی اصیل ایرانی نشان دهید.

غلامعلی چریکی-گچساران

به‌نام‌پرعظمت‌پدر

روزی کفاشـی در حال تعمیر کفشـی بود ناگهان سـوزن کفاشی در انگشـتش فرو رفت. از شدت درد فریادی زد، سـوزن را چنـد متر دورتر پرت کرد. مـردی حکیم که از آن مسـیر عبور می کرد ماجرا را دید سـوزن را آورد به کفاش تحویل داد و شعری را زمزمه کرد. درختی که پیوسته بارش خوری، تحمل کن آنگه که خارش خوری...

این سـوزن منبع درآمد توسـت ایـن همه فایده حاصل کـردی یک روز کـه از آن دردی برایت آمـد آن را دور می‌اندازی! ... درس اخلاقی اینکه اگر از کسی یا وسـیله‌ای رنجشی آمد بیاد آوریم خوبی‌هایی که از جانب آن شـخص یا فوایدی که از آن حیـوان، وسـیله یا درخت در طـول ایام به ما رسـیده، آن وقت تحمل آن رنجش آسـان‌تر می‌شود...

عبدالا میر اسداله زاده-شوشتر

به‌حقوق‌دیگران‌احترام‌بگذاریم

صاحب رسـتوران مورد علاقه کریستیانو رونالدو در شهر تورین ایتالیا می گوید: **یک بار او ۴۰ دقیقه منتظر ماند تا میز خالی شـود...** اینو گذاشـتم که بگم؛ موقعی که مثل یک آدم باشـخصیت توصف ایستادیم، نه احسـاس حقارت کنیم و نه احساس زرنگی!اینکه ما حق دیگران رو نمی‌خوریم و خیلی منظم داخل صف جلو می‌ریم شخصیت و فرهنگ ما رو نشان میده و اصلاً نشانه ضعیف و حقیر بودن ما نیسـت. از طرف دیگـه وقتی ما صف رو به هم می‌ریزیم و سـعی می کنیم با پایمال کردن حقوق دیگران خـارج از نوبت کارمـون رو راه بندازیم، اصلا نشـانه زرنگی نیست و فقط بی‌فرهنگی ما رو نشون میده!

اسماعیل کنده دادرس

نامه‌به‌سردبیر

با سـلامی گرم و صمیمی خدمت همه شـما خوانندگان خـوب و ارجمنـد مجله اطلاعـات هفتگی و با تسـلیت وفـات کریمه اهل بیت، حضـرت معصومه(س) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

* * *

❁ **غلامرضا نجّار بهبهانی-بندر امام**

برای شـما معلم فرهنگـی بازنشسـته محترم و خواننده صمیمـی مجله آرزوی توفیـق دارم. دو مطلب از شما به دستم رسید که چون کمی طولانی بود احتمالاً بـرای چاپ در صفحـه باخوانندگان ارسال خواهد شد.سرفراز باشید.

❁ **جواد رضانیا-بابل**

نامه شـما به دسـتم رسـید. از اینکه کمی دیر به آن پاسخ می‌دهم متأسـفم. به هر حال در مورد بیماری منحوس کرونا و رعایت مسائل بهداشتی و نیـز توجه بیشـتر دولت برای مهـار اپیدمی به نکات درسـتی اشـاره کرده اید. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید حکومت وظیفه دارد همه وجوه امنیت و آسـایش را برای مـردم فراهم بیاورد و برقراری عدالت هم از جمله زیرشـاخه‌های ایجاد امنیت روانی به حساب می‌آید. به هر حال امنیت و عدالت هر دو مطالبه به حق مردم است. به نکته درسـتی هم اشاره کرده‌اید که سلامت پلیس، قوه قضاییه و سـازمانهای امنیتی بسیار ضروری است و موجب آسـایش و آرامش جامعـه خواهد بود. برایتان آرزوی سلامت و سعادت دارم.

❁ **محمد نیک نفس-اردبیل**

مطلـب شـما را در رابطه با قدرنشناسـی برخی شـهروندان نسـبت بـه کار و تـلاش رفتگران زحمتکش و صبور خواندم. به دوستان در تحریریه سپردم تا خلاصه ای از آن را در یکی از شماره‌های آتی مجله انتشار دهند. همین جا از فرصت استفاده کـرده و به همه این عزیـزان زحمتکش و مهربان خسته نباشید می گویم. موفق باشید.

❁ **نرگس رستمی ـ ؟**

از لطف شـما خواننده خوب متشـکرم. کاش اسـم شهرتان راهم ذکر می کردید. درباره صفحات ورزشی این نکته لازم به ذکر است که بسیاری از خوانندگان علاقه‌مند به پیگیری مطالب ورزشـی هسـتند. قبلاً شش صفحه مجله به امور ورزشی اختصاص داشت که در حال حاضر به ۴ صفحه کاهش یافته است. در مـورد صفحه مخصوص خوانندگان هم همانطور که می‌دانید ماهـی یکی دو بار چنین صفحه‌ای را داریم که صرفاً مطالب خوانندگان در آن چاپ می‌شـود. همین بخش هم به نامه‌هـای خوانندگان اختصاص دارد. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

به تو یاد خواهم داد

فرزندم! بـه تو یاد خواهم داد که خیالباف باشـی و زندگی را ساده‌تر از چیزی که هست تصور کنی.
بـه تو یاد خواهم داد که واقع‌بین باشـی و عبور بی‌بازگشت ثانیه‌ها را جدی بگیری و زندگی را، عمیقاً زندگی کنی.
به تو یاد خواهم داد که خودت را دوست داشته‌باشی که برای رشد یک انسان، هیچ چیزی باارزش‌تر از خودباوری و پذیرش خویشتن نیست. به تو یاد خواهم داد که شکست خوردن چیز بدی نیست، زمین خوردن چیز بدی نیست، که اگر زمین خوردی، دوباره بلند شـوی و اگر شکست خوردی، دوباره از نو بسازی.
بـه تو یـاد خواهم داد که فردیّت خـودت و آدمها را بپذیری و هرگز خودت را با کسـی مقایسـه نکنی، که مقایسه، معادله آرامش و پیشرفت تو را به هم می‌ریزد.
به تو یاد خواهم داد که خوشـبختی، ارتباط چندانی با شـرایط ندارد، خوشـبختی احساسی‌سـت که تو بایـد آن را تحت هر شرایطی بلد باشی. به تو یاد خواهم داد که هرگز منتظر نباشی کسـی از راه برسـد و حال تو را بهتر کنـد، یادخواهم داد که خـودت حال خـودت را خوب کنی و با سـاده‌ترین اتفاقات و چیزها برای خودت دلخوشی بسازی.
به تو یاد خواهم داد که در انتظار تأیید و تشویق دیگران نباشی و قبل از هر کسی، خودت، به خودت افتخار کنی.
به تو یاد خواهم داد که راهت را با منطق و احساست پیدا کنی و کاری نداشته‌باشـی که دیگران از چه مسـیری می‌روند، که شـاید اکثریت اشتباه می‌روند، که هرگز نمی‌توان درستیِ یک مسیر را از میزان آدم‌هایی که قبولش دارند، فهمید.
به تو یاد خواهم داد که در زندگی به دو چیز بیشتر از هرچیزی معتقد باشـی: یکی خدا و دیگـری خودت... که آدمهای بدون اعتقاد، حقیقتاً ترسناکند.
فرزندم! به تو یاد خواهم داد که عاشق باشی و قبل از هر کسی عاشق خودت... که اگر عاشق خودت باشی، هیچ خلاء هیجانی و عاطفی، تو را به توهم عاشـق شـدن نمی‌رسـاند و قلبت، هر لبخند و نوازشی را "عشق" نمی‌داند. فرزندم! تو دوست داشتنی هسـتی، خواسـتنی هسـتی، و قبل از هرچیزی، با اراده و قوی هستی، من ایمان دارم که تو کارهای بزرگی خواهی کرد،من به تو و به آینده روشن تو، ایمان دارم...

درس بزرگ کاسپاروف



کاسپارف شطرنج باز معروف روسی در بازی شطرنج به یک آماتور باخت.
همه تعجب کردند و علت را جویا شدند. او گفت:
اصلاً در بازی با او نمی‌دانستم که آماتور است، برای این با هر حرکت او دنبال نقشه ای که در سر داشت بودم .
گاهی به خیال خود نقشه‌اش را خوانده و حرکت بعدی را پیش بینی می کردم. اما در کمال تعجب حرکت ساده دیگری می‌دیدم . تمرکز می کردم که شاید نقشه جدیدش را کشف کنـم. آنقدر در پی حرکتهای او بودم که مهره‌های خودم را گم کردم. بعد که مات شـدم فهمیدم حرکت‌های او از سر بی مهارتی بود .بازی را باختم اما درس بزرگی گرفتم .
تمام حرکتها از سـر حیله نیسـت. آنقدر فریب دیده ایم و نقشــه کشــیده ایم که حرکت صادقانه را باور نداریم و مسیر را گم می کنیم و می‌بازیم.
اشـتباهي که ما آدما در رابطه‌هایمان می کنیم این اسـت که: نصفه و نیمه می‌شنویم، یک چهارم می‌فهمیم، هیچ فکر نمی کنیم و دو برابر واکنش نشان می‌دهیم.

بیژن ملاح سعید

قضاوت نکن



هر "پرهیز کاری "گذشته‌ای دارد، و هر "گناهکاری " آینده ای... پس قضاوت نکن!
می‌دانیم اگر: قضاوت نادرستی در مورد کسی بکنیم... دنیا تمام تلاشش را می کند تا ما را در شرایط او قرار دهد تا ثابت کند در تاریکی همه ما شبیه یکدیگریم ...پناه می‌برم به خدا، از عیبی که امروز در خود می‌بینم و دیروز دیگران را به خاطر همان عیب ملامت کرده‌ام... محتاط باشیم، در سرزنش و قضاوت کردن دیگران، وقتی؛ نه از دیروز او خبر داریم، نه از فردای خودمان.

امید روشنفکر

چه زمان باید تلاش کرد؟!

موتور کشتی بزرگی خراب شد. مهندسان زیادی تلاش کردند تا مشکل را برطرف کنند اما هیچکدام موفق نشدند، سرانجام صاحبان کشتی تصمیم گرفتند مردی را که سالها تعمیر کار کشـتی بود بیاورند، وی با جعبه ابزار بزرگی آمد و بلافاصله مشـغول بررسـی دقیق موتور کشـتی شد، دو نفر از صاحبان کشتی نیز مشغول تماشای کار او بودند، مرد از جعبه ابزارش آچار کوچکی بیرون آورد و با آن به آرامی ضربه ای به قسمتی از موتور زد، بلافاصله موتور شـروع به کار کرد و درسـت شـد. یک هفته بعد صورتحسـابی ده هزار دلاری از آن مرد دریافت کردند. صاحب کشتی با عصبانیت فریاد زد: او واقعاً هیچ کاری نکرد، ده هزار دلار برای چه می‌خواهد بگیرد؟ بنا بر این از آن مرد خواستند ریز صورتحساب را برایشان ارسال کند. مرد تعمیر کار نیز صورتحساب را اینطور برایشان فرستاد:



ضربه زدن با آچار: ۲دلار
تشـخیص اینکه ضربه به کجا باید زده شود:
۹۹۹۸ دلار
و زیر آن نیز نوشت:
تلاش کردن مهم است اما دانستن اینکه کجای زندگی باید تلاش کرد می‌تواند همه چیز را تغییر بدهد.

حاصل من از فضل، فقط این شد که، بر جهل خودم دانا شوم

● بوعلی

* روحانی: نشانه‌های بهبود شرایط آشکار است
* وزیر کشور: انتخابات ۱۴۰۰ با هماهنگی وزارت بهداشت برگزار می‌شود
* نرخ تورم آبان ماه ۲۹ درصد اعلام شد
* ولایتی: فرمایشات رهبری فصل‌الخطاب مواضع ایران درباره منطقه قفقاز است
* ظریف: اگر آمریکا به تعهداتش بازگردد، ما نیز به تعهدات برجام بازمی‌گردیم
* نرخ ارز ۱۱/۵ هزار تومانی و نفت ۴۰ دلاری در لایحه بودجه ۱۴۰۰ پیشنهاد شد
* ۷۵ نماینده آمریکا خواستار خودداری ترامپ از تحریم بیشتر ایران شدند
* ویروس جدید کرونا ۱۰ برابر قدرت سرایت بیشتر دارد
* مسافران کرونا با جریمه یک میلیون تومانی نقره داغ می‌شوند
* فلسطین سفرای خود را به امارات و بحرین بازمی‌گرداند
* پمپئو همزمان با انفجار مرگبار کابل با نمایندگان طالبان دیدار کرد
* وزیر دفاع روسیه و رئیس‌جمهور جمهوری آذربایجان دیدار کردند
* قانون الزام دولت به پرداخت یارانه کالاهای اساسی به روحانی ابلاغ شد
* آزمون‌های نیمسال دوم خرداد و پایه نهم و دوازدهم به صورت حضوری برگزار می‌شود
* شکایت انتخاباتی کمپین ترامپ در پنسیلوانیا ناکام ماند
* مجموع آرای جو بایدن به مرز ۸۰ میلیون رأی رسید
* ۷۰ زندانی لبنانی از زندان گریختند
* افزایش قیمت لبنیات نهایی و قطعی شد
* رئیس نظام پزشکی: هنوز مستندات تائید داروهای طب سنتی کرونا ارائه نشده است
* پناهجویان ایرانی گرفتار در مصر به ایران بازگردانده شدند
* ربیعی سخنگوی دولت: دولت با همه توان در حال ثبات بخشیدن به بازار است
* وزیر بهداشت: آمار مبتلایان به کرونا با افزایش ۴ برابری روبرو شده است
* بایدن در نخستین موضعگیری سیاسی خواستار مقابله با چین شد
* رئیس قوه قضاییه: نظام مالیاتی باید اصلاح شود
* آمریکا رسما از پیمان آسمان‌های باز خارج شد
* قیمت مرغ در بازار با افزایش قیمت دوباره روبرو شد
* رئیس ستاد مقابله با کرونای تهران: اوضاع بحرانی است و شرایط متناسب با یک شهر کرونا زده نیست

از جهان سیاست

ریاض؛ اعلان جنگ به استانبول

پویا حمداللهی

از روزی که گزارش شد عربستان نقشی کلیدی در تحریم کالاهای ترکیه‌ای به عهده گرفته، اختلافات تجاری دو کشور در حال شدت گرفتن است و تنش بین دو کشور افزایش پیدا کرده و شعارهای جدلی و جاه‌طلبی‌های آنکارا در شرق مدیترانه، لیبی و سوریه باعث ناآرامی و ناخشنودی عربستان و دیگر رقیبان ترکیه شده است.

بر اساس گزارشها، رقابت آنکارا و ریاض بر سر برتری منطقه‌ای با ممنوعیت‌های غیررسمی، تحریم‌های اعلام‌نشده، تاخیر در مرز و درخواست برای بایکوت کالاهای ترکیه‌ای در خاورمیانه و شمال آفریقا همراه بوده است.البته ترکیه در ماه‌های اخیر با چالش‌های عمده اقتصادی در عربستان روبه‌رو بوده و عجلان بن عبدالعزیز، رئیس شورای اتاق‌های بازرگانی عربستان، روز ۱۳اکتبر با ارسال توییتی خواستار تحریم کالاهای ترکیه‌ای شد. از آن زمان به بعد، تعدادی از شرکت‌ها به کارزار او پیوسته‌اند.

فروشگاه زنجیره‌ای مهم العثیم ظاهرا تصمیم گرفته است که تمامی کالاهای ترکیه‌ای را بایکوت کند، و رستوران زنجیره‌ای هرفی نیز اعلام کرده است که می‌خواهد "همبرگرهای یونانی" را جایگزین همبرگرهای "ترکیه‌ای" کند.شرکت‌های ترکیه‌ای می گویند ؛ گرفتن قراردادهای عمرانی در عربستان غیرممکن شده است و ورود کالا نیز به این کشور با تاخیر صورت می گیرد.

روزنامه اقتصادی دنیا در این باره گزارش داد که شرکت مرسک، بزرگترین شرکت حمل‌ونقل کانکس در دنیا، به مشتریان خود هشدار داده است که اجناس ارسالی از ترکیه شاید در گمرک عربستان گیر کند.این روزنامه نوشت که "محموله‌های ارسالی از ترکیه شامل برخی محدودیت‌های ورودی با کندی از گمرک ترخیص می‌شوند و شاید مدت زیادی در پایانه متوقف شوند، یا با تاخیر به مقصد برسند... یا کلا در گمرک گرفتار شوند."یکی از فعالان اقتصادی به این روزنامه گفت که به "چشم خود دیده است" که مقامات سعودی گفته‌اند کالاهایی را که رویشان نوشته باشد "ساخت ترکیه" نمی‌خواهند.

اسمائیل کوجوکایا، مجری محبوب شبکه خبری فاکس،هم در این باره گفت که "حتی اگر اجناس بتوانند وارد کشور شوند... در مغازه‌ها برچسب‌هایی کنار محصولات ترکیه‌ای می‌چسبانند که رویشان نوشته شده است: (به محصولات ترکیه‌ای دست نزنید)."

روزنامه‌های محلی نیز گزارش‌هایی از شکایت‌های صادرکنندگان مبنی بر مانع تراشی در عربستان منتشر کرده‌اند. بخصوص روزنامه‌های چاپ دو استان جنوبی این کشور یعنی غازی عینتاب و ختای.

تیتر نخست روزنامه اوزیورت نیز در همان روز به نقل قول از شهردار ختای اختصاص داشت که گفته بود "ممنوعیت بر ختای تاثیر خواهد داشت" و در ادامه اضافه کرده بود که ارزش صادرات این استان به عربستان بیش از ۷۰ میلیون دلار است.

*** مشکلات در کل منطقه**

کسب‌وکارهای ترکیه‌ای در عین حال از وجود مشکلات در نقاط دیگر خلیج فارس و شمال آفریقا خبر می‌دهند.یکی از نمایندگان بخش عمران گفته بود که در امارات عربی متحده نیز "مشکلاتی"

عریقات، دیپلماتی شکست خورده یا پیروز؟!

صائب عریقات، یکی از قدیمی‌ترین مذاکره‌کنندگان و دیپلمات‌های فلسطینی که چند دهه سخنگوی تشکیلات خودگردان بود، در سن ۶۵ سالگی درگذشت.عریقات، از اعضای ارشد جنبش فتح بود که مدتی پیش به ویروس کرونا مبتلا و به خاطر وخامت حالش در بیمارستان بستری شد.او سه هفته پیش از خانه‌اش در اریحا واقع در سرزمین‌های اشغالی به بیمارستانی اسرائیلی در بیت‌المقدس منتقل و در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شد و در همانجا درگذشت.محمود عباس، رئیس تشکیلات خودگردان فلسطینی، مرگ او را "ضایعه‌ای بزرگ" برای فلسطینی‌ها دانست.

صائب عریقات، نماد نسلی است که برای نخستین بار در تاریخ مبارزه مردم فلسطین برای استقلال، به دیپلماسی اعتماد کردند. او که تحصیل کرده دانشگاههای آمریکایی و بریتانیایی بود، با شناختی دقیق از سنت دیپلماسی غربی و جزییات سیاسی نظم بین‌الملل، نزدیک به چهار دهه، به چهره نخست مذاکرات فلسطینی‌ها در سطح بین‌المللی تبدیل شد. در این نسل، مبارزه برای نابود کردن اسرائیل رنگ باخت و تلاش برای استقلال کشور فلسطین در مرزهای پیش از ۱۹۶۷ به پایتختی بیت‌المقدس شرقی به هدف اصلی تبدیل شد. آقای عریقات برای همین هدف می‌جنگید. اما نه با اسلحه. بلکه با مذاکره و ابتکارات دیپلماتیک.

هست، اما در مقایسه با "مشکلات روزافزون" صادرات به عربستان "نسبتا کمتر" است.روزنامه انگلیسی‌زبان صباح که طرفدار دولت است نیز روز ۱۳ اکتبر گزارش کرد که صادرکنندگان ترکیه‌ای با "درخواست مدرک و تاخیرهای غیرعادی" در مراکش و الجزایر روبه‌رو شده‌اند.

جتین اوسالان، ستون‌نویس وبسایت خبری ملی‌گرای افراطی اولوسال، روز ۱۴ اکتبر گفت که "روند رسیدگی گمرکی در مراکش، الجزایر و تونس در یک ماه گذشته پنج برابر طولانیتر شده است."و وبسایت غیردولتی ورلد نیوز در مراکش گزارش کرد که توافق تجارت آزادی که بین ترکیه و مراکش در ماه اوت امضا شده بود در اوایل اکتبر اصلاح شد و به این ترتیب تعدای از کالاهای صنعتی ساخت ترکیه با تعرفه گمرکی ۹۰ درصدی مواجه شدند.

اسلام اوزکان، استاد دانشگاه، می‌گوید که رهبران عربستان علاقه‌ای به تحرکات نظامی ترکیه در لیبی، مدیترانه شرقی و سوریه ندارند و "این کشور دارد به همراه امارات از قدرت اقتصادی و پولی خود و روابطش با آمریکا و تسلطی که بر اتحادیه عرب دارد برای نفوذ بیشتر در دنیای عرب استفاده می‌کند."به گفته امین جاپا، خبرنگار؛ عربستان دارد "امارات را به جان ما می‌اندازد" و به "تونس و الجزایر فشار می‌آورد" که محدودیت اعمال کنند. او اضافه می‌کند که "عربستان به ترکیه اعلان جنگ روانی، اقتصادی و سیاسی کرده است."روابط ابوظبی و آنکارا به خاطر اختلاف در مسائل مختلف از مدت‌ها پیش سرد شده است، بخصوص از زمانی که عبدالفتاح سیسی، یکی از متحدان اصلی امارات، با براندازی دولت مصر در سال ۲۰۱۳ که با اخوان المسلمین رابطه داشت در این کشور به قدرت رسید.



* پیامدها

انجمن ترابری ترکیه هم در این باره هشدار داد که صادرات ۳ میلیارد دلاری این کشور به عربستان در خطر است.

مریخ کپز، معاون دبیرکل هیات روابط اقتصادی خارجی ترکیه، گفت که ادامه این محدودیت‌ها "به ضرر" صنایع ترکیه خواهد بود و "تلاش‌های اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها برای دستیابی به زنجیره تامین مقاوم و متنوع مناسب برای دوران جدید مختل خواهد شد."این در حالی است که جونیت اوزدمیر، خبرنگار، از آنکارا خواست که به "تحریم‌های بالفعل" عربستان واکنش نشان دهد. او با انتشار ویدیویی در توییتر گفت که "اگر من جای مولود چاووش‌اوغلو، وزیر خارجه، بودم نگران می‌شدم."رجب طیب اردوغان، رئیس‌جمهور این کشور، تا به امروز درباره تحریم‌های عربستان حرفی نزده است.اما دیگر مقامات ترکیه مشکلات را بی‌اهمیت جلوه داده‌اند، و نومان کورتولموس، معاون دبیرکل حزب حاکم عدالت و توسعه، به شبکه خبری سی‌ان‌ان ترک گفت که این تحریم‌ها "هیچ تاثیری ندارند".

* انگیزه‌های سیاسی

شدت گرفتن رقابت‌های منطقه‌ای باعث سردی شدید روابط ریاض و آنکارا شده است.

مواضع متفاوت در قبال کودتای نظامی مصر در سال ۲۰۱۳، تحریم قطر توسط کشورهای خلیج فارس، قتل جمال خاشقچی در کنسولگری عربستان در آنکارا در سال ۲۰۱۸، و عادی‌سازی روابط اسرائیل با برخی کشورها باعث عمیقتر شدن این شکاف شده است.میهات رنده، دیپلمات سابق ترکیه، به روزنامه دنیا گفت که "مساله دیگری که بر روابط با عربستان و امارات تاثیر منفی می‌گذارد این ایده است که قطر و متحدش ترکیه از برخی جنبش‌های اسلام‌گرا علیه این دو کشور در منطقه حمایت می‌کنند."وی گفت "علاقه" ترکیه و قطر به اخوان المسلمین "که مشروعیت خاندان‌های سلطنتی و امیرنشین‌های خلیج فارس را زیر سوال می‌برد" یکی از عوامل اصلی مشکلات است و قتل خاشقچی "کاسه صبر را لبریز کرد".در جریان تحریم دوحه توسط کشورهای خلیج فارس که از سال ۲۰۱۷ آغاز شد، آنکارا از قطر حمایت مادی و معنوی کرده است.به گفته روهسان پکجان، وزیر تجارت ترکیه، قطر یکی از سرمایه‌گذاران بزرگ در این کشور محسوب می‌شود و در سال ۲۰۱۹ حدود ۶.۳ میلیارد دلار در ترکیه سرمایه‌گذاری کرد.همچنین یکی از تحلیلگران خبرگزاری دولتی آناتولی معتقد است که تصمیم اخیر اسرائیل مبنی بر عادی‌سازی روابط دیپلماتیک در خاورمیانه و شمال آفریقا به احساس شکاف در منطقه و ایستادن ترکیه و عربستان در دو طرف آن دامن زده است.

* برتری منطقه‌ای

نمایندگان کسب‌وکارهای ترکیه خواستار "گفت‌وگو" با ریاض برای حل مشکلات شده‌اند.

برخی از کسب‌وکارهای عمده این کشور هم در بیانیه‌ای مشترک اعلام کردند که "باور خالصانه ما بر این است که می‌توان مشکلات و موانع را با گفت‌وگوی سازنده و همکاری متقابل حل و برطرف کرد."اما خیلی از مفسران حامی دولت می‌گویند که مبارزه برای برتری منطقه‌ای و "رهبری" جهان اسلام از هزینه‌هایش مهمتر است.

مهمترین کار این است که کجا باید توقف کرد
● مثل فرانسوی

او در واقع چهره جایگزین فلسطین در سطح جهانی بود؛ چهره‌ای که به‌جای چفیه و کلاشینکف، کت و شلوار به تن داشت و به شیوایی به زبان انگلیسی سخن می‌گفت و مواضعش همواره پر بود از استدلال‌های حقوقی و سیاسی که برای مخاطب بین‌المللی کاملا قابل فهم بود.

به همین دلیل نیز او تا پیش از مرگ زودهنگامش به دستاوردهایی تاریخی رسید. از آن جمله پیمان‌های اسلو که او در شکل‌گیری‌شان نقشی محوری بازی کرد و همچنین نشست‌های صلح که در آغاز قرن ۲۱، بسیاری را به استقلال فلسطین و پایان این مناقشه تاریخی امیدوار کرد.

با این حال، وقتی درگذشت، از میراث دیپلماتیک او دیگر اثری نمانده بود. این روزها موقعیت فلسطینی‌ها از هر زمان دیگری



ضعیف‌تر است و چشم‌اندازی برای تشکیل کشور مورد نظر آقای عریقات دیده نمی‌شود. برعکس، چالش‌های پیش‌روی فلسطینی‌ها در مبارزه تاریخی‌شان برای استقلال، از هر زمان دیگری بیشتر شده و نشانه‌ای هم وجود ندارد که اسرائیل با هیچ یک از درخواست‌های بنیادین فلسطینیان برای استقلالشان موافقت کند.

صائب عریقات دبیر کل سازمان آزادی‌بخش فلسطین و مذاکره‌کننده ارشد فلسطینی‌ها در گفت‌وگوهای صلح با اسرائیل بود که با میانجیگری آمریکا شکل گرفت اما در سال ۲۰۱۴ شکست خورد.

او یکی از حامیان سرسخت راه حل تشکیل دو کشور مستقل و از منتقدان جدی سیاست‌های ساخت شهرک‌های یهودی‌نشین در سرزمین‌های اشغالی بود و می‌گفت این سیاست چشم‌انداز تشکیل کشور فلسطین را از بین می‌برد.صائب عریقات چند ماه پیش تصمیم امارات متحده عربی برای عادی‌سازی روابط با اسرائیل را "قاتل راه حل دو کشور" خواند و آمریکا و دولت دونالد ترامپ را که میانجی این توافق بود "بخشی از مشکل در خاورمیانه" توصیف کرد.

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

کلاف و کلافگی

مبارزه با کرونا به شـکل "کجدار و مریز" در ایران در حال انجام بود و از ۱۰ ماه قبل تا چند روز پیش، اندک اندک همه ایرانیان عادت کرده بودند که تمام دسـتورالعمل‌ها و تصمیمات بزرگ را در این مورد از سـتاد مرکزی فرماندهی مقابله با کرونا بشنوند و آن را تا آنجا که می‌توانند اجرا کنند. ستادی که در آن شـخص رئیس جمهـور عضویت دارد و مقامات عالی رتبـه‌ای از قوه قضاییه و حتـی نیروهـای انتظامی نیز حضور دارند و وزیر بهداشـت و مقامات اصلی این وزارتخانه هم به عنوان بازوی کارشناسی این ستاد نظرات تخصصی، بهداشتی و پزشـکی را به اعضای سـتاد اعلام می کردند و به احتمال فراوان، دیگر اعضای سـتاد ملی هم با اعتماد کامل به نظرات وزیر بهداشـت و همکاران ارشد ایشان در حـوزه بهداشـت و درمان، تصمیمات مهـم را نهایی کرده و برای اجرا به ۸۵ میلیـون ایرانـی اعلام می کردند. کار این مبارزه، با فراز و فرود به پیش می‌رفت تا دو اتفاق مهم در چند هفته و چند روز اخیر افتاد. مطابق بسیاری پیش بینی‌ها پیک سـوم و شـدید بیماری در آبان آغاز شـد و تعداد کشته‌های این بیماری به روزانه حتی ۵۰۰ نفر رسـید و همین عدد بالای افراد فوت شـده پس از آنکه دو مرتبه در ۱۰ ماه گذشـته، کاهش هایی در روند مرگ‌های کرونا ایجاد شـده بود، تردیدهایی ایجاد کرد که آیا مسـیری که در مبارزه با این بیماری در حال طی شـدن اسـت، صحیح بوده یا خیر؟ این تردید را اما استعفای عجیب معاون پژوهشـی وزیر بهداشـت که خودش سالها تجربه نشسـتن بر صندلی وزارت بهداشت داشت را بزرگ‌تر کرد. استعفایی که در آن حرفهای تندی خطاب به وزیر بهداشت و تصمیمات غیر کارشناسی ایشان زده شد.

این نامه استعفا که البته در کمال تعجب در اختیار رسانه‌ها هم قرار گرفت، دلیل اسـتعفای این معاون وزیر بهداشـت را مدیریت غلط و پرنقص در همه گیری کرونا اعلام می کرد و اینکه بر اسـاس ادعای این معاون، وزیر بهداشـت



به توصیه‌ها و مشـورت‌های متخصصان و محققان نظام سـلامت بی توجه بوده اسـت. معاون مستعفی وزیر بهداشـت، اظهارات امیدوار کننده وزیر بهداشت را در خصوص اینکه در آینده وزارت بهداشـت معرکه‌ای درباه واکسـن کرونا بر پا خواهد کرد و موجب شـگفتی خواهد شـد را هم بی‌اساس دانست و واکسن ایرانی کرونا را واکسنی معرفی کرد که در حال طی مراحل اولیه است. در بخش دیگری در این استعفانامه او حتی حرفهای وزیر بهداشت و سازمان غذا و داروی ایـران دربـاره افزایش برخی گیاهان دارویی در مبارزه با کرونا را هم بدون هیچ مبنای علمی و پژوهشی و مطالعات بالینی اعلام کرد. چنین اختلاف نظر بزرگی میان بالاترین مدیر نظام سـلامت ایران و یکی از پر سـابقه‌ترین معاونانش که خود مدتها وزیر بهداشت بوده را می‌توانست با خوش بینی از سوی آنها که این مجادله را تماشا می کردند، به یک اختلاف سلیقه بزرگ علمی و اجرایی تعبیر و تفسیر شود که ناگهان و تنها در مدت کوتاهی پس از استعفای معاون پژوهشی وزارت بهداشت، نائب رئیس و دبیر شورای مشورتی بیماری کرونا هم از سمت خود اسـتعفا داد، کسـی که دور قبل رئیس کمیسیون بهداشت مجلس شورای اسـلامی بود و شـخص وزیر بهداشـت هم تنها چند روز قبل، ایشان را به سمت نائب رئیس و دبیر شورای مشورتی کرونا منصوب کرده بود!

در این جا بود که استعفای دوم در بالاترین سطوح مدیریتی وزارت بهداشت و مقامات مسئول در تصمیم گیری برای مقابله با کرونا دیگر اجازه خوش بینی را از مردمی که این اتفاقات را نظاره می کردند، گرفت به ویژه که در فاصله اندکی از این اتفاق وزیر سـابق علوم که او نیز از پزشـکان متخصص ایرانی اسـت و این روزها ریاست شورای عالی نظام پزشکی را بر عهده دارد، اینطور گفت که رفتار و تدبیر مدیریتی وزیر بهداشـت، یکی از علل اصلی تداوم امواج مهیب کرونا و

خوراک انسان، خوراک دام

چندی پیش طرحی در مجلس مطرح شـد که بر اساس آن، کمکهایی به مردم به طور مستقیم پرداخت شود تا اندکی از فشارهای اقتصادی این روزها و آزاری که کرونا در معیشـت خانواده‌ها فراهم کرده کاسـته شود اما دولت با آن همراهی نکرد و اعلام کرد در شـرایط فعلی پول چندانی برای پرداخت مستقیم به مردم در اختیار ندارد!

ولی چند روز بعد خوشـبختانه رئیس جمهور اعلام کرد که تا پایان سـال ۱۳۹۹، ۳۰ میلیـون نفـر از ۸۵ میلیـون ایرانی، هر ماه یکصـد هزار تومان پرداخـت خواهد شـد و به میلیونهـا خانوار ایرانی هم یـک وام یک میلیون تومانـی تعلق خواهد گرفت. این خبر حتماً کمی از سـرمای پاییزی اقتصاد خانوارهـای ایرانـی را کاهش می‌دهد، اما آنچه اطـراف این خبر و این طرح دولت مطرح اسـت از خود آن پررنگ‌تر و مهمتر است. اولین واکنش به این



طرح را هم رئیس مجلس از خود نشـان داد و به گونه‌ای حرف زد که گویی این طرح از آن مجلس بوده و دولت آن را به نام خود اجرا خواهد کرد، هرچند متواضعانه اعلام کرد که برای ایشـان فرقی نمی کند که این کمک به نام چه شـخص یا جناحی و نهادی به مردم ایران انجام شـود! مساله بعدی رقابت سیاسـی آشکاری بود که حتی برای اعطای یک وام یک میلیون تومانی میان

ممنوعیت چینی

ممنوعیتهای سنگین، بخشی از کار خود را کرده و برخی خیابانها و جاده‌ها خلوت شـده اند، اما همچنان اگر در شـهر سـفر کوتاهی کنید موارد فراوانی از تخلف از آنچه برای مردم الزام شده، دیده می‌شود. البته سختگیری بیشتر با کسـانی که شـیوه نامه‌ها و پروتکل‌ها را رعایت نمی کنند و از ممنوعیتهای رفت و آمد و فعالیتهای این دوهفته هم تخلف می کنند کار چندان دشـواری نیسـت زیرا صدها هزار نیروی پلیس و داوطلب می‌توانند این حلقه را کامل کنند تا شاید ایران هم بتواند یک بار به تجربه "چین" در این بیماری نزدیک شـود. چین خواستگاه بیماری بود، ولی امروز تعداد مرگ‌های کرونایی در آن



کشتار کادر پزشکی و عموم ملت و استعفای معاون و مشاور وزیر است. به این ترتیب سومین مقام ارشد در نظام سلامت ایران هم به طور رسمی علیه تدابیر و شیوه مدیریت وزیر بهداشت، موضع گیری شدید و کاملاً علنی انجام داد تا این شبهه کاملاً تقویت شود که شاید شیوه برخورد ایران با کرونا نیاز به اصلاح بزرگی دارد. این تردید بزرگ در کمال تعجب همراه شد با اظهارات رئیس جمهور سابق ایران که اکنون عضو مجمع تشخیص مصلحت نظام است که در فضای مجازی منتشر شد و صریحاً اعلام کرد که برخی مقامات ایران (بدون اینکه اشاره به نام و سمت آنها کند) از سازمان بهداشت جهانی، پولهایی دریافت کرده‌اند و بر روی دهها ایرانی داروهایی را آزمایش کرده‌اند! ظاهراً یکدستی و یکپارچگی در خصوص تصمیمات مرتبط با مبارزه با کرونا دچار اشکال شده و هنوز چندان معلوم نیست که این اظهارات اخیر و استعفاها و کلاف سردرگم همگی از سر دلسوزی و بر اساس نظرات دقیق کارشناسی است یا می‌تواند یک جبهه گیری سیاسی و نبردی برای به دست آوردن ابزار قدرت باشد، چرا که پس از اظهارات آن سه مقام ارشد در نظام سلامت علیه وزیر بهداشت به شکل نامتعارفی، افرادی از جناح سیاسی رقیب دولت، حرفهایی مبنی بر اعلام حمایت از وزیر بهداشت زدند تا این فکر تقویت شود که شاید تمام این رفتارها و مکالمات بخشی از یک درگیری سیاسی است که در میدان سلامت ایرانیان اتفاق افتاده است. دلیل این استعفا و این اتهام زنی‌ها هر چه که هست اثر مخربی بر اعتماد مردم به تصمیمات بهداشتی پزشکی در بیماری کرونا خواهد گذاشت و همین همکاری نسبی مردم در مبارزه با کرونا را خدشه دار خواهد کرد! دکتر روحانی وقت زیادی ندارد که سریعاً و بدون پرده پوشی به مردم درباره این اختلاف نظر بزرگ میان کارشناسان سلامت که خود، آنها را منصوب کرده توضیح مشروح دهد.

آنها که سه سال قبل رقیب سیاسی هم در انتخابات بودند شکل گرفت آن هم در روزهایی که کرونا و فشارهای اقتصادی، بار سنگین بر دوش میلیونها هموطن گذاشته و سومین مساله اینکه به جای چنین مجادلات سیاسی و سعی در فراهم کردن یکصد هزار تومان برای چند میلیون ایرانی که بدون تردید هیچ اثر بزرگی در روزهایی که تورم به بزرگترین اندازه‌های خود رسیده ندارد، این مقامات ارشد سیاسی در دولت محترم و مجلس عزیز دست کم می‌توانستند مساله بزرگ نهاده‌های دامی را که طبق اطلاعات موجود در رسانه‌ها واعلام برخی مدیران، موجود هم هست، ولی صحیح توزیع نمی‌شود را حل کنند. تا گرانیهای عجیب مواد پروتئینی و لبنی که بسیار بیشتر از یکصد هزار تومان از سفره هر ایرانی دزدیده است را جبران نمایند. سفره‌هایی که اگر از پروتئین و شیر هم خالی شوند، حتماً ثمره‌ای جز سوءتغذیه میلیونها کودک بی‌گناه ایران نخواهد داشت.

به صفر رسیده، در حالی که در اروپا و آمریکا روزانه هزاران نفر کشته می‌شوند. آنطور که از تمام داده‌های موجود هم می‌توان فهمید، یک نکته بیشتر نیست و آن هم این است که چین به علت قدرت خود در اجرای ممنوعیتها و اجرای وظیفه و بستن راهها و فعالیت‌ها به شرایط ظاهراً عادی امروز دست پیدا کرده و دیگران هنوز ناتوان از تکرار دقیق این تجربه‌اند.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

دریغا، دریغ! از محله شتربان تا کوچه شترداران

۲۵ آبان، بیست و دومین سالگرد رحلت فرزانه‌ی عصر، علامه محمدتقی جعفری بود. کلاس دوازدهم بودم که به دلالت مرحوم علامه علی‌اصغر کرباسچیان به خانه‌ی آن فیلسوف رند و آن دلداده‌ی عاشق و آن افتاده‌ی خوان علم و دانش راه یافتم. پیش‌تر علامه کرباسچیان از مرحوم جعفری خواسته‌بود که مجموعه‌ی ۱۵ جلدی تفسیر مثنوی‌اش را قسطی، خودش تحویلم دهد. روزی با قرار پیشین خانه‌اش را دق‌الباب کردم؛ خانه‌ای قدیمی و فرسوده در میدان شاه(قیام فعلی)، کوچه‌ی شترداران؛ که زادگاهش نیز در محله‌ی شتربان تبریز بود. خود، کارتن کتاب به دست در را گشود و این اولین دیدار چهره به چهره‌ام با آن یل دنیای علم و ادب بود. گفت: "قیمت این مجموعه ۵۰۰ تومان است(۵۰۰۰ ریال!)؛ آقای علامه امر فرموده‌اند که شما ماهی ۵۰ تومان بدهید!" و خدا را شکر ده‌ماهه به وعده‌ام عمل کردم.

شب‌های جمعه در همان خانه کلاس درس عمومی داشت. در قسمت ورودی، با چند پله یک اتاق نسبتاً بزرگ ساخته‌بود برای گنجای کتابخانه‌ی عظیمش و نیز حضور شاگردان. معلوم بود که آن اتاق بعدها به صورت وصله به ساختمان اصلی -که آن هم دندان گیر(!) نبود- پیوست شده‌بود.

در تمام طول درس، که محفل انس بود و عشق و رابطه‌ی بسیار صمیمانه‌ی استاد و شاگرد؛ نیز تلاطمی از دریای بی‌ساحل دانشش، سماور گوشه‌ی اتاق سالن مانند قُل می‌زد. در میانه‌ی درس بر می‌خاست و سراغ سماور انتهای سالن می‌رفتِ و خود چایش را می‌ریخت. کسی اجازه‌ی خدمت به او و یادولا راست شدن نزدش را نداشت. دوباره که بر جای می‌نشست، جرعه‌ای چای می‌نوشید، دو جرعه‌ای روی قبایش می‌ریخت -از بس محو کلامش بود- و باقی در استکان می‌ماند. این هم تفننش بود!

در کلاس‌های شب‌های جمعه، همه‌ی دغدغه‌اش آشتی میان فلسفه و علم و دین بود. از افلاطون و ارسطو بگیرید، تا اسپینوزا و هیوم و دکارت و کانت و این اواخر، راسل. از عالمان مشرق زمین که می‌گفت، گفتی بال در می‌آورد به پرواز و عروج؛ و به ادیبانی چون حافظ و سعدیِ جان و مولوی و -در میان عرب‌ها- منفلوطی و جبران خلیل که می‌رسید، تو گویی به سماع در می‌افتاد؛ سِحر می‌کرد؛ گاه تا پنجاه بیت را یک نفس از بر می‌خواند. ادبیات فارسی و عربی موم دستش و نرمینه‌ی کلامش بود... آنچه بود و نظیرش نبود و نیست.

درست در روزی که دختر جوانش از دنیا رفت، قرار سخنرانی داشت در یکی از دانشگاه‌ها. رسیدن بستگان و دوستان از تبریز را بهانه کرد و به دانشگاه رفت. در پایان سخنانش گفت: "با اجازه‌ی آقایان کمی زودتر مرخص می‌شوم تا به تشییع دخترم برسم!"

اوایل دهه‌ی هفتاد به خانه‌ای در غرب تهران نقل مکان کرد که به فرسودگی قبلی نبود. روزی به همراه دو تن از دیگر شاگردان در منزل جدیدش بودیم. گفت: "بچه‌ها مرا به اصرار کشیدند اینجا؛ اما من هوایی همان محله‌ام".

...و اما آنچه من در او دیدم و در کمتر کسی از عالمانِ هم‌شأنش و یا حتی فروتر از او سراغ دارم، درویشی و بی‌خویشی و تواضع و افتادگی‌اش بود؛ همراه با رندی و خوشدلی و "جهان به کام بینی"اش؛ که پیوسته می‌خواند:

عاشق شو، ار نه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

...و نیز دائم از زبان استادش در نجف، مرحوم شیخ مرتضی طالقانی یادآورمان می‌شد که:

تا رسد دست، به خود شو کارگر چون فُتی از پای خواهی زد به سر

در اواسط دهه‌ی شصت، مدیر مدرسه‌ای بودم، که نواده‌ی نازنینش محصل آنجا بود. روزی علامه زنگ زد و گفت: "می‌خواهم بیایم مدرسه، از حال و روز نوه‌ام خبری بگیرم". دستپاچه گفتم: "آقا! خودم خدمتتان خواهم رسید". به شوخی گفت: "تو که فرزند یا نوه‌ای پیش من نداری!". روز مقرر آمد. وارد اتاقم شد. به ادب برخاستم و از پشت میز به در آمدم تا پیش پایش بنشینم. گفت: "من اینجا ولیّ طفل هستم و تو مدیر؛ برو سر جایت بنشین تا کارمان را بکنیم".

موقع خداحافظی گفتم: "صبر کنید تا راننده‌ای خبر کنم"، گفت ترک موتور یکی از بچه‌های محل آمده‌ام؛ دم در منتظر است!"

از اشتباهات خود و دیگران عبرت بگیر

● بزرگمهر حکیم



زیر نظر: محمود صفادار

روستای اونار

روستای اونار یا اُنار، از روستاهای دهستان لاهرود شهرستان مشگین شهر، واقع در استان اردبیل است. این روستا حدود ۲۴ کیلومتر تا شرق مشگین شهر فاصله دارد و از روستاهای قدیمی منطقه است. این روستا بر بالای تپه ای قرار دارد که در هر دو سمت آن رودخانه ای به نام "اونار چای" جریان دارد. وجود همین رودخانه باعث شده است که زمین‌های حاصلخیز و مراتع سرسبزی در منطقه ایجاد شود. باغ‌های انبوه و با طراوت همراه هوای خوش اطراف رودخانه منظره بدیعی ایجاد کرده است. این رودخانه از دامنه کوه سبلان سرچشمه می گیرد و علاوه بر اینکه منبع آب تمامی باغات و مراتع منطقه است، زمین‌های کشاورزی و منابع آب مورد استفاده روستاهای اطراف را هم تامین می کند.

جمعیت روستا طبق آخرین سرشماری ۱۷۸۶ نفر است که در ۴۶۵ خانوار زندگی می کنند. مردمش ترک زبان و مسلمان هستند و مذهب شیعه دارند. نام این روستا بطور صحیح با ضمه یعنی اُ تلفظ می‌شود شغل اهالی به جهت موقعیت جغرافیایی و رودخانه‌های جاری از دامنه سبلان بیشتر، شامل باغداری، کشاورزی و دامداری می‌باشد.

وجه تسمیه نام روستا به این علت است که در گذشته در این روستا چندین آسیاب آبی وجود داشته که آثار آن‌ها هنوز هم پا بر جاست و اهالی این روستا و روستاهای اطراف برای آرد کردن گندم خود از این آسیاب‌های آبی استفاده می کرده‌اند و چون در زبان ترکی به آرد "اون" گفته می‌شود، استعمال کلمه اوننار به معنی "آردها" علت نامگذاری این روستا بوده است.

این روستای دیدنی دارای جاذبه‌های متعددی است که اخیراً آن را به یکی از روستاهای هدف





روستای فردو

روستای فردو از توابع بخش کهک شهرستان قم، در ۱۵ کیلومتری جنوب شرقی کهک و ۴۷ کیلومتری جنوب شهر قم قرار دارد. این روستا از جنوب غربی به کوه برف انبار، تخت سرحوض و کوه چال، از جنوب شرقی به کوه عبدالوهاب و از شرق به کوه سلطان سعید شاه محدود می‌شود. روستای فردو در محدوده کوهستانی کهک بوده و ارتفاع آن از سطح دریا در حدود ۲۰۷۰ متر است و اقلیمی معتدل و کوهستانی دارد. بهترین زمان سفر به روستای فردو، تابستان است که هوایی خنک و مطبوع دارد اما زمستان‌های این روستا سرد و شکننده است.

فردو با ویژگی‌های منحصر به فرد طبیعی یکی از روستاهای جالب توجه منطقه است و ارتفاعات اطراف، مراتع وسیع، کشتزارهای پیرامون و باغ‌های روستا چشم اندازهای زیبا و شگفت انگیزی را پدید آورده اند. همچنین جریان چشمه‌هایی که به فاصله یک کیلومتری روستای فردو از زمین می‌جوشند. از جاذبه‌های زیبای اطراف روستا هستند. مراتع سرسبز و حاصلخیز اطراف این روستا موجبات رونق دامداری را فراهم آورده است. زنان روستای فردو در کنار فعالیت‌های زراعی و دامداری به بافت انواع قالی، زیلو و گلیم می‌پردازند.

باغداری در روستا رونق دارد و انواع میوه‌ها از جمله گردو، قندق، گیلاس و سیب و... از محصولات باغی آن است. مهم‌ترین محصولات زراعی روستا شامل گندم، جو، لوبیا و عدس است.

جمعیت روستای فردو ۷۳۲ نفر است که درآمد آنها از فعالیت‌های زراعی ودامداری تأمین می‌شود .گروهی از مردم روستا در امور خدماتی و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. در روستای فردو پرورش زنبور عسل نیز رواج دارد. مردم روستای فردو به زبان فارسی و با لهجه محلی صحبت می کنند. مردم این روستا در اعیاد بزرگ مذهبی و ملی به جشن و سرور و در ایام سوگواری به عزاداری می‌پردازند. مراسم شبیه خوانی و تعزیه خوانی در ایام محرم برگزار می‌شود. موسیقی در میان مردم روستا، جایگاه ویژه‌ای دارد. انواع موسیقی محلی در مراسم جشن و شادی و عروسی و همچنین در برخی از عزاداری





گردشگری استان اردبیل تبدیل کرده است. اما وجود مناظر و چشم اندازهای کوه سبلان، ویژگی اصلی است که باعث زیبایی هر چه بیشتر این روستا شده است.

از آثار تاریخی و مهم روستا می‌توان قلعه بربر را نام برد. این قلعه مربوط به قرن دوم و سوم هجری است. این قلعه به عنوان یکی از آثار ملی ایران هم به ثبت رسیده است. این قلعه تاریخی از شرق به کوه کشنه ور و از شمال به کوه ال لور و از سمت غرب به رودخانه اونار چایی مشرف است. معماری آن تلفیقی از معماری صخره ای و بناهای دست ساز است و حدود ۴ هکتار مساحت دارد. از این قلعه به عنوان محل دفاع و نگهداری مواد غذایی و اسلحه استفاده می‌شده است. وقتی از سمت شمال به آن نگاه می کنید شبیه سر یک انسان دیده می‌شود. در سمت غرب آن نیز هفت اطاق در دل صخره‌ها دیده می‌شود که احتمالاً محل استقرار نگهبانان بوده است. درخت چنار قدیمی روستا که به **بابا چنار** معروف است، از نمادهای روستا محسوب می‌شود. گفته می‌شود که این درخت بیش از ۱۲۰۰ سال عمر دارد. از دیگر آثار تاریخی و دیدنی روستا می‌توان به امامزاده سید جعفر که از نوادگان امام موسی کاظم (ع) است، و همچنین قبرستان پیربابا، تپه‌های تارخی ال له ور، مصلی، دیده بان اشاره کرد.

در روستای انار گورستانی تاریخی وجود دارد که سنگ قبرهای متنوع آن از نظر شکل و جنس و نوشته‌های مختلف روی آنها جالب توجه است. از جمله جالب ترین آنها یک جفت سنگ قبر ایستاده به ارتفاع ۱.۶۲ متر است که دارای نوشته‌ای روی آن است. در زیر سنگ نوشته‌ها محراب قرار دارد و در بالای لچک آن دو گل هفت پر دیده می‌شود. در بالای نبشته‌ها ساقه و بالای آن کلاهکی با ۱۲ ترک، شبیه کلاه دراویش وجود دارد، و شهادتین با کلام "علی خلیفه‌الله" منقور است.

در گورستان قدیمی انار آثار بسیار باستانی قدیمی تری نیز وجود دارد که بیشتر آن‌ها تخریب شده‌اند. در همین گورستان پیکره‌های قوچ سنگی در اندازه‌های بزرگ و کوچک به جا مانده است.





رواج دارد. چوب جنگی را می‌توان مهم‌ترین بازی محلی روستا دانست.

روستای کوهپایه‌ای فردو بافت مسکونی متراکم دارد و خانه‌های روستا برای غلبه بر شیب طبیعی زمین و امنیت بیشتر در کنار یکدیگر و اکثر در یک طبقه و به ندرت در دو طبقه با سقف‌های مسطح ساخته شده‌اند .شکل خانه‌ها از نوع معیشت و مشاغل خانوار روستایی تبعیت می کند مثلا در منازل دامداران علاوه بر فضاهای معمول انبار علوفه و اصطبل نیز وجود دارد.

روستای فردو قدمت و پیشینه تاریخی طولانی دارد. بنای امامزاده بسوره (باوره) در حوالی روستا و همچنین امامزاده‌ای در داخل روستا قدمت این روستای کوهستانی را نشان می‌دهند. قدمت این زیارتگاه‌ها به دوره صفوی می‌رسد. بنای امامزاده باوره، در ۸ کیلومتری روستای فردو در مزرعه باوره واقع شده است. این بنا شامل دو بقعه است که در هر بقعه، دو امامزاده به نامهای شاهزاده **محمد و حسین، حلیمه خاتون و زینب خاتون** از احفاد امام کاظم (ع) مدفون شده اند.

از دیگر جاذبه‌های روستا، کوه برف انبار است که در فاصله ۱۲ کیلومتری روستا قرار دارد و با چشم اندازهای بسیار زیبا گردشگران طبیعت دوست را به سوی خود جذب می کند. سطوح کوه در فصل زمستان از برف یکپارچه سفید پوش می‌شود و جلوه‌ای بسیار تماشایی می‌یابد.

منطقه **ویلحال** نیز نام مرتع وسیع و زیبایی است که در ۱۶ کیلومتری روستای فردو قرار دارد .این مرتع یکی از نواحی سرسبز و تماشایی روستاست که در بهار و تابستان با هوایی ییلاقی جلوه‌ای ویژه می‌یابد.

انواع گیاهان دارویی مانند گل گاو زبان، شیرین بیان، گل ختمی، شاتره، خاکشیر و گون در پیرامون روستا می‌رویند که کاربردهای متنوعی دارند. انواع پرندگان و جانوران مانند شغال، گرگ، روباه، خرگوش، کبک و تیهو حیان جانوری پیرامون روستا را تشکیل می‌دهد. غار سالمستان یکی دیگر از جاذبه‌های طبیعی این روستاست. که در فاصله ۸/۵ کیلومتری قرار دارد. این غار مورد توجه غارنوردان و فضایی برای گذران اوقات فراغت است.

روستای فردو از طریق شهرهای قم و کهک، با جاده آسفالت و از طریق شهر کاشان روستای رحق با جاده خاکی ماشینرو و قابل دسترسی است.





یک تجربه شگفت انگیز!



منبع ماجرای واقعی که الهام بخش نوشتن این ماجرا شده است، مجله خانوادگی ریدرز دایجست انگلستان چاپ شده در تاریخ اکتبر ۲۰۲۰

از کنار کتابخانه قدیمی در انتهای یکی از خیابان‌های شهر کلن در کشور آلمان می‌گذشتم که تصویر روی جلد کتاب سپید دندان اثر جک لندن توجهم را به خودش جلب کرد. کتابی که خلاصه داستانش را در کودکی از پدرم شنیده بودم. بسیاری از شما نیز احتمالاً کتاب "سپید دندان "اثر جک لندن نویسنده نامدار آمریکایی را خوانده اید.

کتابی که با قلم شیوای نویسنده‌ای ماهر با الهام از روابطی جالب، بین شخصیت اصلی داستان که یک مرد است با یک سگ نژاد گرگی، مسائل اخلاقی، تقابل وحشی گری و تمدن انسانی را به تصویر می کشد. در این داستان باک، سگ اهلی سورتمه کش، به گرگی درنده تبدیل می‌شود. در اینجای داستان حیوانی وحشی (که سه چهارم آن گرگ و یک چهارم آن سگ است) اهلی می‌شود و به کمک انسان می‌آید. این سگ وقتی توله است، توسط یک بومی سرخ پوست گرفتار می‌شود و در ازای غذا و سرپناه به خدمت او درمی آید. ولی هنوز سپید دندان کاملا اهلی نشده است، زیرا خوی گرگی وی دائما توسط همنوعان رقیبش به مبارزه خوانده می‌شود... جدا از مفاهیم جدی فلسفی و اخلاقی این داستان زیبا، دیدن تصویر روی جلد کتاب هم بسیار جالب است که سایه مردی را نشان می‌دهد که در کنار سگی درشت اندام و وحشی ایستاده، درحالیکه سگ کاملاً رام به نظر می‌رسد. در قسمت‌هایی از این کتاب خواننده می‌تواند حس کند که روش زندگی این سگ به زندگی انسانی نزدیک‌تر است و حتی می‌شود از او درسهایی هم گرفت.

دیدن تصویر آشنای این کتاب ارزشمند اما باعث شد این هفته در ماجرای واقعی از یکی از بهترین و خاص‌ترین ماجراهای جالب دوستی حیوانات وحشی با انسان برای شما بگوییم. قصدمان اما این است که در انتهای خواندن ماجرا با خودتان فکر کنید که آیا طبیعت و حیوانات درنده و وحشی می‌توانند منبع الهام بخش ما برای دوستی و محبت باشند؟

دوستی با خرس وحشی

رابرت فرنکلین لزلی

اولین بار "**بوسکو**" را در طبیعت وحشی اطراف ارتفاعات رابسون در غرب کانادا دیدم. ماجرا از آنجایی شروع شد که آن روز بعد از پیاده روی در یک روز کامل به همراه کوله پشتی پر از وسایل، برای تجدید قوا و استراحت راهم را به سمت بستر رودخانه‌ای زیبا کج کردم. هنوز چند دقیقه‌ای از رسیدنم نمی‌گذشت که سر و صدایی توجهم را جلب کرد و وقتی درست نگاه کردم، بوسکو را آنجا دیدم.

او یک خرس نر مشکی رنگ بالغ و بزرگ بود و فقط ۱۵ متر آن طرف‌تر از من ایستاده بود. فاصله‌اش به حدی کم بود که می‌توانستم خیلی واضح او را ببینم. در آن لحظه او و هنوز برای من بوسکوی دوست داشتنی و آشنا نبود و خوب به یاد دارم که وقتی او را دیدم از ترس بر خودم لرزیدم. من خوب می‌دانستم که چون وسایل و خوراکی‌های زیادی همراه دارم، ممکن است خرس حوصله دزدی پیدا کند و در این صورت من که هیچ سلاحی برای دفاع همراه نداشتم در دردسر بزرگی می‌افتادم.

پس سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم، وسایل ماهیگیری‌ام را برداشتم و به سمت رودخانه رفتم و به شکل عجیبی خرس مشکی نیز به آرامی با من راهی شد. سی سالی می‌شد که در کمپینگ‌هایم با حیوانات وحشی مختلفی سر و کار داشتم و با ترس‌های آنها در اولین رو به روییشان با انسان و حرکت‌های سریع و غیر قابل پیش بینی اشان کاملا آشنایی داشتم. پس اجازه دادم حرکات آرام و حساب شده‌ام را ببیند و کمی احساس امنیت کند.

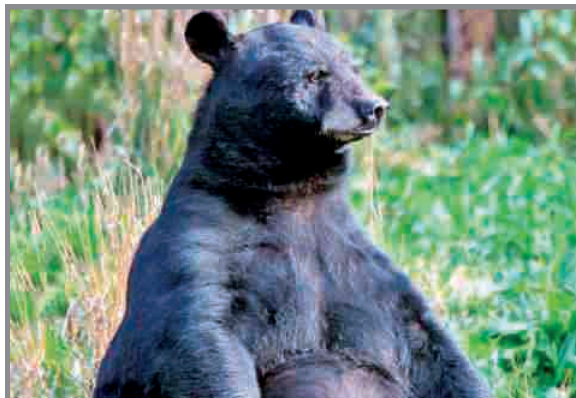
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که خرس فاصله‌اش را با من کمتر کرد و تقریبا پنج متر آن طرف‌تر نشست و مثل یک تماشاچی با مزه تمام حرکاتم را با کنجکاوی زیر نظر گرفت. چند دقیقه از شروع ماهیگیری گذشته بود که قلابم به حرکت درآمد. یک ماهی غزل آلای کوچک به دام افتاده بود. ماهی که گرفته بودم را جلوی خرس منتظر پرت کردم و او هم بدون معطلی ماهی را بالا انداخت و بدون زحمت خورد.

حالا منتظر بودم او راهش را بگیرد و برود ولی وقتی قلابم را برداشتم تا برای گرفتن ماهی بعدی به رودخانه پرتاب کنم، خرس به آرامی جلوتر آمد و بعد از بو کردن چکمه‌هایم خودش را کج کرد و اندام پانصد کیلویی‌اش را روی چکمه‌ام انداخت و راحت دراز کشید و منتظر لقمه بعدی شد!

همه چیز به طرز عجیبی باور نکردنی بود. کمی طول کشید که با ترسم کنار بیایم و راحت‌تر حرکت کنم و همینطور که به آرامش خرس سیاهی که کنارم دراز کشیده بود فکر می کردم، در ذهن خودم اسم او را "بوسکو" گذاشتم.

اینکه برای یک خرس بالغ نر که حالا مثل یک حیوان خانگی برایش اسم نیز انتخاب کرده بودم ماهی می گرفتم، حس خیلی جالب و دیوانه واری بود. حس می کردم یک چیزی مثل داستان فیلم تارزان برایم در حال رخ دادن است ولی حدس می‌زدم این اتفاق نهایتا نیم ساعت به طول بیانجامد و حتی به مخیله‌ام هم نمی‌رسید که خرس سیاه که حالا بوسکو نام داشت، بعد از اتمام ماهیگری تمام راه را تا کمپ دائم دنبالم بیاید.

آن روز بعد از یک ماهیگیری طولانی و تجربه شگفت انگیزی که داشتم، خسته و کوفته چادر مسافرتی‌ام را برای خواب آماده و یک آتش بزرگ نیز نزدیک چادر بر پا کردم. بوسکو هم تمام مدت در نزدیکی کمپ نشسته بود و به من نگاه می کرد. آتش را هم بر پا کردم تا بوسکو بتواند راحت کنار آن تا صبح بخوابد و خودش را گرم کند. خودم اما به درون کیسه خواب رفتم و پیپم را روشن کردم که ناگهان صدای خش خش پای بوسکو همزمان با صدای بارش باران



به گوشم رسید که آرام آرام به چادر نزدیک می‌شد. با تعجب در چادر را باز کردم تا ببینم چه خبر شده که بوسکو با آرامش تمام به داخل چادر آمد! با خودم فکر می‌کردم چه طور می‌توانم چنین چیزی را برای دیگران توضیح بدهم بدون اینکه مرا دیوانه خطاب کنند؟ او به داخل چادر آمد و کنار کیسه خوابی که روی زمین بود دراز کشید. کاملاً مشخص بود که به من مانند یکی از اعضای خانواده‌اش اعتماد دارد و قصد ندارد فعلاً از چادر بیرون برود. آنقدر به من نزدیک شده بود که نم پوست خزی‌اش که به علت باران خیس شده بود را کاملا حس می‌کردم و می‌شد در آن سرمای هوا از گرمای بدنش لذت ببرم. بوسکو حالا با آرامش دراز کشیده بود و به نظر می‌رسید بدون ترس برای خواب آماده می‌شود.

هر بار که قلب بوسکو می‌تپید تکانی مثل حرکت ماشین روی پوستش ایجاد می‌شد و صدای خر و پف بلندش در چادر می‌پیچید. همان موقع پوزه‌اش را به سمت دست من آورد و شروع به لیسیدن دستم کرد. می‌توانستم حدس بزنم که از نمکی که موقع غذا خوردن روی دستم مانده بود خوشش آمده است. این اولین تماس فیزیکی و اعتماد بین ما بود. بعد از آن بوسکو با پنجه بزرگش خیلی آرام دستم را به سمت زمین هل داد. با خودم فکر می‌کردم چطور این صحنه رویایی می‌تواند واقعی باشد.

بعد از آن بوسکو آرام از جایش بلند شد و به سمت جنگل رفت و در تاریکی شب بارانی ناپدید شد. یکی دو ساعت از شب سپری شده بود که از سر و صدای بیرون متوجه شدم او دوباره برگشته است. وقتی نور چراغ قوه را رویش انداختم دیدم که آن طرف‌تر نشسته و به صورت دیوانه وار قسمتی از بدنش را می‌خاراند. قسمتی که درست در بالای دمش قرار داشت و دسترسی به آن برایش سخت بود. بلافاصله نزدیک رفتم و وقتی با کمک نور با دقت به قسمتی که می‌خاراند نگاه کردم دیدم که تیغ‌های ریزی در زیر گوشتش گیر کرده و باعث تورّم شده است.

خرس بیچاره برای کمک به سراغ من آمده و به من اعتماد کرده بود. من هم با دقت اولین خار را از بدنش در آوردم و او ناله‌ای کرد که صدایش جنگل را فرا گرفت. هر بار که تیغی را از بدنش در می‌آوردم آن را جلوی صورتش می‌گرفتم تا بو کند و بعد آن را در آتشی که کنارم روشن بود می‌انداختم تا بسوزد. وقتی آخرین تیغ را از بدنش درآوردم و نشانش دادم به نشانه تشکر شروع به لیس زدن دستم کرد. باورم نمی‌شد که حیوانات وحشی تا این حد این خصیصه قدردانی انسانی را داشته باشند.

حالا به این فکر می‌کردم که شاید هم این حس قدردانی را ما از طبیعت و حیات وحش یاد گرفته بودیم. جالب این بود که هربار بوسکو دست غول پیکرش را روی دستم می‌گذاشت سعی می‌کرد با ملاحظه تمام وزنش را روی دستم نیندازد. حالا مشخص بود خرس بیچاره بعد از مدت طولانی از دردی مزمن راحت شده و می‌تواند یک نفس راحت بکشد و بعد از آن همینطور بی‌انرژی راهش را به سمت جنگل تاریک گرفت و رفت.

***

صبح روز بعد با حس عجیبی که از تجربه اتفاقات شب گذشته داشتم از خواب بیدار شدم و با خودم فکر کردم خرسی که شب گذشته درمان کرده بودم شاید حالا در گوشه‌ای از جنگل با آرامش خوابیده باشد. با دقت وسایلم را جمع آوری کردم و به سمت کمپ اصلی به راه افتادم. حدود بیست دقیقه از شروع پیاده روی نگذشته بود که ناگهان در کمال تعجب متوجه شدم که خرس سیاهی که شب گذشت به دادش رسیده بودم، مثل یک سگ رام خانگی دنبال من راه افتاده است!

با خودم فکر می‌کردم چه دلیل به جز قدردانی می‌تواند یک خرس وحشی را به چنین حرکتی وادارد؟! بوسکو خرس قدر شناس کل آن روز تمام مسیر را به همراه من آمد و هر بار برای استراحت می‌ایستادم، به کندن زمین و پوست درختان مشغول می‌شد تا دوباره به راهم ادامه بدهم و او هم مثل یک سگ با وفا مرا دنبال می‌کرد. من هم در تمام این مدت سعی می‌کردم با پرت کردن تکه‌های کوچک ماهی به او یاد بدهم به اسمش واکنش نشان بدهد.

شبیه فیلم‌های تخیلی بود ولی بوسکو آن روز محل امن زندگی‌اش را ترک کرد و به همراه من به کمپ دایمی که قرار بود مدتی را در آن سپری کنم آمد و بعد از رسیدن در نزدیکی چادر اصلی کمپ به خواب عمیقی فرو رفت، به شکلی که می‌شد صدای خر و پفش را به وضوح شنید. از فردای آن روز من به یکی از معدود افرادی تبدیل شدم که زندگی با یک حیوان وحشی را تجربه می‌کند. افراد خیلی کمی در دنیا چنین چیزی را به چشم دیده اند.

خیلی زود رابطه من و آن خرس سیاه جنگلی صمیمی‌تر شد. من و بوسکو روزها با هم به شکار کندوهای عسل می‌رفتیم و در پایان روز هر دو خسته و رضایت مند از تجربه‌ای که داشتیم با فاصله‌ای کم، در محل امن خودمان به خواب می‌رفتیم. جالب است حتی برای بوسکو که یک حیوان وحشی متعلق به جنگل بود همنشینی و ارتباط اجتماعی حالا به یک موضوع لذتبخش تبدیل شده بود. کاملا مشخص بود که خوشحال است کسی را دارد که وقتی می‌خواهد روی زمین غلت بزند با او همراه شود، وقتی می‌خواهد زخمش را بخاراند کمکش کند و از همه مهمتر کسی هست که غذایش را با او شریک شود. یک موجود زنده بیش از این چه می‌خواهد؟

***

در روزهای بعد من و بوسکو کم کم یاد گرفتیم چگونه با کمک هم و با ترکیب هوش و استعدادهایمان بتوانیم از همه چیز به راحتی بهره ببریم. بوسکو

بقیه در صفحه ۶۵



تصویر روی جلد کتاب "متیو کوهن" "به نام" "خرسها و من" یا معجزه‌ای در بالای کوهستان" در سمت راست و تصویر مولف در سمت چپ

فرمانروای شایسته، در اندیشه کینه توزی از مردم خویش نیست
●ناپلئون

تهیه و تنظیم:
محسن طیب

بر اساس سرگذشت:
ارغوان

Mohsen.ak۲۱۲
@gmail.com

بالهای سیاه پرواز

قسمت دوم و آخر

در قسمت نخست خواندید: دختر جوانی به نام ارغوان که در خانواده‌ای ضعیف بزرگ شده، برخلاف اصرارش که دوست داشت زن مردی پولدار شود، موفق نشد و با جوانی از طبقه خودشان به نام "آرمان" ازدواج می‌کند. اما ارغوان که آرزوی ثروتمند شدن داشت، با یکی از همکلاسیهای دوران کودکی‌اش "شهلا" وارد کار بیزینس می‌شود. شهلا با مردی به نام ایرج دوست است و از طریق او وارد کار واردات می‌شود، ارغوان نیز از شوهرش چک می‌گیرد و وارد کار می‌شود تا اینکه ناگهان ایرج از ایران فرار می‌کند. شهلا و ارغوان به ترکیه می‌روند و شهلا ناخواسته ایرج را به قتل می‌رساند و فرار می‌کند و ارغوان زندانی می‌شود... و اینک ادامه داستان...

***

پس از سه سال و نیم و با درخواست تجدیدنظر از سوی یک وکیل -که او را نمی‌شناختم- از زندان ترکیه آزاد شدم و با بلیطی که همان وکیل برایم رزرو کرد، به ایران برگشتم. اما همین که در فرودگاه تهران پیاده شدم و خواستم سوار تاکسی شوم، مرد جوانی به طرفم آمد و پاکتی را در اختیارم گذاشت و قبل از اینکه سوالی کنم گفت:

-این پاکت مال شماست، شهلا برایتان فرستاده، یک نامه هم داخل پاکته که خود شهلا برایتان نوشته و با خواندنش پاسخ همه سوالاتتان را دریافت می‌کنید، فقط دنبالش نگردید، چون شهلا ایران نیست!

مرد جوان اینها را گفت، پاکت را که بزرگ بود و سنگین، باز کردم، سر که بلند کردم مرد جوان غیبش زده بود. داخل پاکت خیلی چیزها بود، ولی من قبل از همه نامه‌ای را که شهلا نوشته بود باز کردم و روی یکی از نیمکتها نشستم و شروع کردم به خواندن:

سلام همکلاسی قدیمی و دوست صمیمی. نیاز نیست آنجا باشم و چهره ات را ببینم، چون مطمئنم با دیدن دست خطم، نگاهت پر از نفرت می‌شود و به من بدترین فحش‌ها را می‌دهی، ولی من ناراحت نمی‌شوم، یعنی تو حق داری از من متنفر باشی، چون من به تو خیلی بد کردم، شاید بتوانم خودم را توجیه و تو را قانع کنم که ناخواسته این ظلم به تو روا شد، ولی این را خوب می‌دانم ارغوان، که هر قدر توضیح بدهم فایده ندارد و اگرچه همه بلاهایی که بر سر تو آمد، بدون قصد و غرض من بود، اما در هر حال و هر چند ناخواسته، مسبّب بلاهایی که گرفتارش شدی من بودم!

این را خوب می‌دانم "ارغوان" که یک دنیا سوال در ذهنت وجود دارد که تا پاسخشان را نگیری به آرامش نمی‌رسی! پس بهتر است از همان روز آخر برایت بگویم، از روزی که من یک مرتبه قاتل شدم و تو هم افتادی پشت میله‌های زندان! در تمام این سه سال و نیم، تک تک لحظات آن کابوس وحشتناک، هر روز و هر ساعت جلوی چشمانم ظاهر می‌شد. فقط خدا می‌داند که آن روز و مقابل هتل، من قصدهر کاری را داشتم غیر از به قتل رساندن ایرج! نه اینکه فکر کنی دلم برای آن نامرد بی‌وجدان بسوزد، نه، اما آنقدر عاقل بودم که می‌دانستم با مردن آن نانجیب پولی به دست من و تو نخواهد رسید. حتی وقتی دیدم ایرج قصد دارد فرار کند و برایش چاقو کشیدم، قصدم ترساندن او بود. اما آن نامرد باز هم نترسید و گریخت ومن که می‌دانستم اگر برود دیگر او را پیدا نمی کنیم، آگاهانه و فقط به قصد زخمی کردنش به او چاقو زدم، در حقیقت یک خط روی کمرش انداختم تا مجبور به توقف شود. مطمئن بودم جرات شکایت کردن ندارد، چرا که پای خودش هم در میان بود و خوب می‌دانست اگر کار به پلیس بکشد، هم به خاطر پاسپورت جعلی و هم به خاطر اینکه چندین بیچاره دیگر -مانند من و تو- از او شکایت کرده‌اند و "اینترپل" هم دنبال اوست، سالها باید در زندان بماند. تصورم این بود که او به خاطر زخم چاقو، زمین گیر می‌شود و برای نجات خودش هم باشد، بی‌سر و صدا پول ما را می‌دهد و... اما افسوس که هیچ چیز آنطور که من فکر می کردم انجام نشد! چون آن حیوان نامرد پول را از جانش هم بیشتر دوست داشت و خودت دیدی که باز هم خواست فرار کند که رفت زیر آن اتوبوس و کشته شد! در یک لحظه باید تصمیم می گرفتم، می‌دانستم اگر به عنوان قاتل دستگیر شوم، لااقل بیست سال زندانی می‌شوم و در سلول‌های ترکیه می‌پوسم. تنها فکری که کردم فرار بود و به تو هم گفتم فرار کن، فریاد زدم فرار کن، اما تو که معصوم و بی گناه بودی، بهت زده ایستادی و بعد هم پلیس دستگیرت کرد. از آن لحظه به بعد، شاید هزار مرتبه تصمیم گرفتم خودم را معرفی کنم تا بلکه تو از زندان آزاد شوی، ولی می‌دانستم حتی اگر من اعتراف کنم و تسلیم شوم، تو بلافاصله خلاص و آزاد نمی‌شوی. راستش را بخواهی با خودم فکر کردم اگر من بازداشت شوم تا پایان عمر باید زندانی باشم، اما تو فقط پنج سال حبس خواهی کشید. می‌دانم که خودخواه بودم. ارغوان عزیز، آدم‌ها گاهی اوقات اینطوری می‌شوند که برای نجات جان خودشان همه را قربانی می کنند، حتی اگر بهترین دوستشان هم باشد، حاضرند برای نجات خود او را قربانی کنند! من این را از "دانشگاه زندگی" آموختم، من این را از خیابانگردهای شبانه‌ام آموختم! شاید در آن لحظه هر کس دیگر هم جای من بود همان کار را می کرد، شاید اگر جای من و تو هم عوض می‌شد، تو نیز فرار می کردی و... اما نه، مطمئن هستم تو این کار را نمی کردی، چون تو بی گناه‌ترین آدم دنیا هستی! مطمئن بودم و هستم که تو بی گناهی و به همین خاطر از همان روزی که تو به زندان افتادی، با خودم قرار گذاشتم در عوض ظلم ناخواسته‌ای که در حق تو مرتکب شدم، لااقل برای آینده ترسناکی که انتظارت را می کشد فکری کنم تا شاید گوشه ای از گناهانم کمرنگ شود. به همین خاطر و از همان روز اول که تو به زندان افتادی، من هم مشغول کار شدم و هر چقدر پول در آوردم، فقط در حدی که بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم از آن پول خرج کردم و بقیه را برای تو نگه داشتم، پول خوبی هم نصیبم می‌شد! لطفاً سوال نکن شغلم چیست و این پول را از چه راهی درآورده‌ام، که از گفتنش شرم دارم! اما همین را بدان که خودم مانند سگ زندگی کردم تا درآمدم را جمع و تبدیل به دلار کنم، با همان پولها توانستم یک وکیل برایت استخدام کنم تا پرونده‌ات را دوباره به جریان بیندازد و خوشحالم که یک سال و نیم کمتر زندان را تحمل کردی. ارغوان جان، جوانی که این پاکت و نامه را به تو داد برادر من است و تنها کسی است که به او اطمینان دارم، به همین خاطر همه دلارهایی که با جان کندن به دست آوردم برای برادرم فرستادم تا برایت یک آپارتمان کوچک بخرد و به نام خودت سند بزند. چند میلیون هم داخل پاکت است و کلید خانه هم هست، می‌دانم



از مـن متنفری، اما لطفاً ایـن هدیه را از من بپذیر، مخصوصاً که مجبوری بپذیری، چون می‌دانم بعد از اینکه تو در ترکیه زندانی شـدی،چه بلاهایی سر شـوهرت و خانواده‌ات آمـد، پس مطمئن باش به ایـن خانه و کمی پول احتیـاج داری، حتی اگر مرا نمی‌بخشـی، این هدیه را قبول کن، امیدوارم روزی فرا برسد که مرا ببخشی ارغوان. برایم دعا کن!"

نامه شهلا که تمام شد، منگ و مات به اطرافم نگاه می‌کردم، هر لحظه منتظر بودم شهلا پیدایش شـود و بخندد و بگوید شـوخی کـردم! ولی هیچ شـوخی در کار نبود و همه چیز حقیقت داشـت، و این آغاز روزهای سـخت زندگی من بود، زندگی که از آن بی‌خبر بودم!

***

وقتـی رفتم منـزل خودمان، اگر همسـایه‌ها نبودنـد، پدر و مـادرم و برادرانم همان لحظه مرا می‌کشـتند! آنها کـه فقط خبر زندانی شـدنم را شـنیده بودند، حتـی اجازه ندادند پـا داخل خانه بگـذارم و می‌گفتند:"تـو مایه ننـگ و بی‌آبرویی ما هستی" شـاید هم حق داشـتند. رفتار خانواده شـوهرم نیز بهتر از خانواده خودم نبود. به صورتم تف انداختند و مرا هـرزه و لجن نامیدند و گفتند: "حالا خیالت راحت شـد که ما مجبور شدیم خانه خودمان را بفروشـیم و آرمان را آزاد کنیم؟ توی کثافت پسـر ما را دیوانه کردی و انداختی گوشـه تیمارسـتان، حالا آمدی اینجا که چی، دیگه چی از جون ما می‌خوای؟"

قبلاً و از زبان یکی از زن برادرانم شـنیده بودم کـه خانواده آرمان وقتـی می‌فهمند من در ترکیه زندانی شـده‌ام، مجبور می‌شـوند دار و ندار خود را بفروشـند و مبلغ چکها را پـر کنند تا طلبکاران آرمان رضایت بدهند و آرمان پس از تحمل یازده ماه زندان، آزاد شود، اما آرمان دیگر آن آدم سابق نشـد، او پس از آزادی از زندان و آرام آرام دچار شوک روحی شـد و روانی شد! خانواده‌اش هم که کاری از دستشان برنمی آمد، از حدود دو سال قبل پسرشان را تحویل آسایشـگاه روانی داده بودند! تلخ‌ترین قسـمت ماجرا، برخورد فرزندانم با من بـود؛ دختر و پسـر دو قلویم که پس از برگشـتن من به ایران چهارده سالشـان شده بود، حتی اجازه ندادنـد آنهـا را بغل کنـم و با نفرت مـرا از خود راندند. حق داشـتند، من باعـث ننگ آنها بودم و پدرشـان را به آن حـال و روز انداخته بودم و این کمترین تاوان گناهان من بود.

مـن اما باید یـک کار می‌کـردم؛ باید آرمان را از آسایشـگاه روانی بیرون مـی‌آوردم و همین کار را هـم کردم و از همـان روزهای اول، بهترین روانپزشـکها را برایش پیدا کـردم و معروفترین روانشناسـها را بر بالینش آوردم تا کمک کنند که آرمان دوباره سلامتی‌اش را به دست آورد. پزشک معالجش گفت:خانـم خوب به حرفهای من توجه کن، شوهر شـما دچار نوعی روان پریشی شده که بهش میگن "**جنـون ادواری**"! یعنی گاهی اوقات، بـدون مقدمه و بی‌هیچ بهانه‌ای یک مرتبه مغزش بهـش فرمان‌های منفی میـده و آرمان رفتارهای خشـونت‌آمیز انجام میده، در وهله اول خودش را می‌زنه و موقعی که پرستارها و مراقبین آسایشگاه به سـراغش میرن تا مانع خودزنی او بشن، آرمان کـه در آن لحظات هیچ چیز را متوجه نمیشـه، به طرف آنها حمله می‌کنه و شروع به کتک زدنشان می‌کنه،هر چی در اطرافش باشـه می‌شکنه و همه را کتک می‌زنه و آنقدر این رفتار خشـن رو ادامه می‌ده تا خسـته و بیهوش بشـه، گاهی اوقات حتی پرسنل آسایشـگاه مجبور میشن به آرمان آمپول بیهوشی بزنند تا آرام بشه!... هرچند از توضیحات دکتر روانپزشک ترسیده بودم، اما پرسیدم:ببینم آقای دکتر، غیر از لحظاتی که شوهرم دچار جنون لحظه‌ای میشه، در بقیه اوقات وضعیتش چطوریه، منظورم اینه که در زمانی که دچار حمله نمیشـه، حالش و رفتارش معمولیه؟

دکتر معالج سـری تکان داد و گفت: "نه... اگر منظورتان این است که آیا در حالت عادی مثل یک آدم عـادی رفتار می‌کنه؟ جـواب منفیه، چون در حالت معمولی چنان دچار انزوا و افسـردگی میشه که شـاید چنـد روز بگذره و یک کلمـه هم حرف نزنه، اگر کسـی بهـش غذا نده، خـود آرمان اصلاً یادش میره که باید شـکمش را سـیر کنه، ولی در ایـن لحظات خیلی بی‌آزاره و نـه به خودش و نه به هیچکس دیگه آسـیب نمی‌رسونه، بگذارید حرف آخـر را بگم خانم محترم، من توصیه نمی‌کنم از این بیمـار در منزل پرسـتاری کنید، حتـی وقتی پدر و مـادرش و بچه‌هـاش هم خواسـتند او را دوباره به منزل ببرنـد همین حرف را زدم، چون وقتی آرمان دچار جنون آنی میشـه، حتی می‌تونه مرتکب قتل بشـه! اینجا و در آسایشگاه، پرسـتارها هر طوری هست دست و پاش را می‌گیرند و آرام میشه، مگه شما در منزل کسی را دارید مراقبش باشه؟

چند روز در مورد حرفهای دکتر روانپزشـک فکـر کـردم، ترس هم داشـتم، اما مـن باید از او مراقبت می‌کردم کسـی که باعث شـد شـوهر محجوب و مهربان من به زندان بیفتد و بیکار شود و دچار بیماری روانی شـود من بودم، پس حالا هم خودم بایـد از او مراقبت می‌کردم؛ حتی به قیمت پذیرفتن خطر برای خودم!

***

یک سـال از آن روزی می‌گذرد که من آرمان را از آسایشـگاه روانی ترخیص کردم و به خانه‌ای آوردم که شهلا برایم خریده است.

هرچنـد کـه بـه همین سـادگی نتوانسـتم بقیه را راضـی کنـم، مخصوصاً پدر و مادر شـوهرم که می‌گفتنـد: "تـو باید خانه‌ات را بفروشـی و به جای بدهی پسـرمان-که ما با فروختن منزلمان آرمان را از زندان خـلاص کردیم-برای ما یک خانه بخری" شاید آنها حق داشته باشند، چون من مسبب زندانی شدن پسرشان و باعث مستاجر شدن خودشان شدم. خانـواده خودم هم از مـن متنفرند و مرا مایه ننگ و خجالتشـان می‌دانند، آنها هم حق دارند وقتی مردم از آنها می‌پرسـند: "ارغوان چرا چهار سال در ترکیه زندانی بود و چی شـد که یکدفعه برگشـت و پول از کجا آورد که توانست یک خانه بخرد؟" پدر و مادرم پاسـخی ندارند و بیشتر از من متنفر می‌شوند... حتی فرزندان خودم در این یک سـال یکبار هم به دیدن من نیامده‌اند و اصلاً مرا مادر خودشان نمی‌دانند!

من اما، همه فکر و نیت و اندیشه‌ام رسیدگی به شوهرم می‌باشـد که البته کار راحتی نیست و حق با پزشـک معالجش بود که می‌گفت؛ "وقتی آرمان دچار جنون آنی میشه خیلی خطرناکه" و راست هم می‌گفت، شـوهرم که اوایل هر دو یا سه روز یکبار دچـار رفتار غیرقابل کنترل می‌شـد، حالا و بعد از گذشت یک سال اگرچه فاصله بین جنون لحظه‌ای او زیاد شده و گاهی اوقات هر دو هفته یک بار ناگهان دیوانه شـده و ابتدا شروع می‌کند به زدن خودش و بعد ظرف و لوازم خانه را می‌شکند و موقعی هم که من می‌روم تا او را آرام کنم، با مشت و لگد به جانم می‌افتد و سـر و صورتم را زخمی می‌کند. تا به حال چند مرتبه کارم به درمانگاه کشیده، همسایه‌ها نیز از دسـت سر و صداهای شـوهرم کلافه شده‌اند و بعضی‌هـا معتقدند آرمان دیوانه اسـت، برخی نیز می‌گویند من دیوانه‌ام که حاضرم این قدر شکنجه شوم، اما از آرمان مراقبت کنم!

ایـن روزها من بـرای هیچکس مهم نیسـتم، خانواده خودم و شـوهرم از من متنفرند، فرزندانم مرا مایه ننگ خودشان می‌دانند، حتی آرمان وقتی دچـار جنون نیسـت و حالش خوب اسـت از من بدش می‌آید و جواب سلامم را نمی‌دهد. فرزندان و خانـواده‌ام وقتـی می‌خواهند به دیـدن آرمان بیایند، من باید از خانه خارج شوم تا مرا نبینند و... من اما دلم فقط برای یک نفر می‌سـوزد، دلم برای شهلا می‌سوزد که سـه هفته قبل، برادرش برایم خبر آورد که جنازه شـهلا در یـک انبار متروکه، در پس کوچه‌های اسـتانبول پیداشده! شهلا شاید ناخواسـته به من ظلم کرد، اما با فروختن جانش! و بعدهم با کشته شدنش همه چیز را جبران کرد.

ایـن روزها مـن دارم تـاوان بلندپروازی‌های خودم را می‌دهم، من که می‌خواسـتم پولدار شوم، همه را با پرواز سیاه خودم نابود کردم و... حالا فقط دلم برای شهلا می‌سوزد!

از هر دری سخنی

این همه طلاق بعد از سی سال



به این آمار عجیب و غریب توجه کنید: در سال ۹۸، هفت هزار و ۲۶۴ طلاق بین زن و شوهرهایی اتفاق افتاده که حدود سی سال از تاریخ ازدواجشان گذشته بود! گرچه این میزان نسبت به نزدیک ۱۷۵ هزار طلاق در سال ۹۸ رقم قابل توجهی محسوب نمی‌شود اما اینکه این همه خانواده ایرانی بعد از ۲۹ سال زندگی زناشویی حاضر به جدایی می‌شوند هم عجیب نیست؟

نکته عجیب دیگر اینکه در سال ۹۸ بیشتر از ده هزار و ۵۷۰ طلاق به ثبت رسیده که زوجین کمتر از یک سال زندگی مشترک با هم داشته‌اند.

ده نقش آفرینی بازیگران زن

سایت عصر ایران در گزارشی به ده نقش آفرینی متفاوت و ماندگار زنان در سینمای ایران پس از انقلاب پرداخته و بازیهای سوسن تسلیمی در نقش نایی جان در فیلم باشو غریبه کوچک ساخته بهرام بیضایی (۱۳۶۴) مرحوم رقیه چهره آزاد در نقش مادر فیلم سینمایی درخشان مادر علی حاتمی (۱۳۶۸) فریماه فرجامی در نقش آفاق فیلم نرگس رخشان بنی اعتماد (۱۳۷۰) لیلا حاتمی در نقش لیلا در فیلم لیلای داریوش مهرجویی (۱۳۷۵) هدیه تهرانی در نقش سیما ریاحی در فیلم شوکران بهروز افخمی (۱۳۷۷) مژده شمسایی در نقش گلرخ کمالی در فیلم ماندگار سگ کشی بهرام بیضایی (۱۳۷۹) ترانه علیدوستی در نقش ترانه، من ترانه پانزده سال دارم رسول صدرعاملی (۱۳۸۰) گلاب آدینه در نقش عفت خانم مهمان مامان داریوش مهرجویی (۱۳۸۲) فاطمه معتمد آریا در نقش ننه گیلانه رخشان بنی اعتماد و محسن عبدالوهاب (۱۳۸۳) و گلشیفته فراهانی در نقش سپیده در فیلم درباره الی اصغر فرهادی را ده نقش آفرینی ماندگار بازیگران زن ایرانی دانسته است که البته این فهرست می‌توانست کامل‌تر هم باشد. به عنوان مثال گلشیفته در میم مثل مادر ملاقلی پور یا مینا لاکانی در دیدار یا حتی پروانه معصومی در گلهای داوودی که او را می‌توان از بهترین بازیگران زن تاریخ سینمای ایران دانست.



بالا دعوا دارند پایین تقسیم می‌کنند

محمد غرضی که از کاندیداهای ریاست جمهوری سال ۹۲ و از مقامات بلندپایه کشور از ابتدای انقلاب تا به حال بوده اخیراً طی مصاحبه‌ای با خبر آنلاین اعلام کرد: اصولگرایان تمام حاکمیت دولت، مجلس و قوه قضاییه را می‌خواهند کمااینکه اصلاح طلبان هم همین طورند. منتهی با هم تعامل می‌کنند یعنی بخشهای مختلف را به هم واگذار می‌کنند... شما ببینید از این پنج هزار نفر فرزندان مدیران اصلاح طلب و اصولگرا که در آمریکا هستند چگونه امتیارات را بین خودشان قسمت کرده‌اند و اصلاً مشخص نیست که او پسر یک اصولگراست یا پسر یک اصلاح طلب.شما کشور را مقداری سیاسی می‌بینید و من بیشتر اداری می‌بینم. آنها در بالا دعوای زرگری راه می‌اندازند و در پایین منافع را تقسیم می‌کنند.



مبارزه با علت و نه مقابله با معلول

هفته گذشته فیلمی در فضای مجازی پخش شد که شهرداری بندرعباس آلونک یک پیرزن را خراب و زن فقیر و خودسرپرست هم اقدام به خودسوزی کرده است.

این فیلم و ماجرای مربوطه به سرعت در فضای مجازی دست به دست شد و احساسات عمومی را جریحه دار کرد و بسیاری خواستار برکناری شهردار شدند. شهردار هم ضمن عیادت از این زن در بیمارستان اعلام کرد که همه هزینه‌های درمانش راشهرداری می‌پردازد و باموافقت وزارت مسکن زمینی هم به این خانواده تعلق می‌گیرد تا در آن خانه‌ای بنا کنند. مراکز و نهادهای دیگری هم وارد مسأله شدند و اعلام کردند که خانه این زن را می‌سازند و کلیه وسایل منزل هم برایش تهیه می‌کنند. اما آیا راه حل همین است و مشکل حل می‌شود؟ آیا چنین اقداماتی این بحث را پیش نمی‌آورد که تا فیلمی رسانه‌ای نشود و تا زنی خودش را آتش نزند کسی به دادش نمی‌رسد پس باید در مسیر سیل و رودخانه و درجای غیرمجاز آلونک غیرمجاز ساخت و بعد خود را آتش زد تا شاید فریادرسی پیدا شود؟ راستی اگر نبود کسی که فیلمی بگیرد و در فضای مجازی پخش کند و اگر آتشی و آتش سوزی در کار نبود چه؟ همچنانکه جز این آلونک ۹ آلونک دیگر هم قبلاً



تخریب شد و آب از آب تکان نخورد!

سوال دیگر اینکه با آلونک و خانه کلنگی غیر مجاز و در مسیر سیل یا در اراضی ملی چه باید کرد؟ در اینکه با این زن خود سرپرست خوب رفتار نکرده‌اند شکی نیست. اما راه حل چیست؟

افکار عمومی البته چند سوال مهم و اساسی دارد. آیا قانون با همه آنها که تخلف می‌کنند به یکسان برخورد می‌کند؟ مثلاً با تمام ویلاهای گران غیرمجاز در اراضی ملی؟ با همه آنها که تخلفات ساختمانی انجام می‌دهند و با رشوه یا جریمه آن را ماستمالی می‌کنند نیز همین طور برخورد می‌کند؟ در همین لواسان که ویلاهای کمتر از ده میلیارد کم پیدا می‌شود چند درصدشان مرتکب تخلف شده‌اند و چند درصد آنها مزه تیغ بلدوزر تخریب را چشیده‌اند؟...

از همه اینها که بگذریم به یک مساله اصلی می‌رسیم و آن ضرورت مقابله با فقر و تبعیض است. چرا باید در این کشور این همه محروم و فقیر داشته باشیم و این همه فاصله طبقاتی وجود داشته باشد؟چه زمانی باید به این نتیجه برسیم که مبارزه با علت مشکلی را حل می‌کند و نه مقابله با معلول؟ راستی برای عدالت چقدر حرف شنیده‌ایم و چقدر عمل دیده‌ایم؟

احسنت به تو معلم واقعی

در روزهای سخت کرونایی، شنیدن چنین خبرهایی کمی آراممان می‌کند و آرامش خوبی به ما هدیه می‌دهد حداقل برای مدتی اندک؟

در خبرها داشتیم که یک معلم نیکوکار اهل اندیمشک خوزستان یک میلیارد و دویست میلیون تومان تبلت به دانش آموزان محروم هدیه داده است. حسین اسدی که پدرش را از دست داده و بعد از فوت آن مرحوم ارثیه نسبتاً خوبی هم به او رسیده، برای شادی روح پدر، ارثیه میلیاردی‌اش را برداشته و آن را صرف خرید چندین تبلت برای دانش آموزان محروم روستاهای منطقه کرد.



او در یک مصاحبه همچنین از تصمیم خود برای ساخت یک مدرسه در منطقه‌ای محروم هم خبر داد... واقعاً در شرایطی که عده‌ای در این روزهای کرونایی هنوز حرص بیشتری برای منفعت طلبی دارند و رحم و انصاف را فراموش کرده‌اند چقدر به چنین روحیه‌هایی نیاز داریم. احسنت به تو.

۹۳ هزار پرونده مهریه

معاون سازمان ثبت اسناد اخیراً اعلام کرد که در هفت ماهه اول امسال بیش از ۹۳ هزار و هفتصد فقره پرونده اجرای مهریه ثبت شده که در مقایسه با همین مدت در سال گذشته رشدی چهل درصدی داشته است. او همچنین گفت که بیش از پانزده هزار و ۱۴۰ نفر هم به خاطر پرونده‌های مهریه ممنوع الخروج شده اند. رئیس دستگاه قضا هم اعلام کرده که زندانی کردن افراد به خاطر مهریه باید تنها در صورتی اتفاق بیفتد که زوج تمکن‌های مالی دارد ولی حق زن را نمی‌دهد اما باید با کسانی که واقعاً تمکن ندارند مراعات بیشتری صورت داد. چرا که زندانی شدن فرد هم کمکی به زن برای دریافت حقوقش نمی کند.

علت موفقیت کرونایی فنلاند

فنلاند از جمله کشورهایی است که مدیریت خوبی در مقابله با کرونا داشته است.سایت جماران درباره علت مدیریت مناسب این ویروس در این کشور، گزارشی منتشر کرده که بد نیست بخشهایی از آنرا شما هم بخوانید:طبق آمار دانشگاه "جان‌هاپکینز" آمریکا از ژانویه تا ۱۸ نوامبر ۲۰۲۰، شمار مبتلاشدگان در فنلاند ۱۹هزار و ۶۰ نفر و شمار درگذشتگان ۳۷۱ نفر بوده است. هیچ کشور دیگری در اروپا در جریان شیوع بیماری، چنین رقم نازلی از مرگ ومیر و ابتلا ندارد.میانگین ابتلا در این کشور اسکاندیناوی از همه کشورهای اروپایی پایین‌تر است. چرا و چگونه؟

واکنش سریع

در فصل بهار که شیوع کرونا شتاب گرفت، دولت فنلاند درنگ نکرد و به فوریت ترتیب یک قرنطینه سراسری دو ماهه داد. تردد در داخل هلسینکی و سفر به مناطق دیگر کشور ممنوع شد. کلیه مدارس و مراکز آموزشی، رستوران‌ها و اماکن تجمع مردم بسته شدند. این تصمیم در حالی گرفته شد که در سایر کشورهای حوزه اسکاندیناوی، اوضاع هنوز عادی و قابل کنترل بود .فنلاند به سرعت توانست تماس‌های افراد آلوده به ویروس را با بهره گیری از فناوری، ردگیری و مدیریت کند.تقریبا از هر دو فنلاندی، یک نفر اپلیکیشن موسوم به "کرونا فلش" را در تلفن همراه خود بارگذاری کرد. این مشارکت در آلمان، شامل یک چهارم جمعیت شد و ۲۲ میلیون نفر از آن استفاده کردند.

اعتماد به دولت

بر خلاف آلمان که گروهی از مردم به استراتژی دولت شک می کنند یا ویروس را جدی نمی گیرند، ضریب اعتماد شهروندان فنلاندی به دولت خودشان بسیار بالاست. برآیند این اعتماد فقط در نصب اپلیکیشن رهیابی کرونا نیست، بلکه در خلال قرنطینه دو هفته‌ای در بهار هم به ندرت مخالفت یا مقاومتی از مردم دیده شد.

در یک نظرپرسی که پارلمان اروپا در آن ایام انجام داد، ۷۳درصد شهروندان فنلاند، تدبیر و تصمیم دولت را موجه و به جا توصیف کردند. بر خلاف آلمان که هواداران "تئوری توطئه" و مخالفان دولت، تظاهرات به راه می‌اندازند و مقرراتی مثل ماسک و فاصله فیزیکی را نقض می کنند، فنلاندی‌ها به تصمیم مسئولان گردن گذاشتند."رزا مریلینن" سیاستمدار حزب سبزها در فنلاند می گوید: "ما تدابیر دولت را رعایت کردیم، چون تردید نداشتیم که در جهت تندرستی و خیر جامعه بودند."البته شرایط و بنیه اقتصادی هم در خلق و خوی مثبت شهروندان و آمادگی آنها برای چنین مشارکتی تاثیر جدی دارد. در حالی که میانگین رکود اقتصادی اروپا در خلال بحران کرونا ۱۴ درصد بوده، این رقم در فنلاند ۴/ ۶درصد است.

بسترهای تکنولوژیک

ساختارهای اداری و تشکیلاتی فنلاند به خوبی دیجیتالیزه شده‌اند. بر همین اساس، دورکاری و آموزش آنلاین به راحتی میسر شد و وقفه‌ای در امور ایجاد نکرد. برای دانش‌آموزان فنلاندی، فراگیری دروس از طریق لپ‌تاپ پیش از کرونا نیز رایج بود .حضور روبات در کلاس و تدریس دیجیتال امر روزمره در مدارس فنلاند است.

میهمانی موقوف

در نظرسنجی پارلمان اروپا، ۲۳درصد شهروندان فنلاند حتی گفته‌اند که در تعطیلی‌های سراسری، حالشان بهتر بوده است. "نلی‌هانکونن" جامعه‌شناس در دانشگاه هلیسنکی می گوید: "ما زیاد معاشرتی نیستیم و از تنها بودن خیلی هم استقبال می کنیم."واقعیت آن است که فنلاندی‌ها، خلوت کردن با خود را دوست دارند، کم حرف هستند و به حفظ حریم شخصی هم اهمیت زیادی می‌دهند. این روحیه در مقایسه با کشورهای اروپایی، بارزتر از سایرین است. مردم فنلاند در هر تعطیلی به کلبه‌های مخصوص جنگلی می‌روند و آسودگی را در تنهایی و سکوت می‌یابند.به عبارتی، فاصله‌گیری فیزیکی که در دوران کرونا باب شد، امری بدیهی در فنلاند به شمار می‌رود. رئیس اداره بهداشت فنلاند می گوید: "ما همیشه خودمان را یک متر از دیگری دورتر نگاه می‌داریم وگرنه احساس ناراحتی می کنیم."



۹۴ حقوق شهروندی

محمدجعفر جوادی

ریختن زباله‌ها و ضایعات در طبیعت، آتش زدن شاخه‌ها و شکستن درختان،آلوده کردن آب، خاک یا هوا و حتی آلوده کردن محیط بصری انسانها با عدم رعایت اصول اخلاقی و قوانین رسمی کشور، تمامی آنها تجاوز به حقوق دیگران و آلوده کردن محیط زیست انسانهاست

که به فرموده قرآن کریم، تخلف از قوانین الهی است و تخلف از قوانین الهی، اعراض از ذکر خداست و سرپیچی از ذکر خداوند موجب سختی و عذاب زندگی خود انسان می‌شود[1] در پایان این بخش حدیثی از امام امیرالمومنین علی(ع) زینت بخش حوزه محیط زیست خواهد بود که فرمود:

"خدا را پرهیزگار باشید درحق شهرهای او و بندگان، که شما مسئول هستید حتی در مورد سرزمینها و چهارپایان." [2]

قوه مقننه و حقوق شهروندی

از مباحث مهم دیگر در حوزه حقوق شهروندی، حقوقی است که نمایندگان مجلس شورای اسلامی بر گردن دارند و باید توجه داشته باشند که روزی باید پاسخگوی این حقوق باشند.

نمایندگان مجلس باید بر اساس اصل شصت و هفتم قانون اساسی در نخستین جلسه مجلس در مقابل کلام الله مجید به خداوند سوگند بخورند که پاسدار حریم اسلام و نگهبان دستاوردهای انقلاب اسلامی ملت ایران و مبانی جمهوری اسلامی باشند، این ودیعه را به عنوان امینی عادل پاسداری کنند، در انجام وظایف وکالت، امانت و تقوی را رعایت کنند، همواره به استقلال و اعتلای کشور و حفظ حقوق ملت و خدمت به مردم پای بند باشند. از قانون اساسی دفاع کنند و در گفته‌ها و نوشته‌ها و اظهارنظرها، استقلال کشور و آزادی مردم و تأمین مصالح آنها را مدنظر داشته باشند.[3]

شما این گونه ابتدای کار، آن هم به خداوند در برابر قرآن کریم را مقایسه کنید با رفتار و عملکرد برخی نمایندگان در مجلس و یادوران انتخابات.

اینکه باید نماینده مردم که حقوق آحاد حوزه نمایندگی بر گرده و گردن اوست پاسدار حریم اسلام و نگاهبان دستاوردهای انقلاب اسلامی ملت ایران باشد و ملزم و متعهد به مبانی جمهوری اسلامی،با آنچه در برخی حوزه‌های نمایندگی، از سوی برخی نمایندگان در جریان انتخابات و پس از آن در مجلس می گذرد تفاوت و گاه تضاد دارد...

ادامه دارد

پانویس:

(۱)و من اعرض عن ذکری، فان اله معیشه ضنکا... و هرکس از یاد من روی بگرداند درحقیقت زندگی سخت و تنگی خواهد داشت. سوره مبارکه طه آیه ۱۲۴

(۲) -اصول کافی -جلد ۲- ص ۳۳۱- حدیث ۶

(۳) -اصل شصت و هفتم قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران

اندیشه کردن که چه بگویم به از اینکه بگویی چرا گفتم ● سعدی

گزارش خارجی

مترجم: نیلوفر یوسفی

باورنکردنی اما شنیدنی

افرادی که به کرونا مبتلا نمی شوند

ماجرا از جایی شروع شد که در ابتدا دانشمندان، بیمارانــی پیدا کردند که با وجود رهایی از بیماری کووید-۱۹ هیچ پادتنی در بدن نداشــتند. سپس معلوم شــد بر خلاف چیزی که دانشــمندان فکر می کردند یک پدیده عجیب است، تعداد اینگونه افراد احتمالا خیلی هم زیاد است. در مرحله بعدی مشخص شد که پادتن ویروس کرونا فقط چند ماه در بدن باقی می‌ماند. پادتن قطعا کمک شایانی به ردگیری بیماری کرده است، اما این موضوع باعث شــد همه به این فکر فرو بروند که شــاید آنقدری کــه قبلا فکر می کردیــم در ایجاد مصونیت نقش نداشته باشد.

در این مــدت توجه دنیا عمدتــاً جلب مقوله پادتن‌هــا بــود، اما پژوهشــگران به مــرور به این نتیجه رسیده‌اند که شاید نوع دیگری از مصونیت نیز وجود داشــته باشــد. گونه مرموزی از گلبول سـفید که تا پیش از این جــای چندانی در مخیّله مردم نداشــته است، شــاید در مبارزه با ویروس کرونا نقشــی کلیدی ایفا کند. هنگامی که محققان نمونه‌هــای خونی را که ســالها پیش از همه‌گیری ویروس سارس برداشته شده بود، بررسی کردند، ســلول‌هایی یافتند که مشــخصا برای تشــخیص پروتئین‌های سطح ویروس کرونا ساخته شده‌اند.

وظیفــه اصلی این نوع ســلول که به "ســلول تی" شــکل معروف است، کشف و نابودی عوامل بیماری‌زا و ســلول‌های آلوده است. در این راه نیز از پروتئین‌هایی اســتفاده می کند که در سطحش وجــود دارد و بــا پروتئین‌های ســطح این عوامل خارجی پیوند می‌خورند. از آنجایی که ســلول‌های تی تا ســالیان مدیدی پس از عفونت در خون باقی می‌ماننــد، در "حافظه بلندمدت" دســتگاه ایمنی بدن نیــز نقش ایفا می کنند. چند پژوهش مختلف نشــان داده است که اشــخاصی که به کووید-۱۹ مبتلا می‌شوند در خون خود این سلول‌ها را دارند، حتی اگر علائم خاصی هم نداشــته باشــند. اتفاق عجیب‌تر این اســت که دانشــمندان اخیرا کشف کرده‌انــد که تســت پادتن بعضــی از افراد ممکن است منفی باشــد، اما تست سلول تی آن‌ها مثبت شــود. لذا گمان می‌رود که مصونیت در برابر این بیمــاری شــاید دو برابر آنچه قبلا تصور می‌شــد عمومیت داشته باشــد. آزمایش‌ها نشان می‌دهد که سلول تی در خون ۴۰ تا ۶۰ درصد کسانی که تا به حال ویروس کرونا نداشته‌اند، وجود دارد. نقش اساسی ســلول‌های تی شــاید در توضیح افزایش خطر بیماری با افزایش سن و صدمه‌ای که ممکن است به طحال بزند نیز به ما کمک کند، اما...

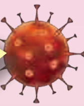
دانش ما درباره سلول تی چقدر است؟

آدریان هیدی، اســتاد ایمونولــوژی در کالج دانشــگاهی لندن، می گوید "اگر به کســانی که به خاطر کووید-۱۹ بســتری شــده‌اند نگاه کنیم - و البته کســانی که به این بیماری دچار شده‌اند ولی نیــازی به مراقبت بیمارســتانی پیــدا نکرده‌اند - کاملا مشــخص است که ســلول‌های تی بدنشان واکنش نشان داده است. این قطعا برای کسانی که

حلقه گمشده تکامل پیدا شد!

کشف موجودی شبیه میگو با پنج چشم که حدود ۵۲۰ میلیون سال پیش زندگی می کرده، احتمالا می‌تواند به بحث طولانی دانشــمندان درباره تکامل رایج‌ترین حیوانات ســیاره زمین پایان دهد. بندپایان، از شاه‌میگو و خرچنگ گرفتــه تا عنکبوت و هزارپــا، حدود ۸۰ درصد از کل گونه‌های جانوری زنده امروز را تشــکیل می‌دهند و مشــخصه اصلی آنها اســکلت بیرونی سختشان اســت. موضوع تکامل این جانوران مدتهاســت که بصورت معما باقی مانده، زیرا اجداد باســتانی آنها دارای ویژگی‌هایی هســتند که همتایان مدرنشــان آن ویژگی‌ها را ندارند. اما اکنون دانشــمندان می گویند فسیل "Kylinxia zhangi" که این هفته در چین کشــف شده و موجودی شبیه به میگو است، احتمــالا "حلقه مفقوده" در روند تکامل بندپایان اســت و با اتکا به این یافته همچنین نظریات داروین اکنون می‌توان روند تکامل این موجودات را توضیح داد. ایــن موجود که مانند بندپایان امروزی پوســته ســختی داشــته، دارای ویژگی‌های منحصربه فردی اســت. او ســه چشــم کوچک کنار هم روی سر و دو چشــم بزرگ‌تر در پشــت سر دارد؛ ویژگی که پیش از این دانشمندان در موجودی باستانی به نام "اوپابینیا" یافته بودند. جلوی سر او نیز دو زائده تیز و برجســته دیده می‌شود که به گفته دانشمندان شبیه موجودی دیگر است که جد بندپایان محسوب می‌شــده و "آنومالوکاریس" نام داشته است. اگرچه هر دوی این حیوانات باستانی از نظر تئوری اجداد بندپایان امروزی محسوب می‌شــوند اما تا کنون وجود یک شــکاف تکاملی میان آنها باعث شده بود که در عمل نتوانند این موضوع را اثبات کنند. از دیگر ویژگی‌های "Kylinxia zhangi" که در فسیل او به خوبی قابل مشاهده است بافت عصبی، چشم‌ها و دستگاه گوارش اوست که به گفته دانشمندان معمولا این بخش‌های نرم را در فسیل‌های معمولی نمی‌توان دید.





اگر بتوانیم جلوی اتفاقی را که برای سلول‌های تی در بیماران می‌افتد بگیریم، قطعا در راه مهار کرونا پیشرفت خواهیم کرد

پیگیر مساله واکسن بوده‌اند خبر خوبی است، چرا که نشان می‌دهد ما می‌توانیم سلول تی یا پادتنی بسازیم که ویروس را می‌شناسد."

اما مشکلی وجود دارد. در خیلی از بیمارانی که به خاطر شدت بیماری بستری شده‌اند، واکنش سلول‌های تی طبق برنامه پیش نرفته است. پروفسور هیدی می گوید "سلول‌های تی نیز به تعداد هنگفت تحت تاثیر قرار می گیرند و اتفاقی که برایشان می‌افتد مثل یک جشن عروسی است که خوب پیش نرفته است. تکثیر و فعالیت زیاد و در عین حال ناپدید شدن سلول‌ها از درون خون."

به گفته او " کالبدشکافی جان باختگان کووید-۱۹ خبر از نوعی فساد سلولی می‌دهد."

این اتفاق در طحال و گره‌های لنفاوی، یعنی محل معمولی زندگی سلول‌های تی، بیشتر دیده می‌شود. مساله ناامید کننده این است که فساد سلولی در طحال نشانه محرز بیماری سلول‌های تی است، یعنی خود آن‌ها مورد حمله قرار گرفته‌اند.

پروفسور هیدی می گوید "اگر به کالبدشکافی بیماران مبتلا به ایدز نگاه کنید، با همین مشکلات روبه‌رو می‌شوید. اما اچ آی‌وی ویروسی است که مستقیما سلول‌های تی را آلوده می کند."

در حال حاضر اما هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان دهد ویروس کرونا نیز می‌تواند همین کار را بکند. کاهش تعداد سلول‌های تی شاید دلیل ابتلای سخت‌تر سالخوردگان به کووید-۱۹ باشد. پروفسور هیدی می‌گوید که آزمایش‌هایی که با استفاده از ویروس سارس، خویشاوند نزدیک ویروس کرونای جدید، روی موش‌ها انجام شده، نشان می‌دهد که ورود ویروس به بدن حیوان باعث تولید سلول‌های تی می‌شود که در ادامه این ویروس را از بین می‌برند. اما این واکنش در موش‌های مسن تر به طرز قابل توجهی ضعیفتر است. به گفته او " شما وقتی به سی و چند سالگی می‌رسید، غده تیموس شروع به کوچکتر شدن می‌کند. این غده نقش بسیار مهمی در توسعه دستگاه ایمنی دارد و تولید روزانه سلول تی در بدنتان به شدت کم می‌شود."

مصونیت بلندمدت چیست؟

پروفسور هیدی می‌گوید "بگذارید به ویروس سارس بازگردیم که سال ۲۰۰۲ پدیدار شد. دانشمندان بعد از چند سال مجددا سراغ کسانی رفتند که به این ویروس دچار شده بودند و متوجه شدند که سلول‌های تی هنوز در این افراد وجود دارد." این مساله که ویروس‌های کرونا می‌توانند منجر به تولید سلول‌های تی ماندنی شوند باعث شد تا دانشمندان سراغ نمونه‌های خونی بروند که قبلا از مبتلایان به ویروس سارس گرفته شده بود تا ببینند چیزی که بتواند کووید-۱۹ را تشخیص دهد در آن‌ها پیدا می‌شود یا نه... و پیدا هم شد. وجود این سلول‌ها شاید بیانگر این احتمال باشد که کسانی که دچار کووید-۱۹ وخیم می‌شوند این سلول‌های تی را در خون خود ندارند. به گفته پروفسور هیدی "البته فعلا نمی‌توان در این باره نظر قطعی داد."

این یافته‌ها به ساخت واکسن کمک می‌کند؟

اگر سابقه ابتلا به ویروس‌های مختلف آنفلوآنزا و سرماخوردگی به ملایمتر شدن علائم کووید-۱۹ منجر شود، می‌توان گفت که این امری مثبت در روند تولید واکسن است، چرا که ثابت می کند که سلول‌های تی تا سال‌ها در بدن می‌مانند و از آن محافظت می کنند. اما حتی اگر چنین نباشد هم درگیری سلول‌های تی با این بیماری می‌تواند مفید باشد، و هر چه دانش ما از این سلول‌ها بیشتر شود، بهتر است. طبق توضیحات پروفسور هیدی، روش طراحی واکسن معمولا به نوع واکنشی بستگی دارد که دانشمندان می‌خواهند در دستگاه ایمنی بدن ایجاد کنند.

بعضی‌ها شاید باعث ایجاد پادتن شوند، پروتئین‌های سرگردانی که می‌توانند به عوامل بیماری‌زا بچسبند و یا آن‌ها را خنثی کنند یا برای برخورد دیگر بخش‌های دستگاه ایمنی نشانه‌گذاری کنند. هدف نمونه‌های دیگر شاید دخیل کردن سلول‌های تی باشد، یا شاید تحریک قسمت‌های دیگر دستگاه ایمنی. چیزی که پروفسور هیدی را دلگرم می کند این است که دستگاه ایمنی به وضوح ویروس کرونا را می‌بیند، حتی در بیمارانی که حالشان وخیم است. به گفته او "اگر بتوانیم جلوی اتفاقی را که برای سلول‌های تی در بیماران می‌افتد بگیریم، قطعا در راه مهار کرونا پیشرفت خواهیم کرد."

یک نجات عجیب!



طوطی جان صاحبش را از مرگ نجات داد... تا به حال شاید داستان هایی در مورد حیوانات مختلف شنیده اید که جان صاحبانشان را نجات داده اند. اغلب این حیوانات گربه ها یا سگ ها بوده‌اند و معمولا پرنده‌ها کار خاصی در شرایط حساس انجام نمی دهند. اما این مورد به تازگی توسط یک طوطی شجاع اتفاق افتاده است. این طوطی که "کوکی" نام دارد توانست جان صاحب ۱۷ ساله خودش را از یک آتش سوزی نجات دهد. " بن رییس "انگلیسی صاحب این طوطی است و می گوید:" در زمان آتش سوزی در حمام بودم و متوجه چیز خاصی نمی شدم اما "کوکی" آتش را دیده بود و در صدد بود تا من را از آن با خبر کند."این طوطی بعد از دیدن آتش به سمت حمام می رود و چندین بار محکم به در می کوبد تا شاید بتواند جان صاحبش را نجات دهد و البته موفق نیز می شود. بن با باز کردن درب آتش را می بیند و از خانه فرار می کند. این طوطی در طی آتش سوزی جان خودش را از دست داد اما توانست جان یک انسان را نجات دهد. مادر "بن" نیز می گوید: اگر این پرنده نبود هم اکنون بن نیز در آتش سوخته بود.

نهنگ قطار را از سقوط نجات داد!

اتفاقی که در هفته گذشته بسیاری از مردم دنیا را شوکه کرد، خارج شدن قطار از ریل مدر حومه روتزدام بود. ولی تقدیر برای راننده این قطار جور دیگری رقم خورد. یک مجسمه غول پیکر که سال ها در کنار ریل قطار نصب شده بود، قرار بود فرشته نجات این راننده باشد. این این قطار در حومه روتردام از کنترل خارج شد، اما به این مجسمه غول‌پیکر که سال ۲۰۰۲ در این مکان نصب شده بود گیر کرد و نجات یافت.



راننده این قطار سپس مانند فیلمهای هالیوودی توانست از دم این نهنگ پایین بیاید و برای معاینه به بیمارستان منتقل شود. البته زمان وقوع این حادثه مسافری در قطار نبود.

با کوتاهی وکیل چه کنم؟

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: اینجانب حدود بیست سال است در خارج از کشور زندگی می کنم و در این مدت فقط چند بار به ایران آمده ام. چند سال پیش پدرم به رحمت خدا رفت و از او یک خانه بزرگ و چند طبقه در جنوب شهر به ارث رسید. ورثه او من و یک برادر و دو خواهر بودیم که حدود چند ماه بعد با هم توافق کردیم که خانه را بفروشیم و پول آن را تقسیم کنیم. بنابراین من به کنسولگری ایران مراجعه کرده و یک وکالت نامه تامّ الاختیار برای یکی از خواهرانم فرستادم تا او وکیل من در فروش خانه و اخذ سهم من از قیمت معامله باشد. تابستان امسال بود که خواهرم با من تماس گرفت و گفت که خانه را فروخته‌اند و پول آن را گرفته و خانه را تحویل مشتری داده‌اند. وقتی از او پرسیدم که خانه به چه قیمتی به فروش رفته است گفت که چهار میلیارد و دویست میلیون تومان به فروش رفته که سهم من از آن یک میلیارد و چهارصد میلیون تومان می شود. من هم که از اوضاع و احوال ایران و قیمت زمین و ساختمان اطلاعات درستی نداشتم از خواهرم تشکر کردم و آن مبلغ نیز به حساب بنده به بانکی در ایران واریز شد. اخیراً به واسطه یکی از دوستانم که در کار خرید و فروش املاک در ایران است متوجه شدم که قیمت املاک در ایران به نحو سرسام آور و غیرقابل باوری گران شده است. وقتی تاریخ معامله خانه پدری و منطقه جغرافیایی ملک را به این آقا دادم و از او خواستم که قیمت خانه در زمان معامله را برای من تعیین کند او پس از چند روز به من گفت که قیمت این خانه در آن زمان بالای ده میلیارد بوده و این معامله ابداً به صلاح فروشندگان و از جمله من نبوده است. این مطلب را چند مشاور املاک دیگر در همان منطقه نیز تأیید کردند. وقتی این موضوع را با خواهرم که هم از من و هم از برادر دیگرم وکالت داشت در میان گذاشتم او مُنکر شد و گفت که معامله به قیمت روز انجام شده است. اینک اگر بخواهم برای احقاق حقم در این خصوص اقدام قانونی کنم چه کاری می توان انجام داد؟

م-اکبری

جبران خسارت موکل

پاسخ: وکیل باید امینی دلسوز برای موکل خود باشد. اما اگر این گونه نبود و رسم امانت از سوی وکیل ادا نشد هر آنچه که او برخلاف مصلحت موکلش انجام داده فاقد نفوذ حقوقی است. بنابراین موکلی که غبطه و صلاحش توسط وکیل رعایت نشده این حق را دارد که به سبب تقصیر وکیل از او شکایت کند. در این صورت چنانچه تقصیر وکیل ثابت شود او ضامن بوده و مسئول جبران خسارات وارده به موکل است. در موضوعی که مطرح کرده اید ابتدا لازم است از طریق طرح دادخواست تأمین دلیل و تقاضای کارشناسی ملک، برای تعیین قیمت آن در زمان معامله اقدام کنید. در صورتی که کارشناس رسمی دادگستری در نظریه خویش تأیید نماید که قیمت ملک فروخته شده در زمان وقوع معامله همان طور که شما می گویید بالای ده میلیارد تومان بوده غبن فروشندگان و از جمله جنابعالی محرز شده و به وسیله کارشناس رسمی مدلل گردیده است. اینک دو راه برای احقاق حق شما به نظر می رسد. اوّل اینکه به اتفاق سایر فروشندگان به طرفیت خریدار خانه دعوی فسخ معامله به علت غبن را مطرح کنید. اگر تفاوت قیمت آنقدر زیاد باشد حتی جملاتی مانند اسقاط خیار غبن در مبایعه نامه نیز، نمی‌تواند مانع رسیدگی دادگاه و حکم به فسخ معامله باشد. در صورتی که فروشندگان دیگر در این موضوع شما را یاری نکنند می توانید مستقلاً و به نسبت سهم خود این دعوی را مطرح کنید. در این صورت دادگاه فقط نسبت به سهم شما وارد رسیدگی می شود. راه دوّم این است که مستقیماً وکیل خود را طرف دعوی قرار داده و جبران خسارت وارده را از وی بخواهید. همان گونه که در ابتدای این نوشته معروض شد. برای مزید اطلاع مفاد مواد ۶۶۶ و ۶۶۷ قانون مدنی بدین قرار است:

ماده ۶۶۶- هرگاه از تقصیر وکیل خسارتی به موکل متوجه شود که عرفاً وکیل مسبب آن محسوب می گردد، مسئول خواهد بود.

ماده ۶۶۷- وکیل باید در تصرفات و اقدامات خود مصلحت موکل را مراعات نماید و از آنچه موکل بالصراحه به او اختیار داده یا بر حسب قرائن و عرف و عادت داخل در اختیار او است تجاوز نکند.

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

مشاوره تلفنی (در زمان ذکر شده) با هماهنگی روابط عمومی مجله: ۲۹۹۹۳۴۰۴
به‌دلیل شرایط کرونایی مشاوره حضوری امکانپذیر نیست

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی: دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی
خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در فرزندپروری، خانواده، ازدواج و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

خانواده
آقای سید محمد حسینی
کارشناس ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی
مشاوره کتبی و حضوری

طنز

زندگی خنده دار ما



محمدرضا خانی

*بالاخره چه کار کنیم؟

در شـرایطی که مردم احسـاس می کردند، برای نفرین‌هایشـان آدرس درسـتی را پیدا کرده‌اند و برخـلاف آمریکا کـه به دلیل دریافـت نفرین‌ها در آشـوب بود، مردم کشورمان آرامش نسبی را احسـاس می کردند، رئیس مجلس یکدفعه کلید بلندگویش را فعال کرد و گفت: بی‌تفاوتی نسبت به گرانی‌ها به پاسـتور، بهارستان و میرداماد، ارتباط دارد، نه به جورجیا، میشیگان و آریزونا!

اینجـا بود کـه با شـنیدن این حرفها مشـخص شـد رئیس مجلـس در واقع دارد بـه مردم یک سـیگنال می‌دهد و آن اینکه، اگر به جای انتخاب رئیس‌جمهور فعلی، رئیس مجلس فعلی را انتخاب کرده بودید، حالا رئیس مجلس شما رئیس‌جمهور بـود و رئیس‌جمهورتان رئیـس مجلس و در این شرایط شـاید خیلی تغییرات اساسـی در اوضاع اقتصـادی ایجـاد نمی‌شـد، ولی حداقـل آدرس درستی برای ارسال نفرین‌هایتان پیدا می کردید.

اما کاش مسـئولان تکلیف ما مردم را روشن کنند تا بدانیـم بالاخره چه کار کنیـم؟! و منتقدان هم می گویند؛ اگر نمی‌توانید آدرس درسـت به مردم بدهیـد از صندلی‌هایتان بلند شـوید تـا یکی که آدرس درست را بلد هست بنشیند روی صندلی و مردم را راهنمایی کند. یعنی این مسئولان حداقل ماهی یـک بار همدیگـر را نمی‌بینند تـا بتوانند، هماهنگ عمل کنند؟

این بلاتکلیفی آخر و عاقبت ندارد، از ما گفتن...!



طنز برعکس

کسادی بازار کار و تولد مشاغل جدید در فضای مجـازی؛ کتک خور حرفه ایـی جهت خودنمایی و افزایش اعتبار شـما، فحش ؛صدهـزار تومان، یقه گیری وهـل دادن صدوپنجاه هزار تومان ،سـیلی دویسـت هزار تومـان وکتـک خـوری مفصـل چهارصدهزار تومان!...ماداریـم از آبرومـان بـرای شماخرج می کنیم پس چانه نزنید، نصف پول پیش باقی بعداز کتک خوردن!

*امان از این کارشناسان!

درسـت یک سـال پیش بود (یعنی سال ۱۳۹۸) که کارشناسـان محترم کشورمان پشت سر هم از احتمال زلزله می‌گفتنـد و خطرناک بودنش را به مردم گوشـزد می کردند و اتفاقاً وضعیت طوری بود کـه انگار کشـور عزیزمـان روی ویبره قرار گرفته بود و هر روز که چشـم باز می کردیم یا یک گوشـه‌ای لرزیده بود و یـا قرار بود که بلرزد و چه بسـا اگر کرونا پا پیش نمی‌گذاشت تا امروز زلزله تهران هم اتفاق افتاده بود و...

اما حالا که کرونا هسـت، کارشناسـان هم جهت نگاهشـان را تغییر داده‌اند و هر روز سعی می کنند بـه نوعی مردم را راهنمایی کننـد . یکی می گوید دسـت دادن بـا مشـت بهترین کار در شـرایط کرونایی است و دیگری می گوید خیر! دست دادن با مشت هم می‌تواند کرونا را منتقل کند!

و هنـوز مـردم تکلیف نوع سـلام و احوالپرسـی کردنشـان معلوم نشـده که کارشناسـان دوباره دست به کار می‌شوند و این بار می گویند؛ ویروس کرونا تا ۲۳ سـاعت می‌تواند روی سطوح مختلف زنده بماند و یکی نیست به این عزیزان بگوید آقا، چه موجودی بیش از ۲۰ سـاعت بدون آب و غذا زنده می‌ماند که کرونا بماند؟اماچه کار می‌شـود کـرد، چون مردم ایـن روزها مجبورنـد در خانه بمانند و این کارشناسان هستند که تعیین می کنند چه کار بکنند و چطور زنده بمانند!

*لطفا آرام حرکت کنید!

از وقتی تحریم‌ها شـدیدتر شده و در خلال جنگ با آن، گرانی هم آغاز شـده، همـه حرکت‌های مردم به شـدت زیـر ذره بین رفته و هـر کاری می کنند، مسـئولان یک ایرادی می‌گیرنـد. مثلاً همین چند وقت پیش بود که رسانه‌ها گزارش کردند، مشکل خرید کردن ایرانی‌ها تغییر کرده و این روزها اغلب مشـتریان فقـط از ابتدا تا دهم هر مـاه برای خرید گوشـت به قصابی‌ها مراجعه می کنند و در ۲۰ روز باقی مانده بازار سـوت و کوری را شـاهد هستیم و این یعنی مردم حرف کارشناسان بخش سلامت را جدی گرفته‌اند و برای اینکه بیشتر در خانه بمانند، تندی می‌روند گوشتشـان را می‌خرند و یک توک پا هم در صف خرید مرغ توقف می کنند و بعد جلدی روغن می گیرند و تا همسرشان از رختخواب بیرون بیاید و آبی به صورتش بزند، مرد خانه تمام خریدها را کرده و فلفور در خانه است!...

اما این نوع رفتار، هر چند که همسران را با این قیمت عجیب سکه راضی نگه می‌دارد، رئیس اتحادیه‌های گوشـت قرمز و سـفید را ناراضی می کند که اعلام می کننـد؛ مردم شـتابزده خرید نکننـد و این یعنی روسای اتحادیه‌ها خبر ندارند که وقتی مردم به بازار می‌روند و قیمت گوشـت را می‌بینند از خوشـحالی نمی‌توانند خودشـان را کنترل کنند و شتابزده خرید می کنند و شاد و مسرور به خانه می آیند!

حالا اگـر این نوع رفتار مسـئولان را خوشـحال نمی کند، بروند مشکلشان را با خودشان حل کنند که یکی می گوید سریع بروید بیرون خرید کنید و بیایید و دیگری می گوید شتابزده خرید نکنید!

*حتماً واکسن می‌رسد!

از آنجا که ما کشور فقیری هستیم و با این اختلاس‌ها دیگـر آه در بسـاط نداریم، دولت موفق شـده فقط برای ۲۰ درصد جمعیت کشـورمان واکسـن کرونا پیـش خرید کنـد و بعد از تحویـل گرفتن و اهدای بخشـی از آنها به مسئولان که بیشترشان بالای ۶۵ سال هستند، اگر چیزی باقی بماند مردم می‌توانند در صف بایسـتند و... یا نه اصلا بهتر است مثل واکسن آنفلوانزا، هر روز به مراکز پخش واکسن سری بزنند و اگر واکسن موجود بود، به روی چشم!اما این دلیل نمی‌شـود که ۸۰ درصد باقی مانده جمعیت امید به زندگی‌شـان بخصوص در روزهای مدیریت دولت تدبیر و امید-ناامید شـود، چـون مراحل آزمایش حیوانی واکسـن ایرانی کرونا انجام شـده و اگر این حیوانات بیچاره بتوانند نهـاده‌ای دامی گیر بیاورند و زنـده بماننـد مراحل آزمایش انسـانی واکسـن داخلی‌مان هم آغاز می‌شـود ولی اگر خدای ناکرده شرایط آنطور که مسئولان پیش‌بینی کرده‌اند پیش نرفـت، ۸۰ درصد باقی مانده بایـد منتظر بمانند تا واکسن خارجی را پیش خرید کنیم و خیالشان از این بابت راحت باشد!اما این مردم را مگر می‌شود راضی نگه داشـت؟! چون از پچ پچ‌های در گوشی‌شان در اتوبـوس و مترو معلوم اسـت کـه می گویند؛ وقتی واکسن آنفلوانزا که سـال ۱۹۳۰ (حدود ۱۰۰ سال پیش) کشـف شـده به دست ما نمی‌رسـد، چطور باید منتظر واکسـنی باشیم که فروردین ۱۴۰۰ تازه عرضه جهانی‌اش آغاز می‌شود؟!

پس بهتر است فعلاً همین ماسکهایمان را دودستی بچسبیم و زندگی‌مان را بکنیم و بدانیم که باشتاب یا با آرامش خیلی تفاوت نمی‌کند!

کسی که خنده را می‌شناسد، بیماری را فراموش می‌کند •نیچه

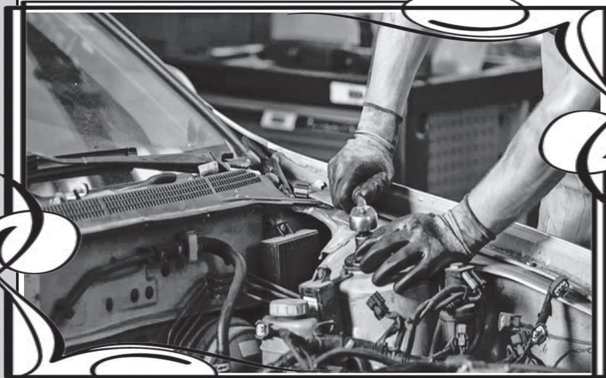
نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

برگ برنده همیشه دست قانون است

هوا تاریک بود. ابری و گرفته، حتی یک ستاره هم در آسمان دیده نمی‌شد. کیپ تا کیپ ابر سیاه و سنگین بود. خودم را تک و تنها وسط یک محیط بزرگ اما بسته دیدم. دور تا دور دیوار بود. دیوارهای بلند و سیاه... همانطور که آن وسط ایستاده بودم، دور خودم چرخیدم. از هیچ کجا نه صدایی می‌آمد و نه روشنایی وجود داشت، تاریکی مطلق... فقط گاهی نور رعد آسمان، فضا را برای چند لحظه روشن می‌کرد. در همان روشنایی لحظه‌ای می‌توانستم اطرافم را ببینم همان دیوارهای سیاه سر به فلک کشیده را.
هاج و واج به دور و اطرافم نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم بفهمم کجا هستم و اصلاً چرا آنجا هستم؟
دهانم را باز کردم تا بگویم کسی اینجا نیست؟ اما هر قدر تلاش کردم صدایی از گلویم بیرون نیامد. در همان لحظه ناگهان انگار طوفان شد. از وسط دیوارها، یک عده آدم سیاهپوش به سمت من حمله کردند. در دست هر کدام یک وسیله بود. یکی چوب، یکی لوله آب، یکی میلگرد، یکی چکش، یکی پتک ... همه با هم ریختند روی سرم و هر کدام با تمام قدرت ضربه به من می‌زدند، می‌خواستم فریاد بزنم، می‌خواستم خودم را نجات دهم اما هر چه تقلا کردم نه صدایی از گلویم خارج می‌شد و نه حتی می‌توانستم دست و پایم را حرکت بدهم. انگار دست و پایم فلج شده بود... همینطور که داشتم تلاش می‌کردم تا خودم را از زیر دست و پای آنها بیرون بکشم، لگد محکمی به کمرم خورد و صدایی نعره مانند فریاد کشید. خفه میشی یا باید خودم خفه ات کنم!...
از خواب پریدم، خیس عرق بودم، گلویم می‌سوخت و دستم که به پایه تخت خورده بود به شدت درد می‌کرد. کابوس می‌دیدم، کابوسی که چند ماهی بود رهایم نمی‌کرد. نمی‌دانم از وقتی که به زندان آمدم شروع شد یا از وقتی که آن اتفاق افتاد؟ اما هر چه بود و از هر وقت که شروع شده بود کابوسی بود که مرا رها نمی‌کرد و داد و فریادهای شبانه ام باعث شده بود تا همه از من شاکی باشند. بعد از آنکه یک لگد و چند بد و بیراه شنیدم، خودم را کشیدم کنار دیوار. سرم را تکیه دادم به پایه تخت و به فکر فرورفتم.
همانطور که چشم‌هایم را روی هم گذاشته بودم، تصویر خانه مان مقابل چشم‌هایم شکل گرفت و بعد من به عقب رفتم، خیلی عقب زمانی که فقط شش، هفت سال داشتم.

***

پدرم کاسب بود. عطاری کوچکی داشت. شغل پدرش هم همین بود. عطاری را هم از پدربزرگم به ارث برده بود. در مورد همه گیاهان دارویی اطلاعات داشت. خودش ادعایی نداشت، اما به اندازه یک پزشک طب سنتی، در مورد خواص گیاهان دارویی اطلاعات داشت. شاید دلش می‌خواست یکی از چهار پسرش شغل پدری‌اش را دنبال کند. اما از شوربختی او بود یا ما، هیچ کدام از ما چهار پسر علاقه‌ای به عطاری نداشت. برادر بزرگم نقاش و صافکار شد، چون از بچگی رفت پیش دایی مجید. دایی مجید استاد صافکاری و نقاشی اتومبیل بود.
سعید برادر دومم زد به کار تزئینات داخلی اتومبیل، کلاً عاشق بستن زلم زیمبو به ماشین بود. از انداختن کف پوش تا دوختن دور فرمان فانتزی. **سجاد** برادر سومم در تعویض روغنی مشغول کار شد. می‌گفت کار تمیز و بی‌دردسری است من اما برعکس آنها، به جای شاگردی پیش دایی مجید یا رفقایش رفتم هنرستان. در هنرستان مکانیک اتومبیل خواندم و بعد هم دو سال رفتم دانشگاه فوق دیپلم گرفتم و بعد در یک تعمیرگاه مستقل از دایی مجید و برادرهایم مشغول کار شدم.
سهراب برادر بزرگم و سعید و سجاد با دایی‌ام مجید در یک کلینیک اتومبیل مشغول بودند همه با فاصله دو-سه مغازه از هم کار می‌کردند. من آن فضا را دوست نداشتم. دلم می‌خواست از چتر حمایتی دایی مجید دور باشم. چون می‌دیدم که هر کاری سهراب یا سعید و سجاد انجام می‌دهند به اسم دایی مجید تمام می‌شود. همه فکر می‌کردند اگر دایی مجید نبود، برادرهای من در کارشان موفق نمی‌شدند. من نمی‌گویم دایی مجید به آنها کمک نکرد، اما کمک او در شرایطی به ثمر نشست که برادرهای من هم تلاش کردند اگر آنها تلاش نمی‌کردند که زحمات دایی مجید بی‌نتیجه می‌ماند به هر حال من برای فرار از این موضوع، در یک گاراژ دیگر که البته فاصله زیادی با منزل ما داشت مشغول کار شدم. از شاگردی شروع کردم اما نه شاگردی که فقط نظافت کند و اسباب و وسایل جمع کند. شاگردی که وردست استاد بودم. همان روزهای اول خودم را به استادم ثابت کردم. اینکه درس این کار را خوانده‌ام و چیزهایی را که خوانده‌ام، به ذهنم سپرده‌ام.
یک سال بعد پا به پای صاحب کارم کار می‌کردم. آنقدر به من اطمینان پیدا کرده بود که کلید مغازه‌اش را به من داد. صبح قبل از او کرکره مغازه را بالا می‌دادم. تا صاحبکارم بیاید خیلی از کارهای عقب افتاده را انجام می‌دادم. همین که هیچ مشتری از کارم گله و شکایت نداشت یعنی کارم را درست انجام می‌دادم.
ده سال کار کردم وقتی می‌گویم کار یعنی گاهی شبها هم همانجا می‌خوابیدم. قسمت بالای تعمیرگاه یک دفتر ۲۵ متری بود. خیلی وقتها مثل قبل از تعطیلات عید نوروز یا تعطیلی‌های پشت سر هم وسط سال، حجم مشتری آنقدر زیاد می‌شد که تا ده-یازده شب کار داشتیم و چون خیلی خسته می‌شدم همانجا در تعمیرگاه می‌خوابیدم. می‌خواستم هر چه زودتر برای خودم یک مغازه کوچک بخرم. مغازه‌ای که مال خودم باشد. اسم خودم روی تابلوی آن باشد از طرف دیگر برادرهایم ازدواج کرده بودند و مدتی بود که مادرم مدام به من می‌گفت باید زودتر سر و سامان بگیرم. حدود سی و یکی -دو سال داشتم و از دید مادرم پیر پسر شده بودم! اما من نمی‌خواستم تا وقتی شاگرد هستم به خواستگاری هیچ دختری بروم. مادرم اصرار داشت با دختر خواهرش-دختر خاله ام-ازدواج کنم. اما من



صاحب ارادہ هیچ گاه با بانی رو به رو نخواهد شد

• ناپلئون

تمایل به ازدواج خانوادگی نداشتم. برنامه‌ام این بود تا اول مغازه خودم را بخرم، دو –سه سالی آنجا کار کنم و بعد به خواستگاری دختری بروم که از گذشته من چیزی نمی‌داند. برایم مهم بود که اقوام همسرم ندانند من مثلاً تا دو سال پیش شاگرد کسی بودم.این شاگرد بودن برایم احساس کوچکی و حقارت می‌آورد. احساس می‌کردم باید دستم پر باشد. ماشین خودم را داشته باشم، مغازه خودم را داشته باشم، کمی دور بود که بگویم خانه خودم را، چون می‌دانستم به این زودی‌ها نمی‌توانم خانه بخرم، اما مغازه و ماشین را باید می‌خریدم. خلاصه ذهن مادرم را با بهانه‌های مختلف از ازدواج دور می‌کردم تا با برنامه‌های خاص خودم پیش بروم. اواخر دهمین سال کار کردنم بود که برادرم سجاد گفت در یکی از گاراژهای نزدیکشان یک مغازه کوچک را برای فروش گذاشته‌اند.

حُسن این مغازه این بود که در یک زمین وقفی بود و باید از اداره اوقاف می‌خریدیم هر سال هم مبلغی به اداره اوقاف می‌پرداختم. دو روز از صاحبکارم مرخصی گرفتم و کاملاً در مورد آنجا تحقیق کردم و روز سوم آنجا را خریدم.

از آنجا که دست تنها گذاشتن صاحبکارم بعد از حدود یازده سال کار درستی نبود، و مغازه خودم هم کار تعمیرات داشت، تصمیم گرفتم چند ماهی در تعمیرگاه صاحبکارم بمانم تا هم او یک شاگرد خوب پیدا کند و هم من مغازه‌ام را آماده کنم.هر روز صبح تا عصر در مغازه صاحبکارم بودم و عصر تا اواخر شب در مغازه خودم کار می‌کردم.

شش ماه، دقیقاً شش ماه زمان برد تا من مغازه‌ام را آماده کردم، ابزار و وسایل خریدم و برای اولین بار تابلوی تعمیرگاه سبحان را سردر مغازه زدم. اینکه اولین مشتری‌های من همان مشتری‌های صاحبکارم بودند برای من خوشایند نبود. من به هیچ کدام آدرس ندادم، شماره تلفن مرا همه آنها داشتند. وقتی به من زنگ می‌زدند من آدرسم را نمی‌دادم چون از انصاف به دور بود مشتری‌های صاحبکارم را بدزدم. او خودش آدرس مرا به آنها می‌گفت. می‌گفت این شیرینی من به تو برای مغازه ات. مشتری‌های قبلی، مشتری جدید می‌آوردند. گاهی هم من بعضی کارها را که وسیله انجامش را نداشتم برای صاحبکارم می‌فرستادم، حتی بعضی کارها که راحت بود اما پول خوبی داشت، مثل کارهای اتومبیل‌های خارجی، را برای صاحبکارم می‌فرستادم و می‌گفتم او واردتر است. البته او خودش می‌فهمید که می‌خواهم محبتش را جبران کنم. خلاصه ارتباط من و صاحبکارم اگرچه مثل قبل نبود که هر روز همدیگر را ببینیم، اما قطع هم نشده بود و برای هم مشتری هم می‌فرستادیم.

به هر حال یک سال و نیم بعد از آنکه من در مغازه مشغول کار شدم و دقیقاً دو سال بعد از خرید مغازه مادرم برایم آستین بالا زد و همانطور که خواسته بودم از یک خانواده غریبه برایم دختری را پیدا کرد و بعد هم خیلی سنتی و در سطح معمولی مراسم گرفتیم و ازدواج کردیم.

چون با خانواده همسرم تقریباً در یک سطح مالی بودیم، کاملاً درک کردند که نمی‌توانم از محدوده خاصی بالاتر خانه اجاره کنم، و برای آنکه رفت و آمدم به مغازه‌ام سخت نباشد و بتوانم گاهی روزها ماشین را در اختیار همسرم بگذارم، ترجیحاً خانه‌ای نزدیک مغازه اجاره کردم، اگرچه کمی پایین‌تر از خانه پدری هر دوی ما بود، در عوض متراژ بزرگی داشت و به مغازه هم نزدیک بود.

زندگی‌ام خوب بود. همسرم دختر بساز و فهمیده‌ای بود. اگرچه من نزدیک ۳۴ سال داشتم اما به او گفتم تا وقتی خانه نخریده‌ام بچه‌دار نمی‌شویم. این هدفم بود. به همسرم گفتم جوری کار می‌کنم که تا قبل از چهل سالگی‌ام خانه بخریم. می‌دانستم فاصله سنی‌ام با بچه‌ام زیاد می‌شود اما دلم نمی‌خواست بعد از بچه دار شدن به هیچ چیز دیگر جز آینده بچه‌ام و بهتر شدن شرایط زندگی و کارم فکر کنم. شبانه روز کار می‌کردم. به جرات می‌توانم بگویم شیرینی و زندگی رویایی اوایل ازدواج برای من شاید فقط سه ماه یا حتی کمتر بود. بعد از آن مثل قبل سفت وسخت مشغول کار شدم. گاهی تا ساعت یازده–دوازده شب کار می‌کردم. دو وام سنگین گرفته بودم و پولش را در یک کار سرمایه گذاری کرده بودم، باید اقساط وام را می‌پرداختم. اگر آن پول در کار به نتیجه می‌رسید، یا مغازه‌ام را بزرگتر و مجهزتر می‌کردم یا خانه می‌خریدم. بقیه به من غر می‌زدند که چرا همسر جوانت را این همه مدت تنها می‌گذاری، اما من باید به آنچه در ذهنم بود می‌رسیدم. تا اینجای کار همه چیز زندگی من عادی بود و مشکلی نداشت، اما دقیقاً از همین نقطه مشکلات من شروع شد.

در محوطه کارگاهی که مغازه من آنجا بود، دو سه نفر بودند که اصلاً از من خوششان نمی‌آمد. یعنی بهتر بگویم از من بدشان هم می‌آمد، و یا نه متنفر بودند. اوایل متوجه رفتارهای تندو زننده و نامحترمانه‌شان نمی‌شدم،اما بعدها فهمیدم علت رفتارشان این است که می‌خواستند مغازه مرا با قیمت پایین‌تر بخرند و وقتی من با قیمت پیشنهادی خریدم، از من کینه به دل گرفتند.

خلاصه آنها هر از چندی مشکلی برای من درست می‌کردند و بهانه‌ای می‌تراشیدند و دعوا راه می‌انداختند. البته دعواها همه در حد داد و فریاد چند لیچار و ناسزا تمام می‌شد ولی خودم خوب می‌دانستم اینها آتش زیر خاکستر است و دیر یا زود یک اتفاقی می‌افتد.ولی فکر نمی‌کردم آن اتفاق این باشد و این قدر زود بیفتد.

ماجرا از وقتی شروع شد که من دستگاه جدیدی خریدم و مجبور شدم کارهایی که مربوط به آن دستگاه می‌شود را شبها انجام دهم. آنها از این موضوع که چرا من می‌توانم شبها تا دیروقت در محوطه کارگاهی بمانم شاکی شدند و کار به شکایت به مسئول آنجا رسید مسئول آنجا هم طرف مرا گرفت و گفت چون خودم مالک هستم منعی ندارد اما آنها دست بردار نبودند و یک شب وقتی من در تعمیرگاه مشغول کار بودم آمدند و دعوا مرافعه راه انداختند، مرا زدند و وسایلم را هم شکستند. کارگاهم را به هم ریختند و گفتند باید از آنجا بروم. من برای اینکه همسرم

ادامه در صفحه ۵۵

آن روی سکه

سبحان می‌توانست قبل از آنکه این کینه تا این اندازه عمیق و ریشه دار شود مساله‌اش را با پادرمیانی چند ریش سفید و به شکل دوستانه حل و فصل کند. شاید اگر آن افراد متوجه می‌شدند سبحان از ماجرای اقدام به خرید آنها چیزی نمی‌دانست و عمد و غرضی از خرید ملک نداشت جز آنکه آنجا کار کند، این مساله تبدیل به دشمنی نمی‌شد. اگرچه آنها هم در این ماجرا بی‌تقصیر نیستند چرا که سبحان با توجه به ارزش ملک اقدام به خرید آن کرده و قطعاً اگر آن ملک ارزش کمتری داشت او نیز آن مبلغ را نمی‌پرداخت. بنابراین شاید آنها خود مقصر بودند که می‌خواستند با کم ارزش جلوه دادن ملک، آن را با قیمت پایین‌تر بخرند و طبیعی است که در این میان صاحب ملک زیر بار چنین معامله‌ای هرگز نمی‌رفت. اما در مورد نزاع بهتر بود سبحان همان موقع به پلیس اطلاع می‌داد. در واقع لشکر کشی برادران سبحان و دایی و دوستانش کار اشتباهی بود. سالهاست که دوره این گونه نزاع‌های دسته جمعی پایان یافته، اگر بنا باشد هر کار خلاف، بد و غیر اخلاقی و غیر قانونی را با شدت بیشتری جواب داد، دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و امنیت جامعه کاملاً مورد مخاطره قرار می‌گیرد. راههای قانونی شاید کمی زمانبر، کمی خسته کننده و گاهی حتی عصبی کننده باشد اما در نهایت در جوامع بشری، قانون همیشه برگ برنده را در دست دارد نه زور و تهدید و فشار و اعمال خشونت آمیز.

کیانا نصرت‌زاده

ارتباطش با تمام دنیا قطع بود



سه روز از سیل می‌گذشت. خبری از پدرم نبود. جاده را آب برده بود. هنوز نمی‌توانستیم از روستاهای اطراف خبری بگیریم. پدرم برای شرکت در مراسم ختم به یکی از روستاها رفته بود. باران شدت گرفت. پدر پیغام فرستاد که می‌ماند تا هوا بهتر شود. بعد سیل آمد و ارتباط‌ها قطع شد. دلشوره داشتیم. من و مادر باید به خواهر و برادرهای کوچکترم دلداری می‌دادیم. آنقدر بزرگ بودم که بدانم اگر اتفاقی برای پدرم بیفتد من و خانواده‌ام در شرایط بسیار سختی قرار خواهیم گرفت. پنج خواهر و برادر بودیم و مادری که بی‌دست و پاتر از این بود که بتواند از عهده زندگی بر بیاید. من فرزند بزرگ خانواده بودم. بیشتر کارهای خانه را از بچگی من انجام می‌دادم. پدرم از این که مادر این قدر بی‌دست و پا بود همیشه رنج می‌برد و نگران روزی بود که من شوهر کنم و بروم. می‌گفت مادرت حتی نمی‌تواند یک وعده غذا به موقع به ما بدهد. مادر آرام کار می‌کرد. حالت‌های وسواسی داشت. گاهی زن‌های همسایه مسخره‌اش می‌کردند که وقتی می‌خواهد ظرفهایش را بشوید یک نصف روز طول می‌کشد. برای همین من بیشتر کارها را انجام می‌دادم.

سه روز بود که از پدرم بی‌خبر بودیم. دیگر نمی‌شد دست روی دست گذاشت. رفتم ژاندارمری و از آنها کمک خواستم. گفتند خیلی از ماشین‌ها توی راه مانده‌اند باید صبر کنم. بی‌طاقت بودم. همان موقع دیدم که یکی از همسایه‌ها دارد به روستا می‌رود تا کمک کند. یک ماشین سنگین داشت. از او خواستم مرا با خودش ببرد تا بروم سراغ پدرم.

راه خراب بود. همه جا را آب گرفته بود. نیمه راه پیاده شدم و چند کیلومتر را در گل و آب پیاده خودم را رساندم به روستا... نیمه جان بودم. بالاخره رسیدم به خانه یکی از بستگان. پدرم آنجا بود دیدن من او را شوکه کرد. باورش نمی‌شد من این راه را آمده باشم. یادم است مثل یک بچه اشک ریخت و گفت می‌دانم که تو کسی را جز من نداری و بار مسئولیت مادر و بچه‌ها را هم داری و این حق تو نیست...

روز بعد همراه پدرم به خانه برگشتیم. این اتفاق پدرم را بدجور به فکر وا داشته بود. می‌دید من همه زندگی‌ام را دارم به پای آنها می‌گذارم و این حق من نبود. همان سال مرا فرستاد اصفهان خانه عمه ام... خواهر کوچکم را به عمویم داد که سال‌ها بود بچه دار نمی‌شدند و قبول کردند که خواهرم را بزرگ کنند. برادرهایم هم بعد از مدرسه به مغازه پدرم می‌رفتند و همانجا تکالیفشان را انجام می‌دادند و شب همراه پدرم به خانه می‌آمدند.

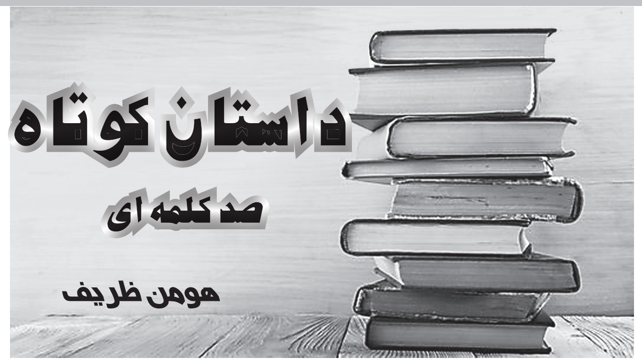
اینجوری مادر تنها بود و با حوصله می‌توانست اندک کاری راپیش ببرد. عمه خیلی زود به فکر شوهر دادن من افتاد ولی من دلم شور خانه پدری‌ام را می‌زد. از این که پراکنده شده بودیم ناراحت بودم ولی این تصمیم پدرم بود و نمی‌توانستم مخالفت کنم. سه سال بعد شوهر کردم. **محمد** مرد بسیار خوبی بود. همان سال‌های اول اصرار کرد که دو برادرم بیایند با ما زندگی کنند و در کارگاه تراشکاری او هم کار یاد بگیرند. بودن برادرهایم در خانه حس خوبی به من می‌داد انگار من مادرشان بودم و آنها هم بیشتر ترجیح می‌دادند با من زندگی کنند. برادر بزرگم پیش پدر و مادرم ماند و او، هم در خانه به مادرم کمک می‌کرد و هم در مغازه کمک حال پدرم بود. مادرم روز به روز تنبل‌تر و بیکارتر می‌شد. دیگر کسی کاری به کار او نداشت و همه می‌دانستیم که ذاتاً او همین است و نباید تلاشی برای تغییر او انجام داد. مادرم زیاد می‌خوابید و ساعت‌ها پای تلویزیون می‌نشست و فیلم نگاه می‌کرد. کمتر احساس مسئولیت داشت و برای همین ما همگی کودکی سختی داشتیم. وقتی بچه دار شدم عمه‌ام به داد من رسید و کمکم کرد تا از عهده روزهای اول بر بیایم. برادرهایم را زن دادم بچه‌هایم را بزرگ کردم و حتی یک بار هم فکر نکردم مادرم می‌تواند کمک حال من باشد. ده سال بعد از آن سیل، پدرم فوت کرد. روزهای آخر نگران آینده مادرم بود. از من خواست در پیری او را رها نکنم. گفتم او در حق هیچ کدام از ما مادری نکرده و پدرم در جواب گفت تو در حقش فرزندی کن...

من به وصیت پدرم عمل کردم. بعد از ازدواج برادرم او را آوردم اصفهان و پیش خودم نگه داشتم. دست به سیاه و سفید نمی‌زد ولی کاری به کار کسی هم نداشت. یک تلویزیون برایش گرفته بودم و او بیشتر روز توی اتاق خودش بود.

من هرگز مادری چون مادر خودم ندیدم.

این زن شاید در جوانی و یا حتی کودکی باید معالجه می‌شد. این زن ارتباطش با دنیا قطع است شاید نمونه‌ای از اوتیسم باشد یا مشکلی دیگر که هرگز شناخته نشده... در این روزهای پیری اذیتش نمی‌کنم. می‌گذارم تا در دنیای خودش بماند ولی دلم برایش می‌سوزد که هرگز کسی

پدرم از این که مادر این قدر بی‌دست و پا بود همیشه رنج می‌برد و نگران روزی بود که من شوهر کنم و بروم



مشاور

فرصت داستان کوتاه را برای احساسات و وقایع پیرامون خودمان اگر به کار ببریم، بیش از اینکه داستان باشد، ثبت و گزارش اتفاقات نابی است که دور و بر ما در جریان است. لطفا اولویت شما این باشد که برای نگاه جهانی، از اتفاقات محلی و منطقه ای، بهره ببرید. سپاسگزارم.

***

به مشـاورش گفت:نظرت راجع بـه به این کار "جو" چیسـت؟ آیا از پس کارهای سخت و فوق العاده ما بر می آید؟

مشاور، به فرم استخدام نگاهی انداخت و گفت:

بد نیست. علی الخصوص که اهل دعا هم هست.

عصبانی شـد. با حالت برافروخته‌ای گفت: نه! مـن اصلاً تأییدش نمی کنم. کسـانی که دعا می کنند، افراد ضعیف و ناتوانی هستند. دعای آنها به کار ما نمی آیـد. ما افراد قوی می‌خواهیم که با پشـتکار و ارداه پولادین خود، رهرو کار ما باشـند. افراد مذهبی از ضعف و ناتوانی، رو به امور موهوم می آورند. متوجه هستی؟ نه اینها به درد نمی‌خورند... لحظه‌ای پس از درنگ، پیپ‌اش را روشن کرد و با تمسخر گفت: حالا چه دعایی و انتظاری دارد؟

–او کوهنوردی اسـت که به تمامی قله‌های کره زمین، صعود کرده اسـت و حالا دارد دعا می کند که ناسـا، سـیاره‌ای مثل زمین را کشف کند، تا بتواند قله‌های آن را هم فتح کند!

– اوه نه! نکنه اهل ماری جوانا باشه؟

– ولی او خونش پاکه قربان!

– بـه هرجهت ما نه کوهنورد می‌خواهیم و نـه فضانورد. ما می‌خواهیم یک جوری توی این دنیای آشفته گلیم خودمان را از آب بکشیم بیرون. حالا وقت ناهاره. بفرمایید ناهار! بفرمایید...

مشـاور از دفتر خارج شـد و زیر لب گفت: لعنت به این شغل! پس منو برای چی استخدام کردی، ترامپیسم؟!

ولی الله رضی.

دکتر قلی زاده...

داسـتان شما،نخستین چیزی است که تاکنون از شما دریافت کرده ایم. طنـز خوبـی بود که با تغییر یک جمله، برای چاپ آماده شـد. طنز مقوله سـهل و ممتنعی اسـت. همچنانکه سـاده اسـت اما نه در ورطه تمسخر انسان‌ها، لطفا بازهم برای مجله خودتان بنویسید. لازم نیست نوشته‌ها را پست کنید. به شماره روابط عمومی تلگرام بفرمایید. سپاسگزارم.

***

دکتر قلی زاده،با دبدبه و کبکبه،پشـت میز پزشـکی‌اش نشسـته بود.سلام کردم و روبرویش روی صندلی نشسـتم.از بالای عینک ته استکانی‌اش نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و پرسید؟چه مشکلی داری پسرم؟

بی اختیار به یاد خروس بی‌محل همسایه افتادم.

گفتم: آقای دکتر، همسایه ما یه خروس آورده تا غروب یه ریز، قوقولی قوقو می کنه! رو اعصابمه!

دکتر گفت:خب! اینکه مشکلی نیست. تو هم این طرف حصار یه خروس بیار که تا غروب قوقولی قوقو کنه. حلّه؟!...

گفتم: نه آقای دکتر! سـگ همسایه سمت چپی مونو چیکار کنم؟! تا صبح یه ریز پارس می کنه! نمی‌زاره بخوابم!

دکتر گفت: خب تو هم این طرف حصار یه سـگ بیار که تا صبح پارس کنه، نذاره اون بخوابه!

گفتم: آقای دکتر یه سوال از شما دارم.

گفت: چیه؟

گفتم: آقای دکتر من شـوخی نمی کنم. با دم شـیر آدم شوخی نمی کنه. برام جای سواله، الان چند شبه بهش فکر می کنم.

دکتر قلی زاده پرسید: چه سوالی؟!

پرسیدم: آقای دکتر قلی زاده، همسایه ما، با شما نسبتی ندارن؟!

معصومه فلکی مقدم–رامسر

در گذر

نمی‌دانم چرا کم برای مجله داستان می‌نویسید. شاید به خاطر این است که شما بیشـتر شاعر هستید تا نویسنده داستان و باید داستان شعرگونه از شـما لبریز شـود و روی کاغـذ بیاید. لطفا بازهم بـرای مجله خودتان بنویسید.

***

اشک و لبخندی از درد و شادی به جسمش می‌بارید. این درد،حاکی از جایی بود که در اوج رسیدن، تن باید می‌داد به رفتن.

چهارچوب دری که قامت عشـق، آن را پر کرد. آنقدر داشـتنش را به رخ چشمان منتظرش کشید، تا اشک، پناه تصویری شد که دیگر مهر خاموشی را باید به آن می‌زد. از پشـت در، همچنان به صندلی‌های روبه رو نگاه می کرد، طوری که حسـادت پنجره پشت سر عشق، گل کرد و آنقدر، آفتاب را پهن اتاق کرد، تا تصویر آخر زرد شود. همه چیز فریاد وصال می کشید!

لحظه‌ها، انگار به خواب رفته اند. عقربه‌ها، دست به دست دادند و هر ثانیه را به دقیقه کشاندند. رنگ‌ها یک رنگ شده اند. بنفش بنفش. دیوارها خاموش. گلدانها سـر به زیر. قاب‌ها به انتظار و مهر و ماه بی تاب. دیگر در توان زمان نبود. اجبار داشت به گذر. گذر از وصل به ترک.

سمانه یعقوبی– تهران

در دقیقه ۹۰

داستان کوتاه شما از معدود داستان‌هایی است که هم کوتاه است و هم با کمترین تغییری به چاپ می‌رسد. باز هم برایمان بنویسید. سپاسگزارم.

***

نگین رو خوب می‌شـناختم. می‌دونسـتم اگر وادارش کنم به این کار، حکم مرگ شاه رو امضا کردم. وگرنه اعتبار و آبرویم در بازار و محل دود می‌شد و از بین می‌رفت.این تصمیم توی خاندان پر اسـم و رسـم ما، از قتل هم بدتر بود.به‌هال خونه که پر از کله گنده‌های بازار و فامیل بود، نگاهی انداختم. نیم ساعت به آمدن عاقد مونده و دخترم نگین پشیمون شده. چشمهام رو بستم و تصمیم آخر را گرفتم.

من یه پدرم و آرامش و خوشحالی دخترم اونقدر برام ارزشمند است که با دنیا هم می‌تونم بجنگم،چه برسه به این جماعت خندان و خاندان!

انسیه سلیمانیان میمندی

صاحب اراده هیچ گاه با یاس رو به رو نخواهد شد ●ناپلئون

کورش کاشانی

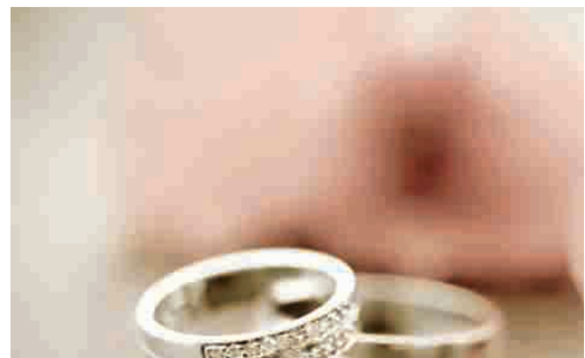
وصلت، پایان خصومت دیرینه

زمان همین طور می‌گذشت. ما دیگر به غیبت خانواده مادری‌ام عادت کرده بودیم و بیشتر با همسایه‌ها و خانواده پدرم رفت و آمد داشتیم

چهاردهم هر ماه قمری در خانه عزیز مراسم روضه خوانی بود. مادر فقط آن روز اجازه داشت به خانه عزیز برود. آن هم برای حفظ آبروی خانواده و به قول خود عزیز بسته شدن دهان مردم!!

از وقتی مادرم از ازدواج با پسر عموییش که به عقد او در آمده بود سر باز زده و پایش را توی یک کفش کرده بود که می‌خواهد با پدر من عروسی کند مورد خشم و غضب خانواده‌اش قرار گرفته بود. می‌گفتند از این بی‌آبرویی بدتر ممکن نبوده... مادرم که سه ماه از عقدش با پسر عمویش می‌گذشت طلاق گرفت و شش ماه بعد با پدرم ازدواج کرد. عزیز هم گفت هیچ جهیزه‌ای بهت نمی‌دهم و دیگر هم حق نداری به خانه من برگردی...

داستان زندگی مادرم مقوله‌ای جداست. اما به نوعی به ازدواج من هم ربط دارد. بعد از ده سال با پا در میانی بعضی از اعضای خانواده عزیز قبول کرده بود مادر و بچه‌هایش را در مراسم روضه ببیند و نه بیشتر. مادر حسابی به سر و وضع من و خواهرم می‌رسید و با خودش می‌برد خانه عزیز. یک خانه قدیمی با اندرونی و بیرونی... بعضی از دیوارهایش شوره زده بود و آینه کاری‌ها ریخته بود ولی هنوز می‌شد تصور کرد که زمانی برای خودش عمارتی بوده...



دایی‌ها رفته بودند پی زندگی‌شان و خاله‌ها هم دستشان به جایی بند نبود و عزیز مجبور بود با اندک دارایی خودش خانه را سرپا نگه دارد. هر ماه توی حیاط خانه با بچه‌های فامیل بازی می‌کردیم. تا ماه بعد یادمان می‌رفت کدام یکی دختر خاله بود و کدام یک پسر دایی!

آنقدر زیاد بودند که من و شوکت خواهرم نمی‌توانستیم آنها را از هم تشخیص دهیم. همگی موهای فر داشتند و چشم‌های درشت سیاه... من و شوکت اما شبیه پدرمان بودیم. پیشانی‌های بلند داشتیم و موهای لخت خرمایی.

کم کم زمستان که می‌شد درس و مشق را بهانه می‌کردیم و همراه مادر به روضه نمی‌رفتیم. هوا سرد بود و نمی‌شد در حیاط خانه عزیز بازی کرد و ساکت ماندن و یک گوشه نشستن در مراسم هم برای ما بچه‌ها سخت بود. یادم است بعد از سه سال که این رفت و آمدهای نیم بند ادامه داشت یک روز مادر با هیجان گفت که عزیز سراغتان را گرفت و گفت چرا بچه‌ها را با خودت نمی‌آوری؟

این اولین باری بود که می‌دیدم عزیز محبتی به ما نشان می‌دهد. بعد از آن مادر مجبورمان می‌کرد هر ماه برویم خانه عزیز.

راشین مختاری

برای جدایی لحظه‌شماری می‌کردم

حالا دیگر وقتش رسیده از هم جدا شویم. باورش برای او سخت بود ولی من سال‌ها بود که برای آن لحظه آماده بودم...

از خیلی سال قبل تصمیم گرفته بودیم از هم جدا شویم. هیچ علاقه ویژه‌ای بین ما نبود. به خواست خانواده‌ها با هم ازدواج کردیم و هرچه گذشت بیشتر از هم فاصله گرفتیم. اوایل ازدواجمان خیلی امید داشتیم که به مرور زمان همه چیز درست شود. ولی نشد. حتی امید داشتیم با به دنیا آمدن یک بچه زندگی‌مان متحول شود ولی باز نشد. دخترم **صدف** شش ساله بود که متوجه بیماری دیابت او شدیم. باید سخت از او مراقبت می‌کردیم. در هر لحظه و هر جا مراقبت ویژه نیاز داشت. من و **سهیل** شوهرم تصمیم گرفتیم تا صدف از آب و گل در نیامده صحبت از جدایی نکنیم. چند سالی وقتمان در این مطب دکتر و آن مطب دکتر گذشت. هر نوع درمانی را امتحان کردیم. تنها صحبتی که بین ما رد و بدل می‌شد در مورد امورات روزمره صدف بود. تغذیه‌اش را بادقت کنترل می‌کردیم. به درس و مشقش می‌رسیدیم و هر تحول ساده‌ای که در بدنش حس می‌کردیم باید سریع می‌رفتیم سراغ دکترها...

همین دغدغه مشترک بود که من و سهیل را کنار هم نگه می‌داشت. اما می‌دانستم که همسرم هیچ علاقه‌ای به من ندارد. وقتی صدف بزرگتر شد او هم متوجه سردی رابطه پدر و مادرش شد. برایش توضیح دادیم که هیچ رابطه عاطفی بین ما نیست و فقط به خاطر او هر سه در یک خانه زندگی می‌کنیم و روزی که او بتواند از عهده زندگی‌اش بر بیاید از هم جدا خواهیم شد.



هرچه صدف بزرگتر می‌شد دیگر حتی همان حرفهای مشترک هم کم و کمتر می‌شد. بعضی وقت‌ها چند روز با هم حرفی نمی‌زدیم. حتی می‌دانستم سهیل یک زندگی دیگر هم دارد و زن مورد علاقه‌اش را پیدا کرده. با این موضوع مشکلی نداشتم چون می‌دانستم به هیچ عنوان از او خوشم نخواهد آمد. سهیل فقط اهل کار و پول در آوردن و ورزش بود. موضوعات دیگر

زمان همین طور می‌گذشت. ما دیگر به غیبت خانواده مادری‌ام عادت کرده بودیم و بیشتر با همسایه‌ها و خانواده پدرم رفت و آمد داشتیم. تا این که من هفده ساله بودم که مادر بعد از مراسم روضه به من گفت که زن دایی‌ام از من برای پسرش خواستگاری کرده.

صدای خنده من و **شوکت** بلند شد. فکرش را بکنید تا به آن روز ما حتی خانه یکی از دایی‌ها را ندیده بودیم. حتی به سختی در خانه عزیز پذیرایمان می‌شدند حالا زن دایی می‌خواست مرا برای پسرش بگیرد؟!... بیشتر شبیه یک شوخی بود. مادر هم گفت لابد برای این که حرص عزیز را در بیاورد این را گفته به هر حال عروس و مادر شوهر از هر بهانه‌ای برای اذیت کردن هم استفاده می‌کنند.

موضوع خواستگاری را جدی نگرفتیم تا این که یک روز وقتی از مدرسه می‌آمدم خانه، زن دایی را دیدم که از یک ماشین پیاده شد و اصرار داشت تا ما را به خانه برساند. پسرش رانندگی می‌کرد. من که فقط یک مشت موی سیاه و شانه‌های پهن او را می‌دیدم. زن دایی هم یک بند حرف می‌زد. از کار و کاسبی پسرش می‌گفت و این که اگر خدا بخواهد وصلت خوبی می‌شود...

موضوع را که به مادرم گفتم چادر سر کرد و رفت خانه عزیز موضوع را به مادرش گفت و این که دیگر نباید بیایند سر زده مدرسه ما و...

مادر وقتی برگشت گیج و منگ بود... پدرم را صدا زد و رفت در بهارخواب با او پچ پچ کرد... دست آخر هم موقع شام مادر بهم گفت که عزیز نشانی مدرسه مرا به زن دایی داده و با این وصلت راضی است. گفت می‌خواهد آخر عمری بچه‌هایش به خیر و خوشی دوباره دور هم جمع شوند...

هجده سال از اختلافات خانوادگی می‌گذشت. پدرم در تمام این مدت طرد شده بود. مادرم حق نداشت بیشتر از ماهی یک روز به خانه عزیز برود و حالا ناگهان پسر دایی یک دل نه صد دل عاشق من شده بود! به مادرش گفته بود از همان بچگی که دور حوض با هم بازی می‌کردیم به من علاقه مند شده بود و همیشه فکر می‌کرده یک روز من همسر او خواهم شد..

خلاصه این که خواستگاری انجام شد. برای اولین بار همه به خانه ما آمدند. دایی‌ها خاله‌ها و بچه‌هایشان و همین طور عزیز...

من هم جواب بله را دادم و زن **بهروز** شدم.

حالا ۴۲ سال از ازدواج ما می‌گذرد. خانواده‌ها حسابی با هم اخت پیدا کرده‌اند و این وصلت پایان خصومت دیرینه بود. همه فامیل از این وصلت خوشحال بودند و من و بهروز را اسباب خیر می‌دیدند و دعای خیر عزیز همیشه پشت سر ما بود و خوشبختی‌ام را مدیون آن پیرزن عبوس و کج خلق و بی‌حوصله هستم که سال‌های آخر عمرش نرم‌تر شده بود و مهربان تر...

برایش اهمیتی نداشت. به زن‌ها به دیده تحقیر نگاه می‌کرد و شوخی‌های زننده‌ای می‌کرد. او هم شاید در توصیف من می‌گفت که من یک زن خسته کننده هستم که شب و روز فقط به فکر پاک کردن لکه‌ها و سفید کردن ظروف هستم. تنها تفریح زندگی من کتاب خواندن بود. ساعت‌ها پای یک کتاب می‌نشستم و می‌خواندم و می‌خواندم و دیگر به مصاحبت با هیچ کس نیازی نداشتم. گیاهخوار بودم و هیچ وقت به رستوران‌های گرانقیمت نمی‌رفتم. اهل فست فود هم نبودم. غذاهایی که می‌خوردم محدود بود. و کلاً از خوردن غذا خیلی لذت نمی‌بردم در حالی که سهیل دائم به فکر شکمش بود. مسافرت برایش فقط مفهوم خوردن را داشت و غذاهای ساده و آبپز مرا دوست نداشت. ماهی یک بار هم در خانه غذا نمی‌خورد و ما عملاً حتی دور میز نمی‌نشستیم. صدف هم به این وضع عادت داشت و اعتراضی نمی‌کرد. آرامش خانه را دوست داشت و همیشه به من می‌گفت برای جدایی رسمی من و پدرش آمادگی دارد. دلش می‌خواست من بعد از طلاق دوباره ازدواج کنم

ولی من به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم حضور یک مرد دیگر در زندگی‌ام بود.

تا این که صدف هجده ساله شد. کنکور داد و در دانشگاه اصفهان قبول شد. مجبور شدیم آپارتمانی آنجا اجاره کنیم و من با او زندگی کنم. فکر کردم وقت خوبی است که رسماً از هم جدا شویم ولی فکر کردم بهتر است تا ازدواج صدف صبر کنیم. نمی‌خواستم به او به چشم بچه طلاق نگاه کنند.برای همین من راهی اصفهان شدم و سهیل تهران ماند. عملاً بیشتر اوقات را با همسر دومش می‌گذراند و هر دو هفته یک بار سری به من می‌زد تا صدف را ببیند.

صدف بیست ساله شد که یک خواستگار خوب برایش پیدا شد. تدارک عروسی‌شان را دادیم و بعد از آن به سهیل گفتم حالا دیگر وقتش رسیده از هم جدا شویم. باورش برای او سخت بود ولی من سال‌ها بود که برای آن لحظه آماده بودم.

دلم می‌خواهد دوباره درس بخوانم و به دانشگاه بروم. سهیل هم می‌خواهد همسر دومش را به همه معرفی کند و یک زندگی متفاوت با او رقم بزنند.

شکوفه های زندگی


آتنا محمدی جگرلویی


نگار دریس


رها خلفیان


بهار خلفیان


آنیل رضائی


شایناشکاری


نازگل معبودی


محمدرضا رشیدی

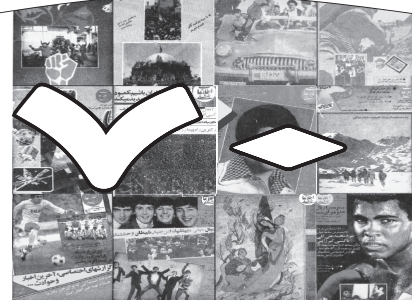

یکتا باقرزاده



یسنا برزویی

خودستایی بزرگ‌ترین دام برای نقادان است
مورز

هفتاد سال پیش در همین هفته



تیم رگبی انگلیس در ایران (صفحه ۴)

تیم رگبی نیروی هوایی انگلستان در خاورمیانه یک هفته پیش به تهران آمد تا با بازیکنان رگبی ایران دست و پا و پنجه و سر و گردن نرم کند. راستی که در بازی رگبی تمام اعضای بدن نرم می‌شود. در این بازی هیچ کاری عیب ندارد و غلط نیست. بازیکن مجاز است به سر و کول حریف بپرد. پا جلوی پای او بگذارد و حریف را به زمین بکوبد. حتی مشت توی دنده‌اش بزند و او را از پا درآورد فقط حق ندارد توی سر یا شکم بزند. رگبی در ایران ورزش تازه‌ای است و سه سال بیشتر از عمرش نمی گذرد اصل رو گبی مثل فوتبال از انگلستان است و خودشان آن را پدر فوتبال می‌نامند آنها اول روگبی را درست کردند بعد که دیدند کار خیلی خطرناکی است فوتبال را درست کرده‌اند.



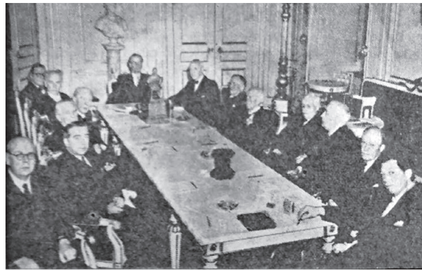
ایرانی‌ها و بیماریهای واگیردار (صفحه ۷)

هرودت مورخ یونانی می گوید ایرانی‌ها باید مقدار هفتاد قدم از کنار جویها و رودخانه‌ها دورتر بروند و هر گونه شتششو را در آن مسافت انجام بدهند. بنابراین حکم که از احکام دین زرتشت بود هر گونه ساختمان مربوط به فاضلابها و مبال‌ها (توالت‌ها) و حوضچه‌های مخصوص غسل و شستشو هفتاد متر می بایستی از بستر آب جاری فاصله می‌داشته است و به خاطر همین آب رونده از نفوذ گندابها محفوظ بوده و پاکیزه ماندن آب جاری یکی از علل عمده سلامت و تندرستی ایرانیان بوده و باعث شده بیماری‌های واگیردار در این سرزمین رواج نیابد. اما در عهد هخامنشی روزگاری پیش آمد که بیماری واگیری را ملت ایران به چشم خود دید. علت آن این بود که سربازان ایرانی که در کشورهای دوردست مدتها در پادگان بودند مرخص گشته به میهن برگشتند و بیماری سالک و کچلی را از آن سرزمین‌ها با خود بیاورند و رواج این بیماریها دولت هخامنشی را مجبور کرد که علاوه بر پزشکان ایرانی از ممالک دیگر هم پزشک استخدام کند. در تاریخ داریم که اردشیر شاه بقراط یونانی را به ایران دعوت می کند. در دوره ساسانیان نخستین بار که سابقه‌ای از بیماری واگیری در دسترس داریم راجع به دوره شیرویه است علت آن هم این بود که سپاهیان ایران مدت بیست سال در کشورهای دوردست مصر و شمال آفریقا و آسیای صغیر و سوریه که همه آن ممالک را به فرمان خسروپرویز تسخیر کرده بودند پادگان بودند و همین که شیرویه صلح کرد آنها به خاک وطن برگشتند در حالی که بیماری‌های معنوی مانند نفاق و دورویی و دروغ را با بیماری‌های مادی از جمله طاعون سوغات آوردند و مرض طاعون قتل عام‌هایی کرد که نظیر نداشت.

از قرون سوم هجری به بعد و شاید به دلیل کنار نهادن سنت فاصله گذاری با آب روان، آبها کم کم آلوده شدند و از قرن پنجم هجری که ترکمنان سلجوقی و بعد طوایف غز در استانهای مختلف کشور اقامت گزیدند. نمونه‌هایی از بیماری‌های واگیر دیده شد اما بدترین اتفاق بعد از حمله مغول پیش آمد چرا که آنها اغلب در کنار سرچشمه‌های رودها و نهرها مسکن می گزیدند و بدون فاصله با آب جاری فضولات را روانه آب می کردند. قبلاً در ایران رختشوی خانه وجود داشت که بعد از حمله مغول اثری از آنها نماند و در نتیجه بزرگترین طاعون بعد از حمله و قتل عام چنگیزخان در ایران پدیدار شد و سالهای بعد **وبا** هم به آن اضافه شد و سراسر کشور را فرا گرفت و این مصیبت بود تا اینکه دولت قدرتمند در ایران روی کار آمد و به ویژه در دوره صفوی اوضاع بهتر شد. در عهد قاجار چند بار دوباره مرض وبا عمومیت یافت و حصبه هم به آن اضافه شد امّا نخستین وزیری که سعی کرد برای مداوای بیماری‌های مسری یک اساس درست ببیند مرحوم امیر کبیر بود که بعد از مرگ او هم البته با حدت کمتری ادامه یافت اما باید انصاف داد که مظفرالدین شاه با همه معایبی که داشت در دوران خود به حفظ صحت و بهداشت توجه بیشتری نشان می داد شاید به این خاطر که خود بیمار بود. در اواخر سلطنت او اما یکی از وباهای مهلک در ایران پدیدار شد و مردم بسیاری را کشت. در دوران رضا شاه نیز سه بار بیماری‌های واگیری به ایران حمله کرد که خوشبختانه مهار شد.

جایزه نوبل برتراند راسل (صفحه ۱۷)

فرهنگستان سوئد که مأمور تشخیص برندگان جایزه نوبل در سال ۱۹۵۰ می باشد چند روز قبل جلسات خود را پایان داده و برندگان جوایز سال را اعلام نمود. این آکادمی برندگان جایزه ادبی سال ۱۹۵۰ را به ترتیب به **برتراند راسل** فیلسوف انگلیسی به عنوان نفر اول و ویلیام فالکز نویسنده آمریکایی به عنوان نفر دوم اختصاص داد. در عکس بالا هیأت آکادمی قضات نوبل در شهر استکهلم دیده می شوند.



پست اطلاعات هفتگی (صفحه ۲۱)

س. ر - آمل...

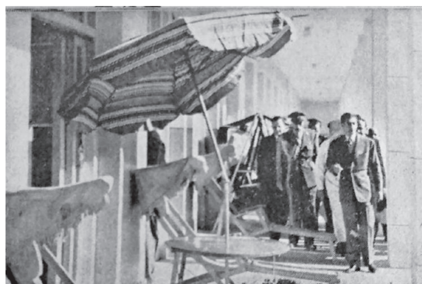
۱- **چهره نما** در مصر و **شیپور** در هندوستان و **کاوه ایرانشهر** در آلمان و... روزگاری این چند تا مجله در آن کشورها چاپ می شد و به ایران هم می آمد ولی امروزه فقط چهره نماست که مرتب ماهی یک نوبت در قاهره چاپ می شود... ۲- در افغانستان دو مجله به نام انیس و کامل به زبان فارسی چاپ می شود ولی فکر نمی کنم به خواندنش بیارزد.

آسایشگاه جدید مسلولین (صفحه ۲۹)

روز سه شنبه شاهنشاه آسایشگاه یکصد تختخوابی جدیدی را که توسط شرکت نفت انگلیس و ایران در شاه آباد و در کنار آسایشگاه قدیم ساخته شده است بازدید کردند. در این بیمارستان بیماران مسلول نگهداری می‌شوند. در جریان بازدید یکی از بیماران که زنی حدوداً سی ساله بود با دیدن شاه نیم خیز شد و در حالی که به سختی نفس می کشید گفت:

اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است،
بر دل کوه نهی سنگ به فریاد آید.

رئیس آسایشگاه شاه آباد دکتر دانشور است که می گوید روزهای اول که به اینجا آمدم از مشاهده وضعیت بیماران دچار بغض می شدم اما بعدها عادت کردم حالا دائم باید لبخند بزنم تا روحیه بیمار خراب نشود چرا که شرط نخست بهبودی داشتن روحیه قوی و با نشاط است. متخصصین بیماری‌های ریوی عقیده دارند اگر دولت ایران برای جلوگیری از سل فکر اساسی نکند تا چند سال دیگر نیمی از مردم ایران مسلول می‌شوند.



هر روز ۳ خرما بخورید و ببینید چه می‌شود!

آیـا می‌دانید که خرمـا برای بـدن ما فوق العاده است و می‌تواند کارهای شگفت انگیزی در جهت سلامتی ما انجام دهد؟

محققین ثابت کرده‌اند که خرما چندین مزیت برای حفظ سـلامت بـدن دارد که می‌توانید فقط با مصـرف روزانه ۳ عدد از آن‌هـا به مدت یک هفتـه از این مزایـا بهره مند شـوید .از آن جایی که خرما قند زیادی دارد (۶۶ گرم در یک سـرو ۱۰۰ گرمی)، پیشـنهاد می‌شود روزهایی که خرما مصرف می کنید مصرف قند به شکل‌های دیگر را محدود کنید.

بعد از اضافــه کردن ۳ عدد خرما در روز به رژیم غذایی چه اتفاقی در بدن رخ می‌دهد؟

۱- تقویت کننده انرژی

خرما سرشـار از قنـد طبیعـی از جمله گلوز، فروکتـوز و سـاکاروز اسـت و همیـن امر باعث می‌شود بعد از خوردن خرما احساس انرژی بیشتر و چابکی داشته باشید. پس دفعه دیگر که احساس کمبود انرژی داشـتید و به دنبال یک شـکلات یا نوشابه انرژی زا بودید دست نگه داشته و به جای آن چنـد عدد خرما بخورید. فیبر موجود در خرما مدت زمان بیشـتری شما را پرانرژی نگه داشته و کمک می کند در طول روز فعال بمانید.

۲-گوارش را بهبود می‌بخشد.

خرما حاوی فیبرهای محلول در مقادیر بالاست که برای سلامت سیستم گوارش ضروری هستند. فیبرهای محلول به جذب آب در دستگاه گوارش کمک کرده و باعث از بین رفتن یبوست می‌شوند. فیبرها برای ارتقاء سلامت روده بزرگ و حرکات منظم روده ضروری هستند.

همچنیـن خطـر سـرطان روده بـزرگ، کولیـت و هموروئید را کاهش می‌دهند. (بسـیاری از افراد، خرمـا را به عنوان یک درمـان خانگی موثر برای هموروئید در نظر می گیرند.)

خرما همچنین حاوی پتاسیم است که به درمان اسهال و ناراحتی معده کمک می کند. و به دلیل این خصوصیـات، خرما اغلب به عنوان متعادل کننده دسـتگاه گوارش در درمان‌ها مورد استفادده قرار می گیرد. همچنین سـمبلی از رنگ قهوه ای است که برای دسـتگاه گوارش مفیدند. (خوراکی‌های قهوه ای رنگ برای معده مناسـب هستند.) جدا از این خواص، خرما به بهبود باکتری‌های مفید معده هم کمک می کند.

۳- پیشگیری از کم خونی

کـم خونـی یکـی از شـایع ترین مشـکلات سـلامتی اسـت، به خصوص در زنان و کودکان. اگر می‌خواهید با کم خونی به روشی طبیعی مقابله کنید، خرما بهترین گزینه شماسـت .خرما غنی از آهن اسـت که سـطح هموگلوبین را در بدن بالا می‌برد.

چنـد روز به طور منظـم خرما مصرف کنید و خودتان شاهد نتایج آن باشید.

٤- تقویت استخوان‌ها و سیستم ایمنی

خرما حاوی سـلنیوم، منیزیم و منگنز اسـت و این مواد معدنی برای حفظ اسـتخوان‌های قوی و سـالم مهم هستند. نه تنها این بلکه خرما به عنوان یک خوراکی غنی از سلنیوم در نظر گرفته می‌شود. رژیم غذایی غنی از سلنیوم در جلوگیری از سرطان بسیار مفید است.

پس بهتر نیست این خوراکی شیرین و خوشمزه را به رژیم غذایی خود اضافه کنید؟

۵-کاهش خطر سکته قلبی

خرمـا حـاوی پتاسـیم اسـت کـه می‌تواند خطر سـکته را کاهش داده و سـطح کلسـترول (LDL)لیپوپروتئیـن با چگالـی کم) را کاهش دهد LDL به عنوان کلسترول بد که در دیواره رگ‌های خونی جمع شده و سـبب مسدود شدن شریان‌ها می‌شـود، در نظر گرفته می‌شود. اگر سطحLDL بدنتان بالاسـت، با خطر بالاتـر حمله قلبی روبرو هستید.

۶- سلامت مغز

مطالعات زیادی ثابت کرده‌اند که خرما حاوی مقادیر قابل توجهی ویتامین B6 است که به بهبود عملکـرد مغز کمک کـرده و کارایـی آن را بهتر می کنـد. بنابراین اگر فرزند مدرسـه ای در خانه دارید به طور منظم به او خرما بدهید.

۷- سلامت بارداری و زایمان

بر اساس مطالعه ای در دانشگاه علوم، مصرف خرما تاثیر زیادی روی زنـان باردار، پارامترهای درد آنها هنگام زایمان و پیامدهای پس از زایمان آنها دارد. آنها این مطالعه را روی ۶۹ زن به مدت ۱۳ ماه انجام دادند و نتایج آن بدین شرح است:

"مصـرف خرما در چهار هفتـه قبل از زایمان بـه طور قابل توجهی اینداکشـن یا القای زایمان و تشـدید دردهای زایمانی را کاهـش داده و روند زایمان را مطلوب‌تر می کند و عواقب بعدی زایمان را کاهـش می‌دهـد. نتایج آزمایـش به صورت تصادفی کنترل شده اند."

کوتاه از خواص خرما

خرما به کاهش وزن کمک می کند.

خرما از اسهال جلوگیری می کند.

خرما سلامت قلب را بهبود بخشیده و احتمال سکته قلبی را کاهش می‌دهد.

خرمـا به پیشـگیری از سـرطان روده بزرگ کمک می کند.

خرمـا به کاهش احتمال خطـر ابتلا به کولیت کمک می کند.

خرما به راحت‌تر شدن زایمان کمک می کند.

خرما به درمان و پیشگیری از کم خونی کمک می‌کند.

خرما به کاهش فشار خون کمک می کند.

خرما باعث افزایش سـلامت تنفسـی و گوارشی می‌شود.

در نهایت، خرما برای سلامت کلی بدن شما مناسب است. امیدواریم به اندازه کافـی برای خرید یک جعبه از این میوه شیرین و خوشـمزه متقاعد شده باشید.



برای خوشبختی باید از توقعات خود بکاهیم

● شامفور

این منم، کاریزبان مرده...

مصطفی بیان-نیشابور

مجموع شدن چند خرده روایت در پرهیبی از یک کلان روایت نو و به سامان به "این منم، کاریزبان مرده..." نوشته "مصطفی بیان نویسنده جوان و پوینده، در روشنا تاریکی محنت و اندوهی اندیشه برانگیز، درخششی تاویل پذیر بخشیده است. به بیانی دیگر، این جا و در این داستان به یک هزارتو(لابیرنت) رانده می‌شویم. در این هزار توی تاریک و نیمه تاریک است که برش‌هایی از تاریخ توحش یا توحش تاریخی در قالب روایتی گسترش یابنده بی‌واسطه ملموس می‌شود. نام "مصطفی بیان" را به خاطر بسپاریم که اگر بر همین مدار نویسندگی آفرینشگرانه به پیش برانده در کسوت یک داستان نویس تمام عیار و شش دانگ آینده را تسخیر خواهد کرد.

من شب‌ها کار می‌کنم. فقط من. تنها. زیاد جوان نیستم زیاد هم پیر نیستم. چند روزی می‌گذرد که حالم بد است. بدنم می‌لرزد. تابستان است اما شب‌ها خود را لای پتو می‌پیچانم، عبوسم و گرفته. کمی سرگیجه دارم. نزدیکی‌های صبح به خود زحمت نمی‌دهم پتو را جمع کنم، چون دوازده ساعت دیگر به دردم می‌خورد و باید خسته و از پا افتاده به سر جایم برگردم. چند روزی است که می‌ترسم؛ می‌ترسم اینجا در تنهایی غش کنم و بیهوش شوم. ولی این تنها مشکلم نیست. مشکلات دیگری هم دارم.

جسد نیمه پوست و نیمه استخوان اسبی در نزدیکی من خوابیده که شبیه روزهای اولش نیست. تا سر می‌چرخانم می‌بینمش. فقط چند متر آن طرف‌تر افتاده اما شب‌ها که می‌خوابم احساس می‌کنم با من به بستر آمده. از بهترین اسب‌های منطقه بود. او هم ناگهان غش کرد و بیهوش شد. صدای افتادنش را روی خاک شنیدم. روز اول خوراک شغال‌ها و گرگ‌ها شد و روزهای بعد ته مانده‌اش به لاشخورها رسید. اضطراب سیاه و ترس کشنده‌ای به جانم افتاده هر چه قدر خود را تحلیل و توجیه می‌کنم نه تنها آرام نمی‌شوم بلکه ترسِ درونی‌ام پُر رنگ‌تر می‌شود. مدام زمزمه می‌کنم که این ترس و بدگمانی که به آن دچار شده‌ام به دلیل شب بیداری‌ها و کم خوابی‌های پی در پی است. ولی آخرش نه آرامشی دارم و نه لبخندی. آب دهانم را جمع می‌کنم و جلوی پایم می‌اندازم. **حاج میرزا میرآب**، مسئول تقسیم آب است. آخر هر هفته سراغم می‌آید. اما این هفته نیامد. نمی‌دانم چرا؟ گرفتار شغال‌ها شده یا شاید عمرش را داده به شما؟ خیلی پیر است. سن و سالش را به کل فراموش کرده. یک بار گفت: نود سال. یک بار گفت بالای صد سال. خودش درست نمی‌داند. اما دوران ناصرالدین شاه و هیاهوی تنباکو را به یاد دارد و همیشه ماجراها را با آب و تاب برایم تعریف می‌کند. نمی‌دانم به چشمِ خودش دیده یا از این و آن شنیده است.

در اواخر دوره جوانی به این نتیجه می‌رسم که زندگی کردن طبق مراد آدم نیست. همه‌اش جبر است. اختیاری وجود ندارد. الکی می‌گویند نیمی مختار و نیمی اسیر جبر است. کفه زندگی من به طرفِ جبر است. هیچ چیز به اختیار من نیست. الان هم بودنم این جا به اختیار من نیست. مجبورم. به خاطر مادرم. من تنها فرزندش هستم. به سن بلوغ نرسیده بودم که یک روز خبر آوردند آقاجون را کشتند. دلیلش را نفهمیدم. بعدها از حاج میرزا پرسیدم. لابه لای صحبت‌هایش گفت: "سرِ یه موضوعی با دو تا مأمور حکومت دهن به دهن شد." حاج میرزا فقط همین را گفت و بیشتر توضیح نداد. من هم بیشتر نپرسیدم. نمی‌دانم امروز چند شنبه است. یکشنبه یا دوشنبه. مهم نیست. بالاخره حاج میرزا با الاغش آمد. اما تنها نبود. کریم هم همراهش بود؛ نوه برادرِ حاج میرزا. از من بزرگتر بود. نان، پنیر، کره و نمک. لقمه را اول میرزا در دهانش می‌گذارد. بعد من و کریم شروع می‌کنیم به خوردن. کریم داستانِ عجیبی تعریف می‌کند، داستانِ کلاغ‌هایی که تا به حال هیچ بنی بشری به چشم ندیده. کلاغ‌هایی بزرگ، که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند وصبح آسمانِ مشهد را شب می‌کردند. کریم تازه از مشهد برگشته بود و تعریف می‌کرد اهل شهر، همه ترس خورده و هراسان بودند. زن‌ها بی‌آنکه به چیزی فکر کنند و درست بدانند چه می‌کنند، بچه‌هایشان را به بغل می‌گرفتند و از در یا پنجره خود را به پستوی خانه، انبار یا زیرزمین می‌کشاندند. از مردان دَرشت قامتی گفت که هر کدام آنها دو مرد مشهدی می‌شدند و با چشمانی آبی، موهایی زرد و تفنگ به دست، سوار بر اسب در شهر دِفیله می‌رفتند.

حاج میرزا فقط گوش می‌کرد و لقمه‌ها را در دهانش می‌چرخاند. آن چنان به کریم خیره بود که انگار قصه رزم امیرارسلان با فولادزره دیو را می‌شنید. کریم گفت: "داشتم می‌اومدم، شنیدم ارتش‌شان از سرخس و از مرز لطف آباد و شیلگان گذشته."

پرسیدم: "کلاغ‌ها چی بودند؟"

"طیاره! سربازان روسی پایشان به مشهد که رسید، بی‌شرفا مثل مور و ملخ کمر بستند به غارت اموال دولتی. قشون دولتی را خلع سلاح کردن" تُف کرد و همان طور که خشم توی صورتش پخش می‌شد، گفت: "بیشتر سربازهای ژاندارمری دستپاچه لباسِ خدمت رو در آوردن برهنه یا با لباس مبدل به بیرون از شهر زدند به چاک راه."

حاج میرزا گفت: "پس باید نزدیک ما باشن."

کریم گفت: "شنیدم مسیر رو به سمت قوچان کج کردن." کاغذی را از زیر پیراهنش در آورد: "اعلامیه روس‌هاست. تو مشهد پخش کردن."

حاج میرزا که لقمه در دهانش بود؛ با صدای کُلفت گفت: "بخون برای مَمَد."

کریم کاغذ را جلو صورتش گرفت: "چون دولت ایران برخلاف اصول بی‌طرفی تحت نفوذ ستون پنجم آلمان قرار گرفته و منافعِ متفقینِ ضد فاشیست را به خطر انداخته و به تَذکرات خیرخواهانه آنان وقعی ننهاده..." "آلمان"، "متفقین"، "ضد فاشیست"، "ارتش سرخ"، "هیتلر"... واژه‌ها را در ذهنم مرور می‌کردم. کلمه‌هایی بودند که تا آن روز نشنیده بودم. باز هم جبر. جبر بر زندگی مردم غالب شده است. کلاغ‌های سیاه. چه کسی از کلاغ‌های سیاه خبر داشت؟

***

حاج میرزا دور دهانش را پاک کرد. دست‌هایش را به آسمان گرفت و گفت: "الحمدالله" و از سفره فاصله گرفت. از جیب سرداری نخودی رنگش چپقک چوب ذرتی رنگش را در آورد. آتش زد و با لذت ته مانده توتون را کشید. دودش را در هوا ول داد و گفت: "از حاج محمود نجار شنیدم که قراره نیشابور رو بمباران کنن. خودش برام تعریف کرد که با چشم خودش دیده سه عراده توپ بزرگ و چند اسلحه بی‌صاحب مانده قشون شاه در سه فرسنگی نیشابور رها شدن به امون خدا."

نگذاشتم حرف‌های میرزا تمام شود:

"پس الان نزدیکی ما هستن!"

کریم سر تکان داد: "شاید پشتِ همین تپه‌ها."

حاج میرزا بلند شد. به طرفِ الاغش رفت. تفنگی را از خورجین الاغ بیرون آورد و کنارم ایستاد: "بگیر مَمَد. شاید به کارت بیاد."

تفنگ را از حاج میرزا گرفتم. کریم گفت: "احتمالا تا غروب یا قبل از طلوع آفتاب فردا

● مهتز پیشگ

برسن اینجا."

با شنیدنِ حرفِ کریم، ترس برم داشت. کریم بلند شد. خاک‌های شلوارش را تکاند و گفت: "من با میرزا میرم. مراقبِ خودت باش. سعی کن جلوی سربازای روس سبز نشی."

با تعجب گفتم: "من اینجا تنهام!"

میرزا سرفه خشکی کرد و گفت: "ما به کریم نیاز داریم. هیچ مردِ جوانی در دِه نیست. شاید مجبور باشیم با روس‌ها درگیر بشیم..." با ریشخند کلاه بافته‌اش را بر روی سر تکان داد: "من و الاغم که جون نداریم جلوی سربازای روس بایستیم."

حاج میرزا سوار بر الاغش شد. کریم هم پیاده به دنبال حاج میرزا و الاغش به راه افتاد. آنها خیلی تند حرکت می‌کردند. بدون آن که یک لحظه سرشان را به عقب برگردانند.

من هیچ وقت اهل سیاست نبودم. اصلا درست نمی‌دانم سیاست چی هست. من فقط کندنِ قنات و نگهداری از آن را بلدم. به ما می‌گویند: "کاریز گر". این شغل آبا و اجدادی مان است. شنیده بودم که زمان فتحعلی شاه، قنات‌های این منطقه پُر از آب بوده. اما بعد به مرور زمان همه قنات‌ها از بین رفته و تعدادشان کم شده. چند وقت قبل شنیدم در تهران دیگر قناتی نیست از آن روز به بعد پاپی هر کس که گذارش به آن اطراف افتاده بود، شدم تا برایم بگوید تهرانی‌ها بی‌قنات چه می‌کنند و چطور آب را بین اهالی تقسیم می‌کنند. عاقبت پسرهاجر که به تهران آمد و شد داشت برایم گفت آنجا بالای شهر به جای قنات لوله کشی آب دارند و همین باعث شده قنات‌های زیادی در تهران خشک بشوند. قنات باید هر سال لایروبی شود اما این کار را نمی‌کنند در نتیجه خیلی از قنات‌ها به طور کلی از بین رفته و یا اگر هم باقی مانده، آبِ کمی دارد. تهران قنات زیاد داشت. قنات‌ها، آبِ تهران را تأمین می‌کردند. پسرهاجر می‌گفت خودش یکبار به قنات‌ها سر زده و دیده آب اندک قنات‌های باقیمانده را در جاهایی که هنوز لوله کشی نشده داخل بشکه می‌کنند؛ روی چهار چرخه می‌گذارند. چهار چرخه‌ها را هم قاطرها می‌کشند و آب را کوزه‌ای دو یا سه شاهی می‌فروشند.

این جا قنات حاج رضا، تنها قنات منطقه ماست، قناتی بزرگ که همه زمین‌های این منطقه را سیراب می‌کند. منطقه خراسان قنات زیاد داشت اما به مرور خشک شدند. فقط قنات حاج رضا مانده. اگر این هم از بین برود باید از اینجامهاجرت کنیم. برای همین من اینجا هستم. باید باشم. کسی نیست.

تفنگ را پشت چرخ‌های گاری پنهان کردم به یاد پدر افتادم. برای کندن قنات تا گردن در خاک می‌رفت. با دست خالی کار می‌کرد. همین جا. برای قنات حاج رضا... جایی بود که سال‌ها در آن کارگری کرد. حتی برای ارباب‌های قاجار.

دست خاکی‌ام را بین موهایم می‌برم. تعدادی مو لای انگشتانِ دستم می‌ریزد. ریزش موهایم زیاد شده است. پدرم ریزش مو نداشت. مرد محکم و نیرومندی بود. درست برخلاف من. آسمان دارد غروب می‌کند. کنار چرخ گاری می‌نشینم. کوه‌های سنگی و جاده خاکی و غروب خون رنگ پشت کوه‌های تاریک، من را یاد بچگی‌ام می‌اندازد. نزدیک چهل ساعت است که نخوابیده‌ام. پلک‌هایم سنگین است. نباید خوابم ببرد. من روسی بَلَد نیستم. نمی‌دانم اگر با آنها برخورد کنم چه عکس العملی باید نشان بدهم. پدرم در تمام طول زندگی‌اش یک اجنبی را نکشته است. اما امشب من با روس‌ها درگیر می‌شوم. شاید مجبور شوم خون چند روسی را بریزم. من تنها هستم و آنها یک ارتش مجهز. مطمئنم در این درگیری کشته می‌شوم. باز هم جبر. جبری که من را به تاریخ جنگ با روس‌ها وصل می‌کند.

***

به پدرم و روستای کوچکش فکر می‌کنم. به قنات حاج رضا. تنها سرمایه‌اهالی این منطقه. این آب متعلق به مردم این روستا است. اگر روس‌ها به قنات برسند دیگر آبی وجود نخواهد داشت. صد در صد روس‌ها تشنه هستند. اسب‌هایشان تشنه است. فرسنگ‌ها راه را پشت سر گذاشته‌اند تا به اینجا برسند. پس تشنه اند. آب می‌خواهند و برای به دست آوردنِ آب می‌جنگند.

همه جا تاریک شده است. صدای زوزه گرگ و واق واق سگ‌ها را می‌شنوم. کوه‌ها و انتهای جاده خاکی دیده نمی‌شود. کمر تفنگ حاج میرزا توی دستم است. ایستاده ام. هنوز روس‌ها نرسیدند. خیره می‌شوم به زمین‌های کشاورزی. زمینی که پدرم روزگاری در آن قدم می‌زد. پاهایم خیس عرق شده اند. قلبم می‌کوبد و فکر می‌کنم شاید مصرف آن حشیشِ اولِ شب حالم را دگرگون کرده است. متوجه می‌شوم مدت طولانی است که تفنگ دستم است. استفاده از تفنگ را از حاج میرزا یاد گرفته ام. هم تیراندازی و هم اسب سواری را هم او یادم داده است. مرد خوبی است. اخلاق خاصی دارد قلبش بزرگ است. مرد عالمی هم هست.

از هم او شنیدم که مغولان جنگ را شروع کردند. تولی خان، پسر چنگیز به بهانه کشته شدنِ طغارچار داماد چنگیز خود را به نیشابور رساند. تولی خان به سربازانش دستور داد: "امشب باید این شهر را بگیرید. آنها طغارچار را کشته اند. هیچ یک نباید زنده بمانند و شهر باید خراب شود."

منجنیق‌های کوچک و سبک، گلوله‌های آتشین را به سوی نیشابور پرتاب کردند. دیوارهای شهر بر اثر گلوله‌ها خراب شد. خندق‌ها پُر از جنازه‌های کشته شدگان بود. در دروازه شتربانان و مناره قره قرش، جنگ خونین و سختی در گرفت. شرف‌الدین امیر مجلس، حاکم نیشابور فریاد زد: "تا جان در بدن دارم از پای نمی‌نشینم و تسلیم نمی‌شوم." از جا پریدم. پرده گوشم از صدای فریاد او به درد آمد.

***

ناخودآگاه برگشتم. مردی درشت هیکل با ریش و با سبیل زرد کلفتی توی صورتش. سوار بر اسب پشت سرم رسیده بود. دندان‌های سفیدش از پشت آن بُرس زرد نمایان بود. نمی دانستم در آن لحظه باید چکار کنم. صدایی می‌شنوم که مالِ خودم نیست. صدای آن کهنه سرباز روس است. سرِ تفنگ را به سویش نشانه می‌گیرم. اما او عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. شاید نمی‌خواهد درگیر شود. شاید باور ندارد که می‌توانم شلیک کنم. صدای دو تیر می‌آید. به اطرافم خیره می‌شوم. تیر سوم به پایم می‌خورد. روی زمین می‌افتم. هنوز کهنه سرباز روس تکان نخورده است.ای کاش پدرم اینجا بود. خودم را به کنار چرخ گاری می‌کشانم. خونِ زیادی از بدنم رفته. دست‌هایم بی‌حس شده است.

مادر بعد از کشته شدنِ پدر سال‌ها بی‌خوابی داشت. از روی تشک بلند می‌شد و گریه می‌کرد. بعد خاله زهرا می‌آمد سراغش و شانه‌هایش را می‌مالید و در آغوشش می‌گرفت. سال‌هاست که مردِ خانه، من بوده ام. امشب، اولین جنگ واقعی زندگی‌ام را تجربه می‌کنم. لعنت به جنگ. لعنت به جبر.ای کاش اختیاری وجود داشت. تیر خوردنم اختیاری نبود. نمی‌دانم این تیر لعنتی از کجا شلیک شد. سرباز روس مثل بُت زهرمار جلویم ایستاده و خیره شده به چشمانِ خسته ام. یک تکه حشیش را توی دهانش می‌گذارد و می‌جود.



بقیه در صفحه ۶۵

بهاره پورعالی

مخلوط لذیذ سوسیس

مخلوط سوسیس غذایی بسیار خوشمزه و لذیذ است که به دلیل سنگین و پرحجم بودن آن به جای وعده ناهار و شام هم امکان استفاده دارد درحالی که این غذا به راحتی تهیه می‌شود و تهیه آن زمان کمی را از ما می گیرد، اما در نهایت غذای کامل و مقوی است.

***** **طرز تهیه:**

برای تهیه مخلوط سوسیس خوشمزه ابتدا سیب زمینی‌ها را به همراه ۲ پیمانه آب و مقداری نمک داخل یک قابلمه مناسب بریزید، سپس قابلمه را روی حرارت زیاد قرار دهید تا آب سریعتر به جوش بیاید و سیب زمینی‌ها آبپز شوند. پس از اینکه سیب زمینی‌ها پختند، پوست‌شان را بگیرید، سپس به صورت حبه ای خرد کنید و داخل کاسه سالاد خوری بریزید. در ادامه سوسیس‌ها را به صورت حلقه ای خرد و در روغن سرخ کنید.



نیاز نیست سوسیس‌ها را خیلی برشته کنید و بهتر است کمی نرم‌تر آنها را از روغن خارج کنید. در ادامه سوسیس‌های سرخ شده را به کاسه اضافه کنید و در ادامه خیارشور و پیازچه را به صورت ریز خرد و اضافه کنید.

***** **طرز تهیه سس مخلوط**

برای تهیه سس مخلوط ابتدا در یک کاسه کوچک سس مایونز را به همراه آب لیمو ترش، سس خردل، روغن زیتون و مقداری نمکف فلفل سیاه و آویشن مخلوط کنید تا با هم به خوبی ترکیب شوند سپس به مخلوط اضافه کنید. حالا به آرامی

مواد لازم:

- سوسیس .... ۲ عدد
- سیب زمینی .... ۵۰۰ گرم
- خیارشور .... ۲۰۰ گرم
- سس مایونز .... ۳ قاشق غذاخوری
- پیازچه .... ۲ قاشق غذاخوری
- آب لیمو ترش .... ۲ قاشق غذاخوری
- روغن زیتون .... ۲ قاشق غذاخوری
- سس خردل .... ۱ قاشق مرباخوری
- نمک، فلفل سیاه .... به مقدار کافی

مخلوط را زیر و رو کنید تا سس به تمام نقاط برسد. در ادامه روی کاسه را با سلفون بپوشانید و به مدت ۲ ساعت در یخچال قرار دهید تا علاوه بر اینکه طعم‌ها با هم ترکیب شوند، مخلوط نیز خنک شود. پس از گذشت ۲ ساعت از یخچال خارج کنید و در صورت تمایل به ظرف‌های یک نفره انتقال دهید. توجه داشته باشید که این مخلوط خیلی سنگین است و نیاز نیست برای هر نفر مقدار زیادی درست کنید.

خوراک لوبیا سفید

خوراک لوبیا سفید یکی از انواع خوراک‌های خوشمزه بین المللی است که با دستورهای مختلفی تهیه می‌شود، برای مشاهده شیوه پخت یکی از روش های آن آموزش با همراه باشید.

***** **طرز تهیه:**

برای تهیه خوراک لوبیا سفید مخصوص ابتدا لوبیا سفید را از شب قبل داخل یک کاسه مناسب بریزید و به اندازه ای آب اضافه کنید که حداقل یک بند انگشت بالاتر از لوبیاها باشد. در صورت



امکان چند بار آب درون کاسه را عوض کنید. پس از اینکه نفخ لوبیا را گرفتیم، آن را آبکشی و داخل یک قابلمه مناسب بریزید. در ادامه ۴ پیمانه آب به قابلمه اضافه و سپس قابلمه را روی حرارت زیاد قرار دهید تا آب درون قابلمه سریعتر به جوش بیاید. پس از اینکه آب درون قابلمه به جوش آمد، حرارت زیر قابلمه را کمتر کنید و اجازه دهید لوبیاها بپزند. در میانه پخت به مقداری دلخواه فلفل قرمز تند یا معمولی به قابلمه اضافه و اجازه دهید به همراه لوبیاها بپزند.

پس از گذشت یک تا دو ساعت که لوبیاها به طور

مواد لازم:

- لوبیا سفید .... ۴ پیمانه
- پیاز .... ۲ عدد متوسط
- رب گوجه فرنگی .... ۳ قاشق غذاخوری
- فلفل قرمز .... به تعداد دلخواه
- نمک و فلفل سیاه .... به مقدار کافی
- زردچوبه و روغن .... به مقدار کافی

کامل پختند، پیازها را به صورت نگینی یا خلالی خرد کنید. سپس یک تابه مناسب روی حرارت قرار دهید و مقداری روغن اضافه کنید و اجازه دهید روغن داغ شود. پس از اینکه روغن به خوبی داغ شد، پیاز خرد شده را به تابه اضافه و چند دقیقه به خوبی تفت دهید تا رنگ پیازها تغییر کند و طلایی شوند. در این مرحله مقداری نمک، فلفل سیاه و زردچوبه به تابه اضافه کنید

حالا کمی تفت دهید تا ادویه‌ها با پیاز یکدست شوند، سپس رب گوجه فرنگی را اضافه و به خوبی تفت دهید تا رنگ رب گوجه فرنگی باز شود و طعم و بوی خامی‌اش به طور کامل گرفته شود، سپس به قابلمه لوبیا اضافه کنید. در این مرحله پس از اینکه مخلوط پیاز و رب گوجه فرنگی را اضافه کردید، صبر کنید تا خوراک لوبیا جا بیفتد. برای لعاب دادن به خوراک می‌توانید کمی آرد را سرخ کنید و به خوراک اضافه کنید. در پایان غذا را به همراه نان سرو شود. نوش جان

پودر سوخاری

پودر سوخاری نوعی پودر برای انواع غذاهای سوخاری است، برای پخت آن با ما همراه شوید.

***** **طرز تهیه**

ابتدا فر را با حرارت ۱۸۰ درجه سانتیگراد روشن کنید تا کاملا گرم شود، سپس اطراف نان تست را جدا کنید و نانهای تست را به قطعات کوچک تبدیل کنید. داخل سینی فر کاغذ روغنی قرار دهید و نانهای خرد شده را داخل سینی بچینید. پس از اینکه فر گرم شد، فن فر را روشن کنید و سینی را به مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه درون فر قرار دهید تا نان‌ها برشته شوند و رنگشان طلایی شود.

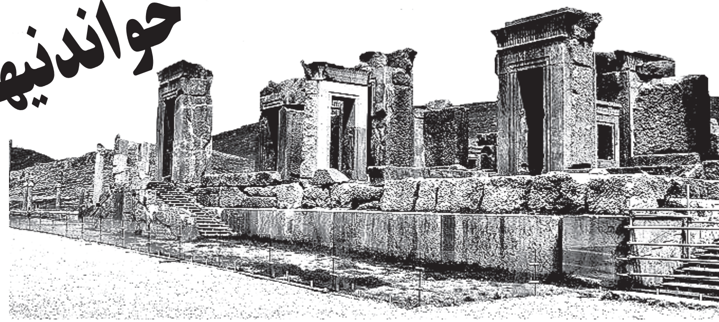
مواد لازم:

- نان تست .... ۱ بسته
- زردچوبه .... ۱ قاشق مرباخوری
- فلفل قرمز .... ۱ قاشق چایخوری
- پاپریکا .... ۱ قاشق چایخوری
- آوین .... ۱ قاشق چایخوری
- پودر سیر .... ۱ قاشق مرباخوری
- فلفل سیاه .... ۱ قاشق چایخوری
- پفک نمکی .... ۱ بسته کوچک

حالا سینی را از فر خارج کنید و صبر کنید تا نانها خنک شود. در ادامه نانهای تست را باهاون خرد کنید و اگر می‌خواهید پودر سوخاری درشت باشد نانهای تست را درشت‌تر خرد کنید. ریختن پفک نمکی اختیاری است ولی باعث خوشرنگ‌تر شدن پودر سوخاری می‌شود. پفک نمکی را هم مانند نان تست پودر کنید و با ادویه‌ها مخلوط کنید، سپس به نان تست خرد شده اضافه کنید و تمام مواد را خوب مخلوط کنید تا یکدست شوند.. در پایان پودر سوخاری را داخل یک ظرف بریزید و در یخچال نگهداری کنید.

خواندنیهای تاریخی

به انتخاب: م. حسن بیگی



● اعتراف شاه به روزه‌خواری خود و اطرافیانش



ناصرالدین‌شاه قاجار، به‌رغم آن‌که تظاهر زیادی به دینداری می‌کرد، چنان‌که از نوشته‌های برجای مانده از خودش برمی‌آید، چندان اهل روزه گرفتن نبود و نه‌فقط خودش روزه نمی‌گرفت، بلکه بسیاری از اطرافیان و نزدیکانش نیز به بهانه‌های مختلف از روزه‌داری طفره می‌رفتند.

ناصرالدین شاه در روزنامه خاطراتش ذیل حوادث سال ۱۳۰۸ قمری، تحت عنوان "کسانی که روزه می‌خوردند" نوشته:

اول خودمان بودیم که به‌هزار دلیل عقلی و نقلی و شرعی نمی‌توانستیم روزه بگیریم. مجدالدوله هم ناخوش است و می‌خورد. اکبرخان هم ناخوش بود و می‌خورد. دو روزی هم روزه گرفتند ولی اذیت کرده، ناچار خوردند. برادر اکبرخان هم ناخوش بود و می‌خورد. امین‌الملک، قبل از رمضان ناخوش شده بود و حقیقتاً خیلی ضعیف و لاغر بود و نمی‌توانست روزه بگیرد. میرزاحسین‌خان، شرف بنائی ناخوش نبود، اما می‌خورد و راه می‌رفت؛ خودش می‌گفت ناخوشم.

صنیع‌الملک معمارباشی، ابدا عیبی نداشت و روزه‌می‌خورد، ولی می‌گفتند دمل دارد. آغابشارت و آغاعبدالله و آغاعلی و مرتضی‌خان و شمع قهوه‌خانه هم روزه می‌خوردند. اعتمادالسلطنه هم گویا روزه می‌خورد. زین‌دارباشی هم گویا روزه می‌خورد. اقبال‌الدوله هم به‌جهت خوردن روزه، به محمدآباد رفته بود که تماماً را بخورد. معیرالممالک قدیم هم روزه می‌خورد. ناصرالملک هم روزه نبود. حاجب‌الدوله و کالسکه‌چی‌باشی هم روزه می‌خوردند، اغلب هم مشکوک بودند. امین‌اقدس هم که ناخوش بود و روزه نبود. عایشه‌خانم می‌خورد. بدرالدوله هم روزه نبود. گلین‌خانم هم روزه نمی‌گرفت. زاغی هم روزه نبود. امین‌السلطان هم به‌واسطه درد چشم که ناخوش شد، ده دوازده روزه را خورد. میرزامحمودخان وزیرمختار هم چون مسافر بود و قصد اقامه نکرده بود، روزه می‌خورد. حکیم‌الممالک چون می‌خواست به گلپایگان برود، روزه نبود. امین‌لشکر هم چون از گلپایگان معزول شده بود، روزه نبود. ایلخانی ریش‌سفید هم هیچ‌وقت روزه نبوده است. میرزاسیدعبدالله، برادر میرزاعیسی هم با خود میرزاعیسی روزه نبودند.

● واقعا همین طور است

عباس‌میرزا، نایب‌السلطنه و پسر فتحعلی‌شاه قاجار، از جمله شخصیت‌هاي تاریخي است که دوست و دشمن از وي به‌نیکي یاد کرده‌اند.

معروف است که وقتي به طور همزمان سه تن از فرزندان او فوت کرده بودند، صدراعظم با قیافه‌یي گرفته به دیدنش رفت. عباس‌میرزا به‌محض مشاهده چهره اندوهگین صدراعظم پرسید: آیا براي کشور مصیبت تازه‌یي روي داده؟ آیا گوشه دیگري از کشور توسط روس‌ها تصرف شده؟

صدراعظم، جواب منفي داد و توجه ولیعهد را به بیماري سخت فرزندانش جلب کرد. عباس‌میرزا پرسید: حتماً تا این ساعت فوت کرده‌اند؟

صدراعظم با تاسف واقعیت قضیه را بیان داشت. نایب‌السلطنه لحظاتي ساکت ماند و بعد با آرامش و خونسردي قابل تحسیني گفت:

ـــ اگر به‌جاي آنها سه تن از افسران شجاع و لایق مرده بودند باید متأسف مي‌شدم. فوت سه کودک خردسال چه جاي تاسف است؟ تازه، از کجا معلوم که آن‌ها وقتي بزرگ مي‌شدند، مي‌توانستند براي مملکت افراد مفیدي باشند؟

... و حتما براي خوانندگان جالب خواهد بود که تأثیر مرگ خود عباس‌میرزا را نیز بر روحیه پدرش بدانند.

به‌طوري که در تاریخ آمده است: هنگام عصر، فتحعلي‌شاه به‌قاعده معمول، در اتاق رو به‌قبله خلوت کریمخاني نشسته و فرزندانش عضدالدوله و کامران میرزا نیز در حضور بودند. در آن وقت، آصف‌الدوله، با حالتي مغموم و مشوّش به درون رفت. فتحعلي‌شاه به محض دیدن او پرسید:

– چاپار خراسان نیامد؟

آصف‌الدوله، با تردید و آشفتگي جواب داد:

– میرزا علینقي آمده است.

فتحعلي‌شاه با حالت ناشکیبایي گفت:

– من پنج هزار تومان به حکیم کارمل انگلیسي داده و او را با علینقي‌میرزا به‌معالجه فرزندم فرستادم، ولي هنوز نمي‌دانم احوال عباس‌میرزا از چه قرار است.

آصف‌الدوله جواب داد:

– احوال ولیعهد چندان رضایت‌بخش نیست و از قضاي آسماني، حکیم هم بین راه، جهان فاني را وداع گفته است !

فتحعلي‌شاه، وقتي این مطلب را شنید، در قیافه آصف‌الدوله دقیق شد و در حالي که سعي مي کرد شکیبایي نشان دهد، گفت:

– پس بگو عباس‌میرزا مرده است؟!

آصف‌الدوله، وقتي این کلام را شنید، بي‌اختیار شروع به گریستن کرد و در همان حال گفت:

– سر شما سلامت باشد. در هر ولایتي یک عباس‌میرزا دارید! فتحعلي‌شاه جواب داد:

– اللهیارخان! انصاف نکردي که گفتي در هر ولایت یک عباس‌میرزا داري. باید مي گفتي بعد از هفتاد سال عمر و علي‌رغم این کثرت اولاد، بي‌فرزند و بلاعقب از دنیا مي‌روم !

● محاسبه عمق دریاچه

مرحوم معیرالممالک، نوه دختري ناصرالدین‌شاه، ضمن خاطراتش نوشته است: "ناصرالدین‌شاه، با جماعتي به‌قم رفته بود. به دریاچه قم که رسیدند، دستور اطراق صادر کرد و ضمناً دستور نوشتن سفرنامه داد.

صحبت از محیط دریاچه شد و هر یک از حاضران حدسي مي‌زد. ناصرالدین شاه گفت:

محیط دریاچه را بیست و چهار فرسنگ بنویسید!

بعد گفت: حالا عمقش را چگونه تعیین کنیم؟ اکبرخان سیف‌السلطان، تعظیمي کرد و اظهار داشت:



– با همان روشي که محیطش را محاسبه کردید، عمقش را هم محاسبه بفرمایید".

عشق همان چیزی است که به شما امکان می دهد دوباره متولد شوید ● دی آنجلس

سهراب صفادار

بهترین شغل



یک شرکت تولید جواهرات به دنبال استخدام دو نفر است تا جواهرات شرکت را بپوشند و با آنها عکس بگیرند. حتماً تصاویری از این نوع تبلیغات در شبکه‌های اجتماعی دیده‌اید، اما تفاوت این فرصت شغلی این است که شرکت، جواهراتی که برای تبلیغ به این افراد می‌دهد را به آنها هدیه می‌دهد! این شرکت عنوان آگهی استخدام را "کار رویایی در خانه" گذاشت. جالب است بدانید این شرکت، جواهرات بسیار گرانبها و زیبایی تولید می کند و به دنبال دو فرد است که چهره جدید شرکتشان باشند. افرادی که انتخاب می‌شوند ماهانه جواهراتی به ارزش ۴ هزار پوند دریافت می کنند تا تصاویر آنها را در صفحه شبکه اجتماعی خود منتشر کنند و بعد از اتمام هر پروژه، صاحب همان جواهرات می‌شوند. این شرکت اعلام کرده که به دنبال افرادی است که شخصیت پرانرژی، سلیقه منحصربفرد و علاقه به طلا، نقره و سنگ‌های قیمتی داشته باشند. به همین منظور داوطلبان بهتر است علاوه بر تکمیل فرم استخدام، تصاویری از سلیقه جواهرات و یا ایده‌هایشان برای تبلیغ را هم ارسال کنند. از بین ۱۰ انتخاب نهایی، دو فردی که بیشترین لایک را در شبکه اجتماعی شرکت بگیرند انتخاب خواهند شد. انتشار این خبر استخدام کافی بود تا هزاران نفر در همان روزهای اولیه برای ثبت نام اقدام کنند و هم اکنون این شرکت در مرحله انتخاب افراد نهایی برای استخدام است.

پل سنجاب‌ها



وقتی فعالیت‌های انسان وارد طبیعت و زیستگاه حیوانات می‌شود،لازم است که راه حلی برای کاهش خسارت در نظر گرفته شود و همچنین راهی برای عبور حیوانات و گذشتن از موانع انسانی ساخته شود تا از زیستگاه خود جدا نمانند.

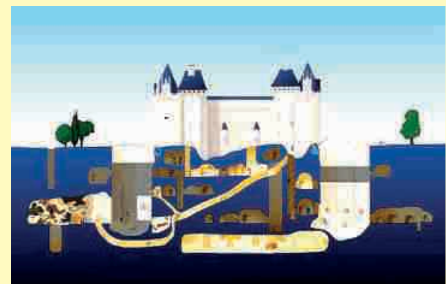
پل کوچک سنجاب‌ها، یک مسیر عبور مخصوص سنجاب‌هاست که در شهر لانگویو در واشنگتن ساخته شده است. این پل بر بالای یک خیابان قرار دارد که به سنجاب‌ها اجازه می‌دهد به راحتی از این سمت به آن سمت خیابان بروند. در دهه گذشته توجه چندانی به تغییر محیط زیست حیوانات نمی‌شد، اما اکنون در اکثر کشورهای جهان، هنگام ساخت پروژه‌هایی که از محیط زیست جانوران می گذرند، ساخت مسیر مخصوص حیوانات الزامی است. پیش از این حیوانات مجبور بودند از لابلای ترافیک جاده‌ها عبور کنند که همواره خطر تصادف با ماشین‌ها وجود دارد. در خصوص حیوانات کوچکی مثل سنجاب‌ها، قربانیان تصادف حیوانات خواهند بود. اما تصادف با یک آهو یا گوزن حتی جان مسافران داخل خودرو را هم به خطر می‌اندازد. پل مذکور که یکی از این پل‌های کاربردی و معروف و یک سازه آلومینیومی ۲۰ متری است بلافاصله بعد از اتمام ساخت، مورد توجه خبرنگاران و نشریات قرار گرفت. حتی در سال ۲۰۱۴ در فهرست مکان‌های تاریخی ملی کشور ثبت شد.

قلعه زیرزمینی



«شات دبرز» نام قلعه‌ای باستانی در فرانسه است. در نگاه اول این قلعه از نظر ابعاد یا شکل ساختمان از جمله قلعه‌هایی نیست که شما را تحت تأثیر قرار دهد. اما شهرت فراوانی در اروپا پیدا کرده است. اما راز آن چیست؟ هویت اصلی این قلعه در زیر زمین نهفته است. در زیر زمین، بزرگترین قلعه زیرزمینی اروپا ساخته شده است! قلعه شات دبرز در خارج دهکده کوچک برز در فرانسه واقع شده است. این قلعه توسط آرتوس دمایل برز که در آن زمان حاکم قلعه بود در میانه قرن شانزدهم میلادی ساخته شد. در آن زمان بسیاری از مناطق اروپا و بویژه اروپای غربی از حملات وایکینگ‌ها وحشت داشتند. به همین دلیل آرتوس در زمین‌های زیر قلعه کوچکش اقدام به ساخت اتاقک‌هایی در زیر قلعه کرد. او چندین اتاق برای زندگی، چند انبار، آشپزخانه و اتاق‌های دیگر احداث کرد. همه این اتاق‌ها با تونل‌هایی به یکدیگر متصل هستند که در مجموع طول‌شان به ۳ کیلومتر می‌رسد. همین باعث شده است که این قلعه، بزرگترین قلعه زیرزمینی در اروپا باشد. بعدها تاریخ ثابت کرد که ساخت این اتاق‌ها بی‌فایده نبوده است. چون چند سال بعد از ساخت قسمت‌های زیرزمینی، قلعه یکبار کاملا نابود شد و اگر پناهگاه‌های زیرزمینی نبود، همه‌شان از بین می‌رفتند. این اتفاق از دلایلی است که بر شهرت این قلعه افزوده است. تصاویری از این قلعه تاریخی را مشاهده می کنید.







چراغ جادو

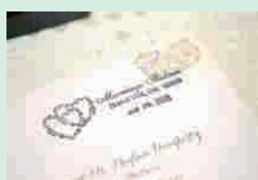


پزشکی به نام دکتر **لیاک خان** که در شمال هند زندگی می کند به پلیس مراجعه کرد و اظهار کرد که فروشنده‌ای او را فریب داده است. فروشنده با ترفندهای خاص و فریبکاری توانسته بود این پزشک را قانع کند که چراغی جادویی برای فروش دارد که روحی درون آن است که می تواند آرزوها را بر آورده کند. او دقیقا داستان چراغ جادوی علاءالدین را برای پزشک تعریف کرد. ماجرا از اینجا آغاز شد که دکتر برای ویزیت یک زن مسن به منزل او می رود و آنجا دو مرد جوان را ملاقات می کند که تصور می کرد پسران آن زن هستند. در حین ویزیت آن دو مرد شروع به تعریف داستانهایی از افرادی می کنند که برای بر آورده شدن آرزوهایشان به خانه آنها می آیند و به این ترتیب باعث کنجکاوی دکتر می شوند. سپس داستان چراغ و روح آن را تعریف می کنند و چراغی بسیار مشابه چراغ علاءالدین در فیلم‌ها نشانش می‌دهند. اما وقتی دکتر می‌پرسد آیا می‌تواند چراغ را المس کند، می گویند این کار باعث آسیب دیدن روح داخل آن می‌شود! آنها برای اثبات ادعایشان دعایی می‌خوانند و چراغ را لمس می کنند و روحی از چراغ خارج می‌شود، که درواقع فقط فریب و دروغ ساخته شده با کمک نور و دود و صدا بود. اما همین کافی بود که دکتر را هیجان زده کند و دکتر برای خرید چراغ مشتاق شود. در نهایت دکتر چراغ را به قیمت ۷ میلیون روپیه که معادل ۷۲ هزار پوند است می‌خرد! فروشندگان هم تضمین کردند که چراغ برایش سلامتی، ثروت و خوش اقبالی همراه خواهد داشت. چند روز گذشت و دکتر متوجه شد که چراغ هیچ کاری انجام نمی‌دهد و متوجه شد فریب خورده است لذا به پلیس مراجعه کرد و مشخص شد این چند نفر یک باند سارق هستند و تا به حال با روشهای مشابه مبالغ زیادی از ثروتمندان گرفته اند.



اداره پست محبت





شهر کوچک برایدال ویل در ایالت اورگان در آمریکا، معمولاً در طول سال شهری آرام و خلوت است. اما این شرایط در زمانی از سال که در این شهر به فصل ازدواج معروف است کاملا تغییر می کند. معنی نام این شهر در زبان انگلیسی "تور لباس عروس" است و فقط یک اداره پست کوچک دارد که فقط یک اتاق دارد. همن باعث شده که تنها کاری که در این اداره پست انجام می‌شود، آمدن عروس و دامادهایی باشد که در بهار و تابستان به این اداره پست تنها مانده می آیند تا کارت دعوت عروسی‌شان را بفرستند و یا کارت‌های دعوت برگشت داده شده را بگیرند. یعنی هر کسی که بخواهد در این شهر ازدواج کند فقط از طریق این اداره پست می‌تواند کارت‌هایش را ارسال کند. کارت‌های برگشت داده شده نیز تک به تک با مهری مخصوص علامت زده می‌شوند تا بعداً به صاحبشان برگشت داده شوند. این امر سبب شد که این دفتر پست به "**اداره پست عشق و محبت**" معروف شود. چون هیچ فعالیت دیگری ندارد! کم کم نام این اداره پست همه جا پیچید و قضیه مهرهای مخصوص این اداره هم مشهور شد. زوجین می‌توانند از بین مهری به شکل دو قلب یا دو قو، یکی را انتخاب کنند. مردم برای اینکه این مهرها را روی کارتهایشان داشته باشند، از آنسوی جهان به این اداره پست می آیند! در حال حاضر حتی کارت‌های عروسی مربوط به کشورهایی همچون استرالیا و شرق آسیا هم از این اداره پست ارسال می‌شود.

برترین کیک پز

در گذشته عمده توجه در حوزه آشپزی بر طعم و کیفیت غذای ارائه شده به مشتریان بود. اما در دهه اخیر توجه بر ظاهر و تزئینات موارد غذایی، اهمیتی پیدا کرده که حتی با طعم غذا رقابت می کند! آقای **تور تیت آنوشکا** از جمله کیک پزهای معروف بین المللی است که اهل روسیه است و کیک‌هایش شهرت جهانی پیدا کرده‌اند. البته که مهارت او در پخت کیک‌های لذیذ بر کسی پوشیده نیست. اما این ظاهر بسیار واقعی و خاص کیک‌های او با سلیقه منحصربه فردش است که او را به همه مردم جهان شناسانده. سلیقه او در انتخاب طرح و رنگ تزئینات کیک مورد توجه کارشناسان این حوزه قرار گرفت. او گاه از طرح‌های خیالی استفاده می کند و گاهی کیک‌ها را به شکل اشیایی که در روزمره می‌بینیم می‌سازد. برای مثال تصویری از یک کیک به شکل یک کنسر غذا را می‌بینید که به سختی می توان باور کرد فقط یک کیک است. او از هنر، فیلم‌ها، معماری، طراحی و اشیای زندگی روزمره برای طراحی و تزئین کیک‌هایش ایده می گیرد. بدلیل محدودیت‌های موجود ناشی از شیوع ویروس کرونا، او نمایشگاه‌های آنلاین با انتشار تصاویر و ویدیوهایی از روند پخت کیک و همچنین تزئینات نهایی برگزار می کند که با استقبال فراوانی روبرو شده است. تصاویری از این کیک‌های خارق العاده را مشاهده می کنید.



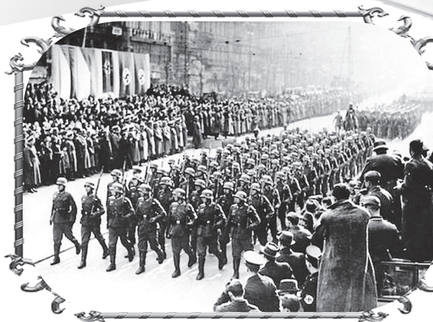




گاهی نگاه کردن بـه تصاویر برای ما با یـک دنیا مفهوم همراه اسـت و گاه این مفهومهـا آنچنـان عمیق هسـتند که بر آینده ما هـم تاثیر می گذارند. مجموعه تصاویر پیش روی شـما از کانال دنیای قدیم به این امید تقدیم شما می‌شود.



کتابخانه ملی ایران سال ۱۳۵۴ خورشیدی



استقبال از ارتش آلمان



تهرانِ زیبا و خلوت - سال ۱۳۵۵



حضور «محمد علی کلی» در حرم امام حسین (ع)



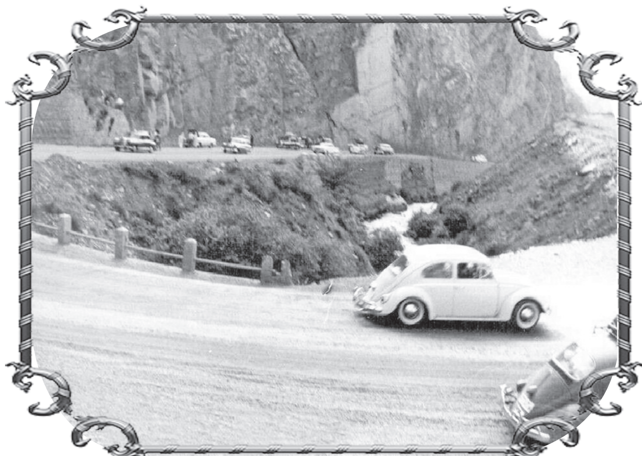
شادی های کودکانه باسوار شدن بر چرخ دستی، تهران دهه ۴۰ شمسی



حقیرالقامه گان (کوتوله ها) در زمان قاجار که اغلب از نزدیکان دربار شاه بودند



کلیسای اصلی شهر کلن آلمان بعد از پایان جنگ جهانی دوم کاملا سالم مانده برخلاف ساختمان های اطراف



عکس زیرخاکی از جاده چالوس در سال ۴۳ زمانی که هنوز خاکی بود



علی ملکی

اتفاقی عجیب دزد را به‌دام انداخت

چند روز قبل مردی به دادسرای ناحیه ۳۴تهران رفت و گفت: سارقی با بیهوش کردن او اموالش را سرقت کرده است.او گفت: من اهل یکی از شهرهای جنوب کشور هستم. چند روز قبل به تهران آمده بودم و در ترمینال جنوب سوار اتوبوس شدم تا به شهرم برگردم. روی صندلی کناری‌ام مرد جوانی نشسته بود که سر صحبت را باز و خودش را جعفر معرفی کرد.حرف‌های او ادامه داشت تا اینکه در عوارضی قم اتوبوس توقف کرد و جعفر پیاده شد و لحظاتی بعد با دو نسکافه برگشت.او یکی از نسکافه‌ها را خودش خورد و دیگری را به من تعارف کرد و من هم قبول کردم. لحظاتی بعد از خوردن نسکافه بود که دچار سرگیجه شدم و به خواب رفتم و وقتی چشم باز کردم در بیمارستان شهرمان بودم و فهمیدم جعفر سارق بوده و با نسکافه مسموم من را بیهوش و اموالم را سرقت کرده است و در ادامه از طریق پیامک از همسر شاکی ۲میلیون تومان پول گرفته بود. به‌دنبال این شکایت پرونده برای انجام تحقیقات تخصصی در اختیار گروهی از کارآگاهان مبارزه با سرقت‌های خاص پایگاه هشتم پلیس آگاهی قرار گرفت.وی در ادامه گفت: بعد از سرقت گوشی تلفن همراهم من گوشی دیگری تهیه کرده و سیم کارت آن را دوباره فعال کردم. امروز پیامکی از هتلی معروف در تهران برایم ارسال شد که مدیر هتل از من به‌خاطر اقامت در آنجا تشکر کرده بود. این اظهارات نشان می‌داد متهم با پول‌های سرقتی در این هتل اقامت دارد. در این شرایط بود که مأموران خود را به هتل رساندند، و متوجه شدند که متهم با هتل تسویه حساب کرده ولی با جست‌وجوی آن اطراف توانستند متهم را دستگیر کنند. با انتقال متهم به پلیس آگاهی معلوم شد او ۲۷سال دارد و از مجرمان سابقه دار است که پیش از این به اتهام حمل موادمخدر و سرقت دستگیر شده است.وقتی متهم تحت بازجویی قرار گرفت، ضمن اعتراف به سرقت از شاکی به سرقت از چند نفر دیگر نیز اعتراف کرد و گفت: با پرسه‌زدن در اطراف ترمینال‌ها با مسافران طرح دوستی می‌ریختم و با تعارف کردن نوشیدن مسموم اموال‌شان را سرقت می‌کردم.رئیس آگاهی پایتخت در این‌باره گفت: تاکنون ۳نفر از مالباختگان شناسایی شده‌اند و تحقیقات در این خصوص همچنان ادامه دارد.وی همچنین از شهروندانی که با این شیوه از آنها سرقت شده است خواست برای شناسایی متهم و تشکیل پرونده به پایگاه هشتم پلیس آگاهی واقع در میدان حر مراجعه کنند.

نجات معجزه آسای دختر نوجوان

دختر ۱۳ساله‌ای که از طبقه سوم ساختمانی سقوط کرده بود، به طرز عجیبی از مرگ نجات پیدا کرد.حادثه در ساختمانی واقع در خیابان وحدت اسلامی اتفاق افتاد. ماجرا از این قرار بود که دختری ۱۳ساله بنا به دلایل نامعلومی از خانه‌شان که در طبقه سوم قرار داشت سقوط کرد. او پیش از برخورد با زمین به کنار حفاظ نیزه‌ای روی دیوار برخورد و در ادامه روی زمین سقوط کرد. به‌دنبال این حادثه نجاتگران آتش‌نشانی در کوتاه‌ترین زمان ممکن خود را به محل حادثه رساندند و عملیات نجات آغاز شد. دختر نوجوان که با وجود سقوط از ارتفاع نسبتاً زیاد، زنده بود و شواهد نشان می‌داد از ناحیه پا و کمر دچار مصدومیت شده است به بیمارستان منتقل شد.





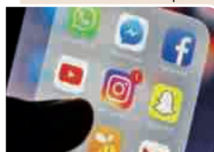
۴انسان جان دوباره گرفتند



پسری که برای دیدن خواهر و برادرانش از خراسان به کرج رفته بود، در طول مسیر حالش بد و در بیمارستان دچار مرگ مغزی شد و اعضای بدنش با موافقت خانواده او به ۴ بیمار نیازمند پیوند زده شد.فرهاد؛ پسری که دچار سندروم داون بود، با مادرش در منطقه رازوجرگلان واقع در استان خراسان شمالی زندگی می‌کرد. آنها ۶ خواهر و برادر بودند و کوچک‌ترین‌شان فرهاد بود که ۲۱ سال داشت.چند روز قبل فرهاد از شهرشان به سوی کرج راه افتاد تا مهمان خواهران و برادرانش شود اما ناگهان حالش بد شد و هیچ کس به درستی نمی‌دانست چه مشکلی برای او پیش آمده و چون داروهای زیادی مصرف می‌کرد، احتمال داده شد که داروها را اشتباه خورده باشد. به همین دلیل نزدیکانش او را به بیمارستانی در کرج رساندند.اما پسر جوان سطح هوشیاری‌اش پایین بود و ۳ روز در بیمارستان بستری بود تا اینکه پزشکان گفتند که فرهاد دچار مرگ مغزی شده است و نمی‌شود برایش کاری کرد و اعضای بدنش سالم است و بیماران زیادی به این اعضا نیاز دارند. وقتی خانواده فرهاد این حرف‌ها را شنیدند به ناچار تصمیم گرفتند اعضای بدن فرهاد را اهدا کنند. بعد از موافقت خانواده، بیمار به بیمارستان سینا انتقال یافت و کبد، پانکراس و کلیه‌هایش به ۴ بیمار نیازمند پیوند زده شد.

نقشه شوم یک دوست اینستاگرامی

زنی جوان چند روز قبل راهی دادسرای ویژه سرقت پایتخت شد تا از مردی به اتهام سرقت و تجاوز شکایت کند. او به بازپرس پرونده گفت: مدتی قبل در اینستاگرام با پسری جوان به‌نام حمید آشنا شدم. اوایل با هم چت می‌کردیم اما کم‌کم رابطه ما جدی‌تر شد. او هر از گاهی به من زنگ می‌زد و چندین‌بار با یکدیگر قرار ملاقات گذاشتیم تا اینکه آخرین بار به بهانه اینکه می‌خواهد از من کتاب بگیرد، به مقابل آپارتمانم آمد!ازن جوان گفت: وقتی در را باز کردم، ناگهان چاقویی از جیبش بیرون آورد و زیر گلویم گذاشت. او که می‌دانست در خانه تنها هستم، با تهدید وارد خانه‌ام شد و گفت اگر فریاد بزنم مرا به قتل می‌رساند. حمید با تهدید به من تجاوز کرد و خواست هرچه پول و طلا در خانه دارم را به او بدهم. من هم از ترس جانم تسلیم شدم و تمام طلاهایم را به همراه سکه و دلارهایی که در خانه داشتم، به او دادم. او بعد از اجرای نقشه شومش گفت که اگر شکایت کنم جانم را می‌گیرد و فیلم‌ها و عکس‌های کاملاً خصوصی که از من تهیه کرده را در فضای مجازی منتشر می‌کند.او ادامه داد: حمید می‌گفت، من تنها قربانی او نیستم، چراکه با همین شگرد در اینستاگرام با دختران و زنان زیادی آشنا شده و بعد آنها را تسلیم نیت شوم خود کرده و همه اموال قیمتی و طلاهایشان را دزدیده است.با شکایت زن، بازپرس دادسرای ویژه سرقت تهران دستور تحقیقات بیشتر و بازداشت متهم را صادر کرد!



وظیفه‌ای را که از همه به شما نزدیک‌تر است، انجام دهید • گوته

مصطفی گلیاری

دنیا را به نامت می‌کنم!؟

شقایق با کسالتی سنگین بیدار شد. تمام بدنش درد می‌کرد. خودش را در آینه نگاه کرد. گونه‌اش کبود شده بود که مال کتکی بود که دیشب خورده بود. با آن قیافه و با حال روحی بدی که داشت، آن روز نمی‌توانست به دانشگاه برود. موهایش را پشت سرش جمع کرد و با کش بست. به صورتش آب زد. شوره‌های اشک خشکیده را شست. دلش دوباره گریه می‌خواست. شقیقه‌های دردناکش را کمی ماساژ داد. دنبال مسکّن گشت. پیدا نکرد. جرعه‌ای آب ولرم خورد. دهانش تلخ تلخ بود. به روزگارش و به **مجتبی** لعنت فرستاد. و از خدا خواست کمکش کند زود و بی‌دردسر از او جدا شود. حاصل ازدواج مرارت‌بار آنها دختری دوساله و رنجی سه‌ساله بود و حالا به‌نظر می‌رسید طلاق تنها چاره است.

مجتبی شوهری الکلی و قمارباز و خیانت‌پیشه بود و در خیانت بسی گستاخ شده بود تا جایی که دیشب زنی را به خانه آورده و با هم باده‌گساری و عیش کرده بودند. شقایق به توصیه وکیلش مخفیانه به پلیس اطلاع داد که شوهرش در چه حالی است. قبل از اینکه پلیس زنگ خانه را بزند، مجتبی بی‌دلیل به جان او افتاد و همسرش را جلو آن زن کتک زد. اگر پلیس نرسیده بود، ممکن بود آسیبی جدی به شقایق بزند. مامورها مجتبی و آن زن را بازداشت کرده و به کلانتری بردند. و همین باعث شد کار طلاقش سریع‌تر انجام شود.

حالا سه‌سال از آن طلاق گذشته. دخترش **مینو** پنج‌ساله شده. شقایق ارشدش را گرفت و توانست در دانشگاه کاری حق‌التدریسی به‌دست بیاورد و حقوق مختصری بگیرد. از مهریه و حق و حقوقی که دادگاه برایش تعیین کرده بود، خانه کوچکی و ماشینی و کمی پس‌انداز به او رسیده بود. زندگی مالی او مشکلاتی داشت ولی به این می‌ارزید که کسی نباشد که شب و روز خون به دلش کند. در این سه‌سال، چند نفر برای دوستی پا پیش گذاشته بودند. شقایق به آنها جواب رد داده بود. بین آنها مرد ۶۰ساله‌ای هم بود که شقایق را عاشقانه دوست داشت و قصدش ازدواج بود. شقایق به توصیه وکیلش به او هم جواب رد داد و دل آن عاشق سپیدموی را بدجور شکست. او به این خو گرفته بود که تنها زندگی کند و کسی را وارد حریم خودش و دخترش نکند. سوگند شدید و غلیظی هم خورده و از خداوند خواسته بود کمکش کند که بتواند تنها زندگی کند.

امروز شقایق ۳۲ ساله است. هنوز در دانشگاه تدریس می‌کند. برای برخی از خبرگزاری‌ها گزارش و خبر تهیه می‌کند. خانه‌اش را اجاره داده و در خانه مادرش زندگی می‌کند و شکر خدا تا حدودی دستش به دهنش می‌رسد.

حالا به دو ماه پیش برویم:

برای تهیه گزارشی به شهر کوچکی که نزدیک شهر خودش بود، رفته بود. آنجا با مرد ۳۵ساله‌ای مصاحبه کرد که می‌گفت کارآفرین است و چند مزرعه و مرغداری دارد. **شکور** بسیار خوب و روان حرف می‌زد و گزارش شقایق پروپیمان شد. چند روز بعد شقایق برای تهیه گزارشی اختصاصی از شکور دعوت کرد به خانه آنها بیاید. شکور مشتاقانه پذیرفت و سر ساعت زنگ خانه مادر شقایق را زد. مادر پذیرایی مختصری کرد و شقایق مصاحبه را کلید زد. به‌نظر می‌رسید شکور تمرکز نداشت. از عرق خیس شده بود. ردیف حرف نمی‌زد. شقایق مصاحبه را متوقف کرد و از او پرسید مشکلی هست؟ شکور آه کشید: «شقایق خانم تمرکز ندارم. حال دلم خوب نیست. بذار حقیقت رو بگم. من یه جوان احساساتی و دل‌نازکم. من... من عاشقت شدم. به این چایی تلخ قسم که قصدم هوس نیست. اگه شما اجازه بدی رسماً ازتون خواستگاری کنم.»

شقایق حرفهای شکور را به مادرش انتقال داد. مادر گفت «شکور پسر پولدار و مؤدّبیه. ازش معلومه که اهل هوس نیست ولی از کجا معلوم راست بگه؟ یه تحقیق بکن اگه دیدی خوشنامه، باهاش ازدواج کن.»

شقایق با شکور قرار گذاشت و با هم به کافه‌ای رفتند که مقررات کرونا را رعایت نکرده و باز بود. کاپوچینو سفارش دادند. شکور شروع کرد به حرف زدن: «اولین باره که عاشق میشم. من خونه دارم ولی به این سوی چراغ قسم که تا حالا هیچ زنی رو نبردم اونجا. فکر نکنی آدم خجالتی و بی‌عرضه‌ای هستم. موقعیت‌های زیادی برام پیش اومده و میاد ولی به گوشه چادر مادرت قسم که هرگز وسوسه نشدم! شاید باور نکنی اگه بگم تا حالا دستم به نامحرم نخورده! معتقدم اگه با این سن کم خیلی پولدار شدم، مال اینه که شرع و عرف رو رعایت می‌کنم. من به تو قول میدم که خودت و دخترت مینو رو خوشبخت کنم. یه خونه تو آبادان دارم که اونو به اسم دخترت می‌کنم. مدارک خودت و مینو رو بهم بده تا فی‌الفور کارهای به‌نام کردن خونه رو انجام بدم. مرغداری رو هم به اسم خودت سند می‌زنم...» برای گوشی شقایق پیامی آمد. شکور گوشی را از روی میز برداشت: «ببینم این گوشی‌تو! چقدر قدیمی و ابتداییه! پاشو بریم برات گوشی بخرم.» گوشی را به شقایق داد و از کافه بیرون رفت. شقایق کیفش را برداشت و میز را حساب کرد و بیرون دوید. شکور دست در جیب، به جایی خیره شده بود! شقایق گفت: «یهو چرا پا شدی؟» شکور: «تو لایق یه گوشی آیفون سی تومنی هستی. زود باش بریم برات بخرم.» شقایق تعارف‌هایی کرد. شکور با انگشت اشاره‌اش به او گفت هیسسس! و سوار ماشین شدند. شقایق پرسید: «برم کدوم خیابون؟» شکور به یک خیابان فرعی اشاره کرد. شقایق به آنجا پیچید. شکور کج نشست و به او خیره شد: «خدایا تو چقدر خوشگلی!» دستش را دراز کرد و ساعد او را گرفت. شقایق دستش را کنار کشید. شکور گفت بزن کنار. شقایق زد کنار. شکور کمی نگاهش کرد و گفت: «کاش یه لحظه سرت رو بذاری روی شونه من!» شقایق گفت: «فکر نکنم کار درستی باشه.» شکور گفت: «درست‌تر از این کاری وجود نداره. هوسی ندارم.» شقایق گفت: «کار درستی نیست. ما به هم محرم نیستیم. لطفا از این حرفها بگذر.» ماشین را راه انداخت. شکور ناراحت نشد ولی تمرکزش را از دست داد و موبایل‌فروشی مورد نظرش را پیدا نکرد.



فردایش شکور به شقایق زنگ زد: «باید نهصد میلیون از حسابم جابه‌جا کنم. غیر از تو به کسی اعتماد ندارم. سه تا شماره حساب

بده این پول رو انتقال بدم.» شـقایق گفت: «امروز دانشکده کلاس دارم. فردا سه تا حساب جداگانه باز می کنم.» شـکور گفت: «دیر میشه. همین حالا بیا دنبالم بریم حساب رو باز کنیم. من سر خیابون خودتون واسـتادم.» شقایق به دانشکده اطلاع داد کلاس‌های آن روزش را کنسـل کنند. با شکور به سـه بانک رفت و حساب باز کرد. قرار شد شکور تا ظهر پولها به آن سه حساب انتقال بدهد. شقایق گفت «وقتی واریز کردی بهت رسید میدم» شکور روی درهم کشید: «شقایق جان تو همه هستی منی. این پول مال خودت. باغ و مزرعه‌ها رو هم به نامت می کنم. تو بزرگترین گنجی هسـتی که تا حالا پیدا کردم... بپیچ تو اون کوچه. یه کاری دارم.» شقایق پیچید. شکور با سرعت سر ماری که به سوی طعمه می‌جهد، سرش را سمت او ونزدیک صورتش برد. نزدیک بود شقایق به جدول بکوبد. کنترل ماشین را به دست آورد و ترمز کرد: «کار خوبی نکردی.» شکور گفت: «چرا سخت می گیری؟ من و تو تا یک هفته دیگه زن و شوهر می‌شیم.» شقایق گفت: «من تـوی جور دیگر مجله اطلاعات هفتگی خوندم که تا ازدواج نکردین، اجازه ندین شما رو لمس کنن.» شکور: «درسته ولی این قانون واسه عوامه نه واسه من و تو که از خواص هستیم.» شقایق گفت: «بهتره یک هفته صبر کنیم.» و ماشین را راه انداخت.

☼جور دیگر:

طـلاق بهترین کار بـود. در هـر کاری وقتی فهمیدیـم اشـتباه کرده‌ایم، باید بـرای جبرانش بکوشیم. قرار نیسـت ازدواج کنیم و زجر بکشیم. در جور دیگر وقتی مطمئن شـدیم مشکلات زن و شوهر حاد و غیرقابل حل است، طلاق گزینه خوبی است. شـقایق عقل کرد و وکیل گرفت. در چنین پرونده‌هایی وجود وکیل مفید اسـت. اعصاب زن هم کمتر خرد می‌شـود. وکیل کمکش کرد تا همه حق و حقوق و حضانت کامل بچه را بگیرد.

شـقایق پـس از طلاق جـور دیگـر می‌دید و مگسانی را که گرد شیرینی بودند، کیش کرد. آن عاشق سپیدموی را هم خوب کرد که قبولش نکرد. درست اسـت که دل آن آقا را شکست اما صلاح خـودش در این بود که اگـر بخواهد ازدواج کند، شـوهری را انتخاب کند که اختلاف سـن زیادی با هم نداشـته باشند. در جور دیگر دخترها به دل خودشـان اهمیت می‌دهند و مراقبند نشکنند. آنها حاضر نیستند به‌خاطر نشکستن دل یکی دیگر، دل خودشان را زیر پا بگذارند.

شـکور جور دیگر نمی‌بیند و در یک نظر عاشق می‌شـود و در دو نظر تقاضای بوس و کنار می کند و یکهـو طوری هیجان‌زده می‌شـود که می‌خواهد همه ثروتش را به پای شقایق و مینو بریزد. در این بخش شقایق هم جور دیگر ندید و به خودش نگفت

در کافه به شقایق گفت: اولین باره که عاشق میشم. من خونه دارم ولی به این سوی چراغ قسم که تا حالا هیچ خلافی اونجا نکردم...

چرا این آقا این‌طور عاشـق شده و همه چیزش را به من می‌بخشـد؟ او نباید مـدارک خودش را به شـکور می‌داد. چرا زود به او اعتماد کرد؟ شـاید شـکور قصد دیگری داشت؟ شاید جوان پولداری بود که روانی هم بود؟ و شایدهای دیگر. در بخش رد تماس لمسی، شـقایق جور دیگر می‌دید که از مزایای اطلاعات هفتگی خواندن است.

☼ذرات وجودم ذرات وجودت را می‌خواهد

چند روز بعد قرار بود شکور به یکی از شهرهای اطـراف برود و مرغداری جدیدی بخرد. شـقایق تعارف کرد که با ماشـین من برو. شکور عاشقانه نگاهش کرد: «این حرف تو به من این پیام رو میده که تو منو خیلی دوسـت داری. به همین دلیل سه دانگ از این مرغداری جدید رو به نامت می کنم.» و سـوییچ ماشـین را گرفت و رفت دنبال خریدن مرغداری. این کار موانعی داشـت. شکور مجبور بود هر روز به آن شهر برود و برگردد. شقایق گفت: «فعلا ماشینم دستت باشه... راستی تو خودت چرا ماشین نداری؟» شکور گفت: «منتظر پرسیدن این سـؤال بودم. یه لامبورگینی مشکی خریدم که تو بندره. چند روز دیگه ترخیص میشـه. بعدش اونو میـدم زیر پای تو باشـه، خودمم با ماشـین تو به کارهام می‌رسم.» مکثی کرد و ادامه داد: «چه فکر خوبی! لامبورگینی رو واسـه عروسـی‌مون تزئین می کنیم. پس عروسی رو چند روز عقب میندازیم تا لامبورگینی برسـه.» آه بلندی هم کشید. شقایق پرسـید: «این آه بود؟ چرا آه کشـیدی؟» شکور جواب داد: «من با تمام ذرات وجودم عاشـق تمام ذرات وجودت شدم. حالا ذرات وجودم آرزو داره ذرات وجـودت رو در آغوش بکشـه اما تو اجازه نمیدی.» به خانه مـادر رفتندو در یک غافلگیری شقایق را یک لحظه کوتاه بغل کرد. شکور حرفهای عاشـقانه‌ای می‌زد که به گوش دل شـقایق خوش می‌آمد: «شـقایق جان! باید به من قول بدی وقتی رفتیـم اون دنیا، بازم پیشـم بمونی. باید قول بدی هیچوقت تنهام نذاری. من این همه ثروت رو فقط به این امید به دست آوردم که همه رو به پای زنی بریزم که عاشقشم. تا حالا به هیچ زنی دست نزدم و منتظـر بودم خدا یه روز زنـی رو که با تک‌تک سلولهام دوست دارم، سر راهم قرار بده. و تو اون زنی.» ... و آنقدر گفت و گفت تا شـقایق را به خانه خودش کشـاند و از خود بی‌خود شد و... بعد به او گفت تو همانی هستی که منتظرش بودم.

روز بعد با ماشـین شـقایق به اصفهان رفت تا عمه‌اش را ببیند. سـفرش یک هفته طول کشـید.

در آن مـدت خیلـی کم با شـقایق تماس گرفت. می گفت: «اینجا هر روز دعواسـت. عمه من هفت تـا دختر داره که میگه من باید یکی‌شـونو بگیرم. منم بهش گفتم دلم رو به زنی به اسـم شقایق دادم و می‌خـوام همه ثروتم رو به نامـش کنم. عمه از مـن خیلی عصبانیه، از طرفی دختر عمه‌هام تلاش می کنن منو وسوسه کنن. منم گفتم تا شقایق هست من به هیچ زنی نگاه نمی کنم. دیشب یهو از خواب پریدم. دیدم یکی از دخترعمه‌ها اومده سـروقتم ولی من اصلا وسوسـه نشـدم و بیرونش کردم.» و البته مسـائل را با جزئیات برای شـقایق پیامک می‌کرد. البتـه بیان آن جزئیات مغایر شـأن قلم اسـت . روزی که می‌خواسـت برگردد، پیام داد: «دو تومـن بریز به این شـماره حسـاب. میخوام برات یه ساعت شیک بخرم .خیلی هم عجله کن.» شـقایق دو تومـان را واریز کرد و گفت: «مرسـی سـاعت نمی‌خوام.» شـکور اصرار کرد و قرار شد آنـرا برایش بخرد و گفت: «فـردا به جای اون دو تومن، ده تومن به حسـابت می‌ریزم. واقعیت اینه که به پول نیاز نداشـتم. خواستم به عمه ثابت کنم اگه بهت بگم پول بده، بی‌چون و چرا میدی. مرسی که منو جلو عمه سربلند کردی.»

شـقایق شـنبه چک داشت. شـکور به او گفته بود ده تومان واریز کرده اما چک شـقایق برگشت خورد. به شکور زنگ زد. شکور گفت: «حتما اشتباه شده. من امروز ظهر ده تومن واریز کردم.» و گفت: «عصر میام دنبالت بریم حلقه بخریم.» عصر نیامد. هیچ پولی هم واریز نکرد. شـب به شقایق زنگ زد: «عزیزم من کلانتری هسـتم. سر موضوعی دعوا شـد و ما رو آوردن کلانتری.» شـقایق پرسـید: «کدوم کلانتری تا بیام؟» شـکور گفت باید قطع کند. اجازه نمی‌دهند بیشتر حرف بزند.

شـقایق فردا بـه او زنگ زد. برنداشـت. پیام داد. جوابی نگرفت. بعدازظهر شـکور آنلاین شد: «حافظه گوشـیم رو با پیامات پـر کردی. چکارم داشـتی؟» شـقایق گفت: «نگرانت بودم.» شکور گفت: «نگرانیت بی‌مورده. من خیلی کار دارم. بعدا حرف می‌زنیم. سـاعت رو هم بعدا بهت میدم. یه آیفون هم برات خریدم.»

هیچ بعداً خاصی پیش نیامد. پیامهای عاشقانه شـکور به صفر رسـید. مـادر شـقایق عقل کرد و مـدارک دختـر و نوه‌اش را از او گرفت. شـکور ماشـین را پس نمی‌داد و می گفت تعمیر گاه است. مادر شقایق به او گفت: «می‌خوام اعلام کنم ماشین دخترم سرقت شده.» شـکور ناسزایی نثار کرد و ماشین را تحویل داد.

☼جور دیگر:

شـقایق اشتباه کرد که ماشین خود را به شکور

بقیه در صفحه ۶۵

"زمانی برای دوست داشتن"

نوشته مهدی اصغری



این همه سر و صدا برای اول صبح دور از انتظار بود. "**کوهیار**" سعی کرد چشمهایش را باز کند و نگاهی به اطراف بیاندازد ولی خواب دو ساعته شب گذشته و بیدار شدن خیلی زود از خواب، باعث شده بود چُرت نصفه و نیمه روی صندلی فلزی ایستگاه راه آهن برایش لذت بخش باشد. خوابش داشت عمیق می‌شد که یکباره باصدای نعره قطاری که داشت رفتنش را فریاد می کشید از خواب پرید. چشمهایش را باز کرد و برای لحظه‌ای متوجه مکانی که در آن بود، نشد. چند لحظه‌ای طول کشید تا به خاطر بیاورد که برای اولین بار در عمرش این تصمیم عجیب را گرفته است که کله سحر به سفر برود. قدری که متوجه مکان و علت حضورش در آنجا شد، نگاهش به مسافرینی افتاد که با فاصله سه،چهار متری روی صندلی‌های مقابل نشسته بودند.

دو سه نفر از مسافرین از بیدار شدن یکباره او لبخند بر لب داشتند و زیر چشمی، بدون این که توجهش جلب شود به او نگاه می کردند. یک به یک آنها را از نظر گذراند. در بین انبوه جمعیت نگاهش به نگاه دختری گره خورد که سعی می کرد جلو لبخندش را بگیرد تا مبادا باعث دلخوری‌اش شود. برای لحظه‌ای نتوانست چشم از او بردارد. احساس کرد دلش ضعف می‌رود و انگار که تمامی رخت‌های دنیارا دردل او بشویند؛ دچار تشویش شد. گوشهایش دیگر هیچ صدایی نمی‌شنید و حتی متوجه زوزه وحشتناک قطار عبوری که از ایستگاه رد میشد، نبود.

اتفاقی در حال افتادن بود؛ شاید عشق. از این فکر که مثل برق از ذهنش گذشته بود، لبخندی کم رنگ روی لبش ماسید. "**هما**" که خودش را مخاطب این لبخند تشخیص داده بود، گوشه لبهایش را به سمت بیرون کشید تا در کنار لبخندی که در جواب کوهیار، تحویل او می‌داد، دو چال گونه زیبا هم روی گونه‌هایش خلق کند. با شرم نگاهش را از چشمهای کوهیار دزدید و به کف زمین دوخت؛ جایی ورای سنگفرش زمین که گویی دنبال موجودی خیالی می گشت تا آرام در گوشش بگوید: "هما جان، یه اتفاقی در حال افتادنه؛ شاید عشق".

ندایی از درونش به او می گفت: "همه که مثل هم نمیشن. شاید بشه رو دوست داشتن بعضیا حساب کرد". مدتها بود که ندای درونش چنین جمله‌ای به او نگفته بود؛ شاید از وقتی که "**تیرداد**" چتر را روی سر خودش گرفته و از کنار ریلهای قطار حرکت کرده و از او دور شده بود، در حالی که او ساعتها کنار ریل ایستاده و به جایی که نمی‌دانست کجا! خیره شده بود. نمی‌دانست که تحملِ حمل دوباره بار عشق را دارد یا نه؟!

کوهیار اَز خودش تعجب کرده بود که چگونه با یک نگاه و لبخندی که می‌توانست دو چال زیبا را خلق کند، این قدر دلش لرزیده باشد! همیشه وقتی صحبتهای با آب و تاب دیگران را در مورد دوست داشتن و دوست داشته شدن می‌شنید، احساس می کرد شایعه‌ای شاخدار شنیده است؛ مثل این که به او بگویند می‌تواند دست در آب بکند و ماهِ درون آب حوضِ خانه قدیمی مادربزرگش را بیرون کشیده و برای خودش نگه دارد!! همان حوضی که وقتی نوجوانی بیشتر نبود کنار آن می‌نشست و به ماه درون آن خیره می‌شد که مثل ماهی درون آب، بازی می کرد. کنار همان حوض بود که بسیاری از دیدگاههای او در مورد زندگی شکل گرفت. با اینکه معمولاً او از شب نشینی‌های تقریباً هر شب تابستان کنار حوض دور بود ولی تمام حواسش به گفتگوهای جمعیت زیادی بود که دور حوض جمع می‌شدند و در مورد عشق صحبت می کردند. عجیب بود که بعد از سالیان سال خواب شب نشینی‌های کنار حوض خانه مادربزرگ را دیده بود! و بر خلاف تمامی شب نشینی‌ها که همه سعی می کردند او را از آن دور نگه دارند، با کمال تعجب در خواب دیده بود که به جمع خودشان دعوتش کرده و از او خواسته‌اند که در بحثشان شرکت کند و او با اینکه به خاطر نمی‌آورد که چه چیزی به آنها گفته است ولی مطمئن بود که مدتی طولانی در مورد دوست داشتن با آنها گفت‌وگو کرده است.

و حالا کوهیار روبروی زنی در چند قدمی‌اش نشسته بود و قبل از این که آفتاب زورش به تاریکی شب برسد، با لبخند ملایمی دلش لرزیده بود. زنی که دل در گرو مردی داشت که تمام آرزوهایش را زیر چتری که در باران، بالای سرش گرفته بود با خود برد و او را بدون چتر، زیر باران رها کرد تا سالها این سوال مثل باران مدام روی سرش بریزد که مگر می‌تواند دوباره عشق را تجربه کند؟! تیرداد دو سال بعد وقتی که زندگی مشترک ناموفقی را تجربه کرد سراغ هما برگشت ولی هما دیگر همای سابق نبود و تنها چیزی که درون چشمهای تیرداد نمی‌دید عشق بود. باورش برای هما سخت بود ولی درون چشمهای مردی که الان روبرویش نشسته بود حرارت عشق را به شدت احساس می کرد.

هم هما که مرز سی و پنج سالگی را رد کرده بود و هم کوهیار که نزدیک مرز چهل سالگی بود، از این اتفاق غافلگیر شده بودند. کوهیار با خودش فکر کرد شاید چون هیچ گاه صبح به این زودی درگیر نگاه و لبخند زنی نشده بود و قبل از اینکه روزمرگی، عواطف و احساساتش را بپوشاند، به ندای درونش گوش نداده بود چنین حسی را تجربه نکرده بود. عشق امروز زودتر از همه اتفاقات روز به سمت او آمده بود و تصمیم گرفت دام عشق را هم تجربه کند.

کوهیار تابحال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود. مانده بود که چطور می‌تواند پا پیش بگذارد.

هر چه به ذهنش فشار آورد راهی پیدا نکرد. بلند شد و قدم زد. هما او را زیر نظر داشت. کوهیار نگران گذشت زمان بود و می‌ترسید که زمانِ حرکت قطار هما برسد و او نتواند حرفی زده باشد. هما بلند شد و به سمت کتابفروشی کوچکی که در گوشه سالن بود حرکت کرد. فروشنده به خواب عمیقی فرو رفته بود. مشغول تماشای کتاب بود که حضور کوهیار را در کنار خود احساس کرد. کوهیار سعی کرد کلمه‌ای به زبان بیاورد ولی مثل کرگدنی خواب آلود که به او گفته باشند در عرض پنج ثانیه فک سنگین و بی‌حالش را باز کند و صد مرتبه بگوید که کسی را دوست دارد، این کار را در توان خودش ندید. هما خیلی آرام و با اطمینان خاطر به سمت او برگشت:**ببخشید آقای محترم، می‌تونم بپرسم ساعت چنده؟!**

و بلافاصله در دلش به جمله کودکانه‌ای که ناشیانه هم گفته شده بود خندید. کوهیار در حالی که تحمل بازویش برایش سخت بود مچش را بالا آورد و به صفحه ساعتش چشم دوخت. یادش افتاد عقربه‌های ساعت از دیروز از حرکت ایستاده اند. در اندامش احساس سرما می‌کرد. در لحظه‌ای کوتاه که از او بعید بود، جمله‌ای آماده کرد و با حالتی که برساند منظوری پشت حرفش است گفت:مثل اینکه خواب رفته. البته بعضی وقتها زمان ثابت بمونه عالیه.

با تردید لبخندی گذرا زد و لبخندی از هما تحویل گرفت. هما بی‌صدا گلویی صاف کرد:

بله. ساعت حرکت قطارم شیشه. گفتم یه موقع جا نمونم... این را گفت و راه افتاد. کوهیار با خوشحالی گفت:واقعاً؟ پس احتمالا همسفریم.

ولی مطمئن نشد که صدایش که باصدای گوینده سالن مخلوط شده بود به او رسیده است یا نه. هما که تک تک کلمات را به دقت گوش کرده بود. لبخندی روی لبش نشست که دو چال گونه می‌ساخت. این لبخند تا چند قدم آنطرف‌تر هم ادامه داشت. کوهیار چند بار فروشنده را صدا کرد. فروشنده از خواب پرید.

-ساعت چنده؟

فروشنده خمیازه‌ای کشید و بین خواب و بیداری به مرد ذوق زده‌ای که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد:من رو بیداری کردی ساعت بپرسی؟ ساعت به اون بزرگی رو نمی‌بینی؟

کوهیار به جایی که فروشنده اشاره کرده بود نگاه کرد. نیم ساعت بیشتر وقت نداشت.

-چند تا کتاب خوب برام کادو کن. از این خوباش باشه. عاشقانه باشه بهتره. فقط کمی عجله کن.

فروشنده که فرصت را مناسب دیده بود چند کتاب گران قیمت کادو کرد و به کوهیار داد. کوهیار از او تشکر کرد و با عجله به سمت محل کنترل بلیت حرکت کرد. نزدیک محل کنترل بلیت، برنامه حرکت قطارها روی تابلو بزرگی نمایان بود. کوهیار که چشمش به تابلو افتاد، سر جایش میخکوب شد؛ دو قطار با دو مسیر مختلف و ساعت حرکت هر دو باهم. ممکن بود هر دو مسافر یک قطار نباشند. لحظه‌ای مغزش هیچ فرمانی به بدنش نداد ولی خیلی زود، کتابهای کادو شده را در دستش فشرد و از لابلای جمعیت راهش را به سمت قطار باز کرد. همه جا را سرک کشید ولی انگار هما آب شده و توی زمین فرو رفته بود. ساعتِ سکویِ حرکت قطار، یک ربع به شش را نشان می‌داد. سوار قطار شد و واگن به واگن چرخید و همه کوپه‌ها را سرک کشید.

آنقدر با عجله گشته بود که خیس عرق شده بود. نفسش بریده بود. دیگر تسلیم شده بود. کوپه خودش را پیدا کرد و وارد شد. تازه نشسته بود که احساس کرد از شیشه بیرون چیزی را در حال حرکت می‌بیند. به بیرون نگاه کرد؛ هما داخل قطارِ سکویِ مقابل، از پشت پنجره برایش دست تکان می‌داد. سعی کرد شیشه کوپه را پایین بکشد، ولی نتوانست. با هما فقط یکی دو قدم فاصله داشت. هر دو بی‌تاب بودند و کاری از دستشان بر نمی‌آمد. قطار سوت آخرش را کشید. کوهیار به سرعت از شیشه دور شد و به بیرون کوپه دوید. راهرو تنگِ واگن را با تنه زدن به چند نفر طی کرد و خودش را به در قطار رساند که توسط مسئول سالن در حال بسته شدن بود. قطار تکان کوچکی خورد. با اصرارِ او، مسئول سالن در قطار را باز کرد و در آخرین لحظه از قطار بیرون پرید. تعادلش را حفظ کرد و سعی کرد خودش را به پل هوایی بین دو سکو برساند و به قطار حاملِ هما برسد ولی هنوز دو پله بالا نرفته بود که قطار سکوی مقابل هم حرکت کرد. در حالی که نفس نفس می‌زد روی پله دوم پل هوایی نشست و دور شدن قطار را تماشا کرد. قطار آرام آرام آرزوهای او را با خودش می‌برد. قطره‌ای روی صورتش افتاد. به آسمان نگاه کرد. اولین باران پاییزی در حال شروع شدن بود. سرش را که به سمت پایین چرخاند مثل برق گرفته‌ها خُشکش زد؛ هما در سکوی مقابل، لبخند بر لب برایش دست تکان می‌داد.

دیگر توان بالا رفتن از پل هوایی را نداشت. از سکو پایین پرید و ریلهای خالی از قطار را رد شد و با جَستی کوتاه از سکوی مقابل بالا پرید. باران شدت گرفته بود. لحظاتی بعد کوهیار و هما دوشادوش هم زیر باران با قدمهایی آهسته طول سکو را به سمت خروجی ایستگاه طی کردند.

بار دیگر ریلهای قطار برای هما خاطره ساز شدند ولی این‌بار از نوعی دیگر. ■

تعبیر خواب

پالتوش را پوشیدم

مینا ۵۰ساله، مجرد، آموزگار

در مکانی مثل آموزشگاه یا مدرسه بودم. پالتو خانمی با پالتو من عوض شد. پالتو او یقه نداشت. مال من یقه داشت. رنگ هر دو پالتو طوسی بود. آن خانم از من جوان‌تر بود.

تعبیر

معنی خواب شما این است که حس می کنید طراوت و شادابی جوانی را از دست داده‌اید. افسوس می‌خورید که جوانی رفت و از آن روزها چیزی باقی نمانده است. پالتو بی‌یقه زن جوان نماد همین است که گفتم. شما آن را می‌پوشید تا احساس شادابی و جوانی کنید. آن پالتو که مال زن جوان است و یقه ندارد، مدلش جوان پسند است. پیشنهاد می کنم برای جوان ماندن با جوان‌تر از خودتان رفت و آمد کنید ضمناً افکار و عقاید خود را به روز و جوان کنید.

شماره تلفنش را بده!

یاسمین، چند ساله؟ مجرد

دوست پسری داشتم که خیلی وقته ازش بی‌خبرم. هر شب به یاد او می‌خوابم و هر صبح با یادش بیدار میشم. دلم براش خیلی تنگه. چند بار خوابشو دیدم. هر بار توی خواب می‌خواد شماره یا آدرس بده از خواب بیدار میشم. در حسرتش می‌سوزم و می‌سازم.

تعبیر

سعدی گفت بگو "چه لازمست یکی شادمان و من غمگین / یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار" راست گفته. شما با خیال او بیدارید و حسرت می‌خورید درحالی که او به خواب ناز فرو رفته و حسرت شما را نمی‌خورد. وابسته بودن به کسی که رفته و به شما وابسته نیست، عمر تلف کردن است. یک روز به خودتان می‌آیید و می‌بینید چند سال به یادش ماندید و حاصلی جز تارهای سفید مو و چروک های نازک صورت ندارید. خواب شما همان چیزی را می گوید که در بیداری وجود دارد: دنبال تلفن و آدرس او هستید و پیدایش نمی کنید. بهتر است دنبال آدرس دل خودتان بگردید. شما خودتان را گم کرده‌اید و سرگردانید. با مشاور تماس بگیرید تا شما را راهنمایی کند که بتوانید او را فراموش کنید و افسردگی شما را درمان کند. هرچه زودتر اقدام کنید تا زودتر او را از یاد ببرید و یاد خودتان بیفتید.

ارزش نهایی زندگی وابسته به هوشیاری و تفکر است

●ارسطو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دعا کنید

ز گریه شام و سحر، دیده چندتر مانَد
دعا کنید که نی شام و نی سحر مانَد
به غارت چمنت بر بهار منّت‌هاست
که گل به دست تو از شاخ تازه‌تر ماند
دو زلف یار به هم آنقدر نمی‌ماند
که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
نهاده‌ام به جگر داغ عشق و می‌ترسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند
کنید داخل اجزای نوشداروی ما
هر آن گیاه که برگش به نیشتر ماند
برای عزّت مکتوب او به دست آرید
فرشته‌ای که به مرغان نامه بر ماند
ز بس فتاده به هر گوشه پاره‌های دلم
فضای دهر به دکان شیشه گر ماند
ز شهد خامهٔ "طالب" چو لب کنم شیرین
دو هفته در دهنم طعم نیشکر ماند

طالب آملی

شاعر فصل

باد و باران
حرفهای من‌اند
ابرهای دلتنگی
پلک را
می جویند
قطره می‌شوند
روی گونه‌های مهر
آذر می‌ریزند
به یلدا می‌رسند
این شعر
برگ به برگ
خشک می‌شوم
لای فاصله‌ها
زمستان در انگشتانم
به خواب می‌رود...
تا بهار چشمانت
راهی نیست

مینا یارعلی زاده-نجف آباد

نمونه شعر نو

آهو

این عینک سیاهت را بردار دلبرم
اینجا کسی تو را نمی‌شناسد
هر شب، شب تولد توست
و چشم روشنی هیجان است
در چشم‌های ما
از ژرفای آینهٔ روبرو
خورشید کوچکی را انتخاب کن
و حلقه کن به انگشت
یا نیمتاج روی موی سیاهت
فرقی نمی کند، در هر حال
اینجا تو را با نام مستعار شناسایی کردند
نامی شبیه معشوق
لطفاً
آهوی خسته را که به این کافه سر کشید
و پوزه روی ساق تو می‌ساید
با پنجهٔ لطیف نوازش کن

محمدعلی سپانلو

تو رفتی

تو رفتی هوا را بغل می کنم
شبِ ناکجا را بغل می کنم
نگاهم که فرش خیابان شود
غبار رها را بغل می کنم
تو ما را ز هر سو صدا می‌زنی
تمام صدا را بغل می کنم
بیا کوچه گردد پراز خاطره
شما را شما را بغل می کنم
تو در جان آیینه هستی روان
که آیینه‌ها را بغل می کنم
در آغوش من بودی و رفته‌ای
ببین، ردّ پا را بغل می کنم

مهدی مرتضوی درازکلا-بابل

دروغ بزرگ

پیشانی ات بلند
نگاهت هم ماه دارد
جهان را کوچک می‌بینی
و تمام سیلاب‌ها
آیه ای از ساحل آرامش تو شده‌اند
نگاه کن!
تمام بشود دنیا!
کسی به غیرت تو نمی‌رسد
بر ایمان مانده!
و این
آخرین دقایق نبودنت
دروغ بزرگی‌ست
برای دوست داشتن مرگ

حمیدرضا اکبری شروه

نام نیکوی محمّد(ص)

بنازم نام نیکوی محمّد
بنازم حُسن دلجوی محمّد
جهان گردد چو بستانی دل افروز
چو گیرد جان و دل خوی محمّد
خجل، زیبارخانِ شهرهٔ شهر
ز تاب جعد گیسوی محمّد
"دل هر رهگذر را می‌رباید"
کلام ناب و خوشبوی محمّد
اگر خواهی بهشتِ هر دو عالم
قدم نه اند کی سوی محمّد
شهان و تاجداران جمله آیند
ز حاجت بر سر کوی محمّد
بهشت هر دو عالم را نباشد
بهایی، نزد ابروی محمّد
نباشد چاره‌ای سفیان دون را
جز آرد سر به زانوی محمّد
همه مستانِ یاهو گوی عالم
سراسر مستِ یاهوی محمّد
خموش!ای مست جهل و جاه و قدرت
که جاوید است الگوی محمّد
خوشم پیوسته دارم نام "احمد"
خوشم، هستم در اردویَ محمّد

احمد اخلاقی-رشت

چند روز قبل شاعر گرانقدر اهل سبزوار علی اصغر اقتداری از رنج دنیا رها شد. یادش را گرامی داشته و یکی از غزلهایش را تقدیم می کنیم:

دیگر نیستم

می رسی یک روز و می‌بینی که دیگر نیستم
منتظر در چارچوب خستهٔ در نیستم
شوق می‌خشکد به چشمانت چو می‌بینی که من
این غزل پرداز چشمان تو دیگر نیستم
داغ بر دل، آه بر لب، دست بر سر می‌شوی
چون من آن در ماتم عشقت شناور نیستم
آه!ای سرسبزی من از بهار قامتت
بی تو دیگر غیر پاییزی مکرر نیستم
آرزوی ساحلی آرام در سر داشتم
دیگر اکنون غیر موجی مشت بر سر نیستم
درد غربت می گدازد استخوان‌های مرا
این قدر آتش مزن در من، سمندر نیستم
باز گرد و در هوای قلب من بالی بکش
تا ببینم آسمانِ بی کبوتر نیستم

جوانه‌های ادبی

رفت

روزگاری آمد و شادی فراهم کرد و رفت
صبح رویا، بر سر راهم مجسّم کرد و رفت
آمد و سرلوحهٔ عشق و عبادت شد ولی
مهربانی کرد و هم پشت مرا خم کرد و رفت
در برِ سیل حوادث از خدا غافل نبود
لشکرِ عشقی الهی را فراهم کرد و رفت
در هیاهوی سکوت زندگی، موج امید
در نگاهش، سینه‌ام لبریز ماتم کرد و رفت
گوییا غافل شدم از گوهری چونان پدر
هستی‌ام را همدم آوازی از غم کرد و رفت
غیر او هیچم بهار و ثروتی معنا نداشت
رفتنش تنها مرا تنهای عالم کرد و رفت
آه... روزی لابه‌لای سیل دل مشغولی‌ام
ماه آبان را برایم چون محرم کرد و رفت

سیدعلی منصوریان-کرمان



نوبت پاییز

آمد ز راه فصل دل انگیز دیگری
نوبت رسید باز به پاییز دیگری
افتاد دل دوباره به روی مدار عشق
چرخید و شد ز یاد تو لبریز دیگری
باید نماز شکر به جای آورم که دل
شد در هوای عشق تو در خیز دیگری
پاییز فصل رنگ و خیال است و دلبری
دل بردن از تو نیز شود چیز دیگری
هر چند زیر پلک سیاهت نشانده‌ای
با هر نگاه خنجر لب تیز دیگری
هر بار با نگاه غضبناک می‌بری
دل را به چنگ لشگر چنگیز دیگری
آرایش سپاه دلم را به هم نزن
با زور زیور و زر و تجهیز دیگری
بگذار با دوای خیال تو سر کنم
چون نیست هیچ نسخهٔ تجویز دیگری

عادل امانی-کرج

همراه

به تو من دل دادم
به تو که روشنی خورشیدی
به تو که مایه و سرمایهٔ هر امیدی
ای شبیه دریا
و مقاوم چون کوه!
من به دنبال تو هر جا
بروی می‌آیم
چون نیازم به تو و لبخندت
بسیار است
دل من با دَم تو
بیدار است
دل من چون شب
دل تو چون ماه است
تا همیشه ای دوست
دل من با دل تو همراه است

محمد کریم جوهری-کرمانشاه

* **خانم هما سادات میره‌ای -؟**

سروده اید:
آن گل را نچینیم
شاید آن گل در ساقهٔ خود
غنچه‌ای نشکفته داشته باشد
شاید یک شخص با دیدن گل
الفت و محبتی در دل به ظهور آرد
شاید آن گل عطری بدمد...

سروده شما بیشتر به زبان نثر تمایل و گرایش دارد. اشعار شاعران نوپرداز معاصر را به دقت بخوانید، بخصوص سهراب سپهری را که ظاهراً به فضای اشعار او علاقه دارید.

* **آقای سلمان عموزاده-سمنان**

باز با کلماتی چون راز، ناز و ساز قافیه می‌شود.

* **خانم نسترن حبیبی-تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگر گون نخواهد شد
وزن این بیت "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است.
"نخواهد شد" ردیف و "بیرون و دیگر گون" قافیه اند.
مرا مهر = مفاعیلن
سیه چشمان = مفاعیلن
ز سر بیرون = مفاعیلن
نخواهد شد = مفاعیلن
قضای آ = مفاعیلن
سمان است ای = مفاعیلن
ن و دیگر گون = مفاعیلن
نخواهد شد = مفاعیلن



* **آقای مرتضی ربانی-فومن**

بیت مورد نظر شما سروده سعدی است نه فردوسی:
به نام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
شاید دلیل اشتباه شما این باشد که این بیت که در آغاز بوستان سعدی آمده است، بر وزن شاهنامهٔ فردوسی است. به عبارت دیگر شاهنامه و بوستان هر دو بر یک وزن یعنی "فعولن فعولن فعولن فعل" سروده شده‌اند.

* **خانم ترانه حسنی-اصفهان**

کتاب "غلط ننویسیم" دکتر ابوالحسن نجفی می‌تواند به شما برای درست نوشتن کمک شایانی کند.

کاش

کاش
بغض آسمان
پیوسته بتر کد
و اشک ماه و ستاره‌ها
جاری شود
بلکه این دل
این دل کویری بی‌حاصل
باری
آبیاری شود

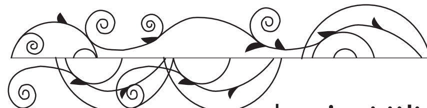
بنفشه مدنی-تهران

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

• سعدی

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



نازنینم، خوبم!

زندگی یک فهم است؛
فکر زنجیر کنی یا پرواز، در همان خواهی ماند!

سنگ آسمانی



انسان از آن چیزی که بسیار دوست می دارد خود را جدا می سازد.
در اوج خواستن نمی خواهد...
در اوج تمنا نمی خواهد.
دوست می دارد اما در عین حال می خواهد که متنفر باشد.
امیدوار است، اما امیدوار است امیدوار نباشد.
همواره بیاد می آورد، اما می خواهد که فراموش کند.

همایون گرشاسبی _تهران

همه‌ی آدما حق دارن ناراحت باشن، ولی اونایی که همیشه شادن و سعی می کنن بقیه رو هم خوشحال کنن وقتی ناراحت می‌شن، غم انگیزترین اتفاق دنیاس

کامران نجف زاده _کرج

به غیر دوست که نازش به عالمی ارزد
نیاز پیش کسی گر برم، گناه کنم

پل شکسته _قم

در این فصل تماشایی پاییز
دلت شاد و لبت از خنده لبریز
چراغ خانه‌ات همواره روشن
شب و روزت دل انگیز و دلاویز...

هایده مسگر_پاوه

جودت همه آن کند که دریا نکند
این دم کرمت وعده به فردا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن
کز شمس کسی نور تقاضا نکند

نوشین علوی _کلیبر

اونجایی که روزبه بمانی میگه: خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه بمانم، همون جا اوج تنهایی یه آدمه

اکبر خبیری _ایذه

وقتی جناب صائب می گه "تویی به جای همه، هیچکس به جای تو نیست" نشون میده که چجوری با نبودن یک نفر می‌شه بین چند میلیارد آدم تنها بود.

رضا انتظاری

دوری، گاهی دردآور نیست
اما دردآور فاصله گرفتن کسی از تو است که روزی برایش آشکارا گفتی،
دوری‌اش تنها چیزی است که تو را می‌شکند.

روژا فیروز آبادی _سنگر

پیله ات را بگشا..
چه کسی می‌داند..
که تو در پیله تنهایی خود تنهایی..
چه کسی می‌داند..
تو به امید یک روزنه در فردایی..
پیله ات را بگشا..
تو به اندازه پروانه شدن زیبایی.

مریم سلیمی _خوی

افکاری که ما هرگز با صدای بلند نمی گیم همونایی هستن که باعث تنهایی ما شدن.

زینب یونس دوست _گلستان

من بلد نیستم عاشق کسی باشم که اولویتش نیستم؛ بلد نیستم چشم به گوشی بدوزم و دلشوره بگیرم .
اسمش را بگذارید خودخواهی ...
ولی من این خودخواهی را به اداهای عاشقانه‌ای که هیچ احساسی پشت سرش نیست ترجیح می‌دهم !
من برای خودم گل می‌خرم؛ چای دم می کنم؛ میز شام می‌چینم؛ اما منتظر کسی نمی‌مانم؛ نه این که خسته شده باشم اما وقتی دلم برای کسی تنگ شود که دلتنگی‌اش را باور نمی کنم؛ فکر می کنم که دارم به خودم خیانت می کنم.. تا خودت را دوست نداشته باشی؛ کسی باور نمی کند که هستی و بودنت با نبودنت فرق می کند

ریحان مسعودی _کاشان



شب ها که سکوت است و سکوت است و سیاهی...
امواج نوای تو به من می رسد از دور

روشا پیروزمند

همین حالا!

برای حذف آدم‌های سمی از زندگیتان هیچ گاه احساس گناه و خجالت و پشیمانی نکنید... فرق نمی کند از بستگان باشد یا عشقتان و یا یک آشنای تازه...مجبور نیستید برای کسی که باعث رنج و احساس حقارت در شما می‌شود جایی باز کنید.جدایی‌ها تلخند و آزار دهنده!اما از دست دادن کسب که قدر شما را نمی داند و به شما احترام نمی گذارد در حقیقت منفعت است نه خسارت...هرگز سعی نکنید ارزشتان را به کسی ثابت کنیداگر کسی قدر شما را نمی داند یعنی لیاقت بودن با شما را ندارد...برای خودتان ارزش قائل باشید و با کسانی باشید که واقعا دوستتان دارند و برایشان ارزشمند هستید...

مجتبی رسایی

خاطرات یک معلم بزرگ

۱ -هیچگاه لیست حضور و غیاب نداشتم.
چون کلاس باید اینقدر جذاب باشد که بدون حضور و غیاب شاگردت به کلاس بیاید
۲ -هیچگاه سعی نکردم کلاسم را غمگین و افسرده نگه دارم!
چون کلاس، خانه دوم دانش آموز هست
۳-هر دانش آموزی دیر آمد، سر کلاس راهش دادم!
چون می‌دانستم اگر ۱۰ دقیقه هم به کلاس بیاید؛ یعنی احساس مسئولیت نسبت به کارش
۴ -هیچگاه بیشتر از دو بار حرفم را تکرار نکردم.
۵ -هیچگاه ۹۰ دقیقه درس ندادم!
چون می‌دانستم کشش دانش آموز متوسط و کم هوش و باهوش با هم فرق دارد
۶ -هیچگاه تکلیف پولی برای کسی مشخص نکردم!
چون می‌دانستم ممکن است بچه ای مستضعف باشد یا یتیم
۷ -هیچگاه دانش آموزی را به دفتر نفرستادم.
چون می‌دانستم آنجا ایستادن یعنی شکستن غرور
۸ -هیچگاه تنبیه تکی نکردم و گروهی تنبیه کردم!
چون می‌دانستم تنبیه گروهی جنبه سرگرمی هست ولی تنبیه تکی غرور را می‌شکند
۹ -همیشه هر دانش آموزی را آوردم پای تخته، بلد بود.
(چون می‌دانستم که کجا گیر می کند نمی‌پرسیدم)!

معلم بازنشسته _صومعه سرا

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (۱) چه تعداد است؟

قابل توجه خوانندگان عزیز: برای حل جدول متقاطع اعلام تعداد حروف درخواست شده در هر شماره به همراه ارسال تصویر حل شده آن به تلگرام (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) یا از طریق پست به آدرس مجله، در هر شماره ضرورت دارد. البته همراه نام و نام خانوادگی و ذکر شماره تماس در قرعه کشی شرکت داده می‌شوید.

اسامی برندگان جدول ۳۸۹۶

۱ـ شهلا ملک زاده ـ بوشهر
۲ـ مهسا پورولی ـ رودسر
۳ـ امین پورمند ـ تهران

افقی:

۱. ماده تنظیم کننده قند خون-وضو
۲. چهره-نوعی شیرازه دفتر و کتاب-قیمت
۳. خیس-مهره‌ای در شطرنج-اکنون-واحدی برای اندازه گیری مایعات
۴. میوه نورس-تورم سوختگی-شب
۵. بازپرسی-آرامگاه-پیچیدن
۶. شماره-تاب پشت و رو-مسابقه
۷. هیچ مگوی-حتمی بودن-هرگز به هم نمی‌رسند
۸. گیاهانی از تیره گزنه‌ها دارای گونه‌های مختلف
۹. از بزرگترین رودهای اروپا-گردهم آیی-خواب غلط
۱۰. متاع-نوع شیرینی-مصون
۱۱. گرداگرد دهان-مرکز پرو-اشیا و چیزهای بی‌ثمر و خراب را گویند
۱۲. باغ شداد-اسب سرکش-پیمان ناقلا
۱۳. عزیز همه-جانوری شبیه عنکبوت با سمی کشنده-صریح و آشکار-ستون بدن
۱۴. حیوانی شبیه پلنگ ولی کوچکتر-کسادی-نیروهای نظامی یک کشور
۱۵. دارای تحصیلات در حد لیسانس-عنصری شیمیایی با عدد اتمی ۴۸

عمودی:

۱. شکلی هندسی-مبحث حرکت اجسام
۲. نوردهنده-مصغر سمراء-خانه
۳. زهر-بی باک-منقار کوتاه-رئیس مدرسه
۴. برعکس-از ماههای قمری-طریقه
۵. اشتباه، سهو-استعداد-جنس مونث
۶. تصدیق انگلیسی-پیوند-جمع امر
۷. جد-پایه و اساس-فشارهای روانی
۸. مرده-به طرف راست مایل شدن-خوب
۹. مولد برق-ضدیّت، نقض-شتر بارکش
۱۰. نوعی جوش عفونی دردناک-استانی در شمال-تصدیق روسی
۱۱. حرارت بالای بدن-نام پدر ارسطو-هذیان
۱۲. نوشیدن آب-داخل-پرهیز کردن از گناه
۱۳. کج و خمیده-از ادات تشبیه-نام قدیم مشکین شهر-شهری مذهبی در استان تهران
۱۴. خال، نقطه-ریاست-نوعی روانداز منسوج
۱۵. از هدایایی که خانواده داماد به عروس می‌دهند-طایفه پیامبر گرامی اسلام(ص)

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱								■							
۲					■					■				■	
۳			■			■					■				
۴		■					■					■			
۵								■					■		
۶					■				■					■	
۷				■						■					
۸	■		■										■		■
۹						■						■			
۱۰		■					■				■				
۱۱			■					■							
۱۲				■					■					■	
۱۳					■					■			■		
۱۴		■				■					■				
۱۵								■							

بهترین وسیله برای جلب مهر دیگران، نیکی درباره آنهاست

دروسو

حل جدولهای شماره ۳۸۹۶

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط به شماره تلفن همراه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را حل کرده و تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی (در ساعت‌های ۸ تا ۱۶:۳۰ روزهای شنبه تا چهارشنبه) به شماره سامانه ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ پیامک نمایند، یک نفر به قید قرعه انتخاب و هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می‌شود. البته به شرطی که تنها یک بار پیامک زده شود و کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت نوشته شده باشد.
توضیح ضروری اینکه با ارسال بیش از یک پیامک نام شما به طور اتوماتیک از سامانه حذف می شود

حرف (د) چه تعداد است؟

بحر ابیض - سازمانهای ورزشی - نوعی طلاق - رقابت کننده - نرخ - رود مشهور شهر پاریس - سازی زهی - سبب - امانت دار - مخترع تلفن - غذایی رقیق - شناور مستتر - شهر پل ورسک - کشوری آسیایی - هوا به انگلیسی - بدون شک - از نامهای خداوند - مدح - بیماری - مساوی - مفقود - قدیمی - پرنده‌ای حلال گوشت - شکل مدور - سرخ رگ - چاشنی غذایی - مکان - پنیر رژیمی - نخوردن غذا - نمره - ویران کردن - پدر - آرزو - علامت جمع - نشان مفعول صریح - خیس - خالی - پیشوند نفی - نیم لباس - معروف - از تقسیمات کشوری - سردسته - پنهانی - علامت جذر و کعب - حمل و نقل - فریز بزرگ - خون ریز - خزنده گزنده - از ماههای خورشیدی - از معاونین هیتلر - عدد روستا - پول ژاپن - شالوده - حرف ندا - خاله به گیلکی - شهری در فارس - بام وارونه - باب روز - نخ داخل دوات - سخن گفتن - رودی در اروپا - شامه نواز - عالم فنی - باران بسته - نور انگلیسی - حرف دوم یونانی - حرف فاصله - فرصت طلب - گل سرد - دست شیمیایی - پایتخت قرقیزستان - فوتبال آمریکایی - اندیشه کردن - خودمختاری - پرستو - به خاک سپردن - نفس خسته - سودای ناله - قلق کار - یدک - مجلسی در آمریکا - راه کوتاه - حرف تعجب زنانه - سرود - دانه‌ای روغنی - یار - پیامبر خوش الحان - تنبل - اطوار - شیر عرب - چوب اعدام - اندرون - بوی رطوبت - پادشاه عهد اصحاب کهف - آب مروارید

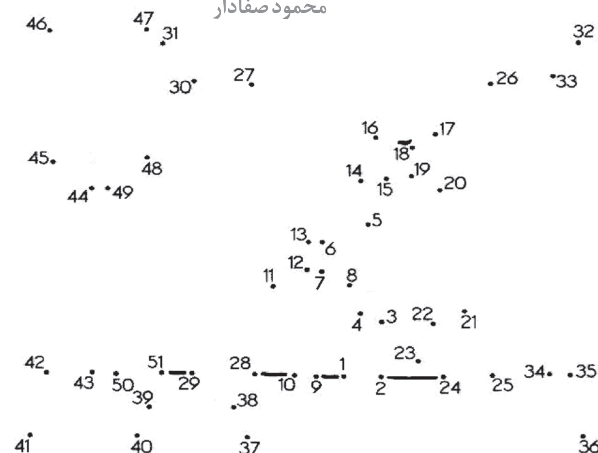
جدول سودوکو ۳۹۰۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۳	۹	۸	۲	۷			۴	۶
			۸	۳		۷		
	۶			۹	۱		۲	
		۴		۲				۱
۹	۲			۶		۵	۸	
	۱		۹		۳			۴
		۳	۷			۶		
۶	۷		۳		۸		۵	
		۱		۴			۳	۷

پاسخ در صفحه ۶۲

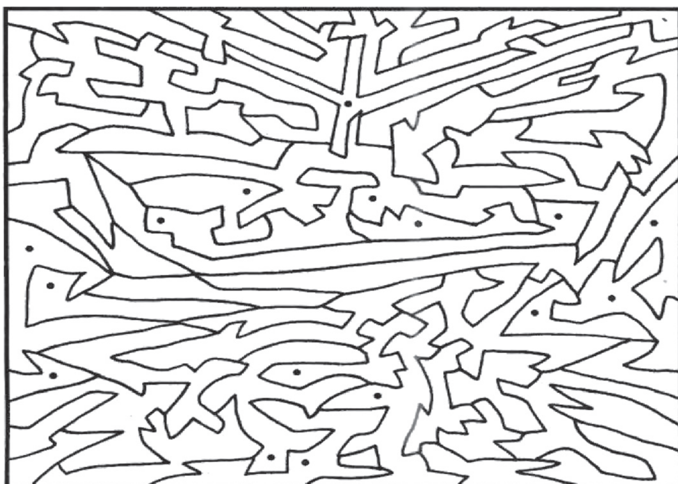
محمود صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی اعداد را از شماره یک تا ۵۱ به هم وصل کنید.

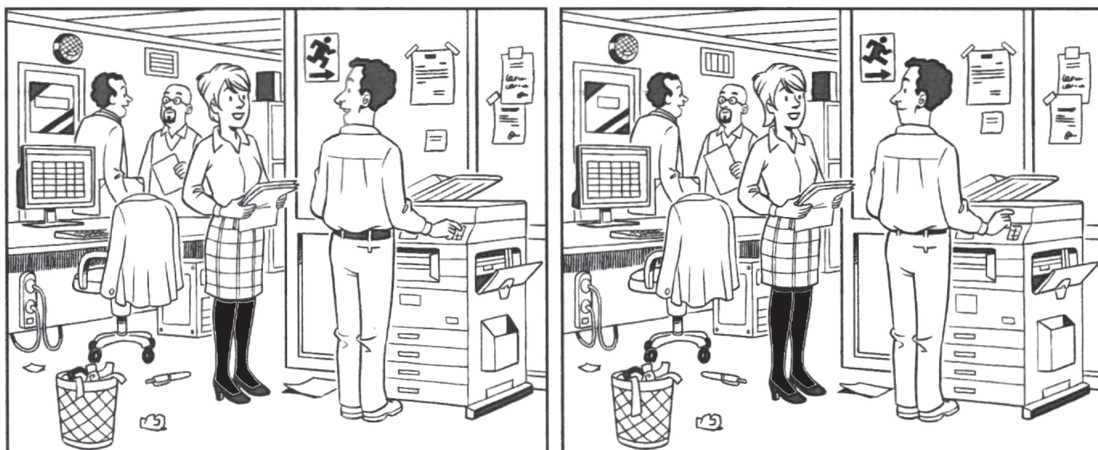
نقاشی پنهان در میان این خطوط کج و معوج یک نقاشی زیبا نهفته است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و خانه‌های نقطه‌دار را رنگ کنید. البته برای بهتر شدن کار دقت کنید تا هنگام رنگ کردن از خطوط بیرون نروید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمانتان ظاهر می گردد.



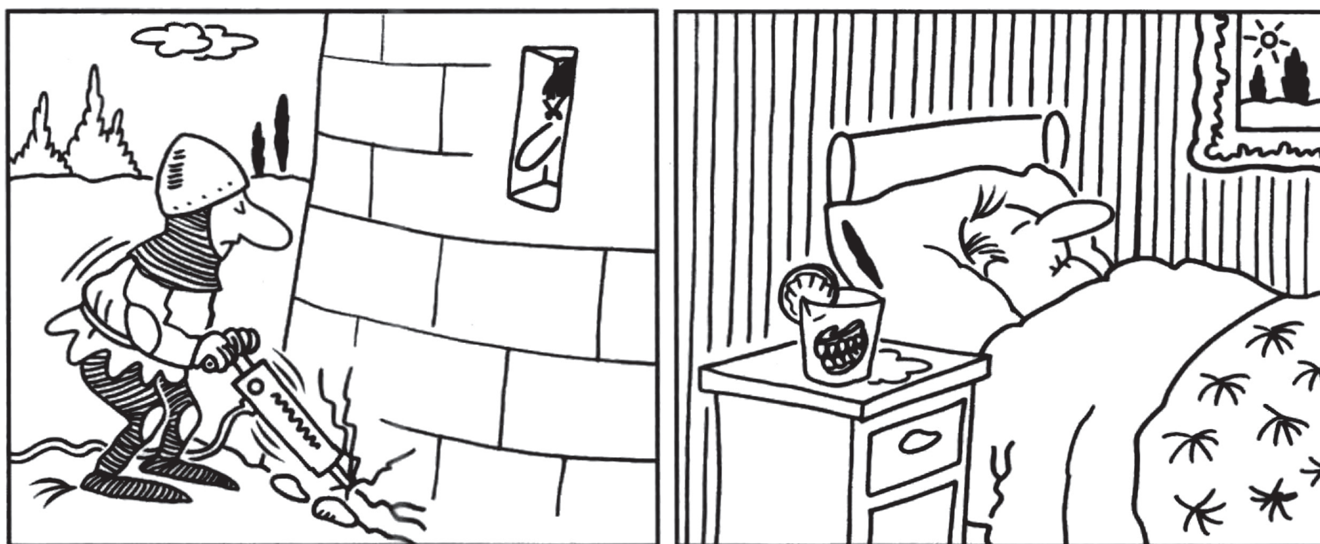
زیباترین داشته آن است که از عیب خویش آگاه باشیم

بیست اختلاف در تصویر محل کار

این افراد در محل کار روزانه خود حضور دارند. اما میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یکسان به نظر می رسند، بیست اختلاف وجود دارد.



● کار دیل



شبیه اما بی شباهت

در اینجا دو تصویر می‌بینید. در یکی مردی هنگام خواب لیمویی هم کنار دندان مصنوعیش گذاشته تا خوش طعم بشود و در دیگری فردی با دریل پای ستون قلعه ای را خراب می کند. با اینکه این دو تصویر هیچ شباهتی به هم ندارند ولی در ۷ مورد با یکدیگر شبیه هستند. آن موارد کدامند؟

– اینجا هوا حسابی خنک شده. بارون هم چند روزیه یکریز داره می‌باره...

این تعریف‌ها کافی بود که مرا هوایی کند. همین هفته گذشته بود که به سرم زد بروم شمال. دوستانم زنگ زدند و وسوسه‌ام کردند. چند دست لباس برداشتم و یک روز صبح زود قبل از طلوع آفتاب حرکت کردم.

آهسته و آرام می‌راندم. عجله‌ای برای رسیدن نداشتم. می‌خواستم از مسیر هم نهایت لذت را ببرم. از منجیل که به سمت رشت پیش می‌رفتم، نم نم باران شروع شد. بوی باران خاک خورده، مرا تا حد جنون دیوانه می کند.

اگر چه صبح زود از تهران حرکت کردم اما نزدیک غروب بود که به شهر کوچک اما زیبای محل سکونت دوستم رسیدم. ویلای دوستم آنجا بود و من به دعوت خودم قرار بود یک هفته‌ای را آنجا باشم. البته اسماً در آن ویلا و در آن شهر بودم و رسماً تمام گیلان را می گشتم.

شب اول اقامتم با "**مینا**" تا صبح بیدار بودیم. مینا شوهرش را روانه خانه مادرش کرده بود تا شب اول را با هم خلوت کنیم و صد البته کمی هم غیبت مادرشوهرهایمان را بکنیم و بخندیم!

مینا دوست دوران مدرسه‌ام بود. تنها دوست باقی مانده از دوران خوب دبیرستان. مادرم همیشه با تعجب می گفت:"از تو خیلی عجیبه که این یک نفر رو برای خودت نگه داشتی"!

راستش این مینا بود که مرا نگه داشته بود وگرنه با این اخلاق بد من، کدام یک از دوست‌هایم برایم باقی مانده بودند؟!مینا مهربان بود و با گذشت. هرازچندگاهی با من تماس می گرفت و با هم صحبت می کردیم و قرار می گذاشتیم در اولین فرصت همدیگر را ببینیم اما همیشه اولین فرصت من شهریور تا اواخر آبان ماه بود!

آن شب که با مینا صحبت می کردیم بین حرف‌هایش گفت:" حالا که اینجا هستی یه روز از گیلان گردی دست بردار و وقت بذار و با زن همسایه مون صحبت کن"!

اخلاق مینا را می‌دانستم. وقتی می گفت زن همسایه احتمالاً همسایه چند کوچه بالاتر یا پائین‌تر بود. مفهوم کلمه همسایه برای مینا به قدر خود شهر گسترده بود. چون اخلاق خودم را می‌دانستم گفتم:" میناجان، تو که میدونی من از خونه تو بیرون برم معلوم نیست کی برگردم، پس بهتره فردا اول بریم سراغ دریا و بعد هم من میرم سراغ کوه و جنگل"!

حرف‌های نگفته مان تا نزدیک صبح طول کشید. هوا به روشنی می‌زد که بالاخره خواب ما را با خود برد و چند ساعتی خوابیدیم. ناهار را که خوردیم رفتیم با هم قدم زدیم. مینا گفت: "شوهرم امشب هم خونه مادرش موندنی شده، مادرشوهرم باز خودش رو به غش و ضعف زده و پسرش رو نگه داشته تا پرستاریش رو بکنه." و بعد هم غش غش زد زیر خنده.

قرار شد بعد از اینکه با **دریا** حرف زدیم برویم دیدن مادرشوهر مینا. ساعت حدود چهار بود که دو سه تا کوچه دورتر از خانه مینا، روبروی یک در چوبی قدیمی ایستاده بودیم. مینا زنگ را فشار داد. صدای جیرجیر در داخل خانه پیچید.

دریا...!



دریا تا مینا را دید گل از گلش شکفت و با لهجه غلیظ گیلکی اول کمی قربان صدقه مینا رفت و بعد راه را باز کرد و ما پا به داخل حیاط گذاشتیم.

حیاط موزاییک نداشت. باریکه راهی به اندازه رد شدن دو نفر سنگفرش شده بود. درست از جلو در تا ورودی تا پله‌هایی که به ایوان و اتاق‌ها ختم می‌شد، تمام حیاط پر بود از درخت و گل و سبزی و عطر خوشی فضای خانه را گرفته بود.

بوی گل‌های داودی و کوکب و شمعدانی‌ها با هم مخلوط شده و عطر جدیدی ساخته بود. **دریا** برایمان چای تازه دم آورد. طعمش را تا عمر دارم از یاد نمی‌برم. می گفت:"با دست درست کردم." تلخی و گسی خوشایندی داشت که تا ته جان آدم نفوذ می کرد و ته نشین می‌شد.

مینا و دریا اول کمی از این طرف و آن طرف گفتند. دریا برایمان میوه آورد. انگور و کمی گلابی وحشی. چند تا هم انجیر آورد که همه میوه‌های درختان حیاط بودند.

حرف‌هایشان که تمام شد دریا روبروی من دو زانو نشست و گفت:" مینا از شما خیلی برام تعریف کرده. آرزو داشتم شما رو زودتر ببینم. بعد از این هروقت اومدین اینجا باید چند روزی هم بیایین خونه دریا. دریا همیشه تنهاست"!

ایهام قشنگی در کلامش بود. ادامه داد: "مینا گفت می‌خوایین برین مهمونی. پس من خیلی پرحرفی نکنم. شما بپرس، من هرچی رو بخوایین به شما می گم"...

گفتم:" دریا چرا تنهایی؟ تو الان باید نوه داشته باشی. چرا این خونه به این بزرگی و زیبایی خالیه؟"

دریا لبخندی زد و گفت:"دریا تنهاست چون مادرش جرم کرد اما دخترش مجازات شد. مادرش یکبار جرم کرد و یکبار حکم گرفت اما دخترش که اصلا جرم نکرد، هرروز هزار بار محاکمه شد. هرروز همه مردم محاکمه ش کردن. هرروز همه براش حکم صادر کردن و هرروز حکمش رو اجرا کردن. برای همین دریا تنها شد، اونقدر تنها که شد مرداب! کم بودن آدمهایی مثل مینا که اومدن و در خونه دریا رو زدن و با دریا نشستن و دستش رو گرفتن و حالش رو پرسیدن. بقیه دلشون می‌خواست دریا

رو خفه کنن اما دریا، دریا بود که خفه نشد"...
از حرف زدن با دریا لذت می‌بردم. نمی‌دانم چند کلاس سواد داشت که انقدر زیبا حرف می‌زد...

***

من دختر بزرگ خانواده بودم. دو تا برادرهایم از من کوچکتر بودند. زندگی خوبی نداشتیم. هم فقیر بودیم و هم پدرمان مریض بود. می‌گفتند:" جنون داره، دیوانه ست"...

دست خودش نبود. یک وقت‌هایی مثل یک بچه بی‌آزار بود و یک وقت‌هایی مثل گرگ درنده می‌شد. می‌گفتند خیالباف است اما من فکر می‌کنم پدرم که گاهی حالش خراب می‌شد به این خاطر بود که خواب‌های پریشان می‌دید. بارها دیده بودم در خواب نعره می‌کشد. انگار با یک آدم‌هایی می‌جنگید. وقتی بیدار می‌شد، انگار نمی‌فهمید بیدار شده. فکر می‌کرد باز هم خواب است.

ما را که می‌دید فکر می‌کرد همان آدم‌ها هستند.حمله می‌کرد به ما. گاهی با آدم‌های خیالی اطرافش حرف می‌زد. با آنها می‌رفت شالیزار. حتی برایشان غذا می‌برد. مردم وقتی می‌دیدند پدرم با خودش حرف می‌زند به او می‌خندیدند. به او می‌گفتند دیوانه! اما او دیوانه نبود. تنها بود!

مادرم هیچ وقت پدرم را دوست نداشت. از همان وقت که زن پدرش او را به زور به برادرش یعنی پدر من داده بود از او متنفر بود. من کمتر دیدم مادرم با پدرم حرف بزند. پدرم از تنهایی دیوانه شد اما مادرم می‌گفت:
"پدرت از اول دیوونه بود"...

من که دلم برای غریبی و تنهایی پدرم می‌سوخت همه جا با او بودم. شش هفت سال بیشتر نداشتم که با پدرم می‌رفتم شالیزار. همیشه هم سینه سپر می‌کردم و اگر کسی به پدرم می‌خندید داد می‌زدم و می‌گفتم:
"برید به خودتون بخندید"...

هیچ کس در این سال‌ها آستین بالا نزد تا حداقل برای یکبار هم که شده پدرم را به دکتر و بیمارستان ببرد...

***

دریا بلند شد و با دست به درخت‌های حیاط اشاره کرد و گفت:" این درختا رو می‌بینید، هر سال اونقدر میوه میارن که گاهی شاخه‌ها زیربار میوه‌ها می‌شکنن. اینا نه کود شیمیایی می‌گیرن و نه هیچ چیز دیگه. همه اینا رو پدرم با دست‌های لرزانش کاشته و مراقبت کرده"...

دست پدرم برکت داشت. شالیزار که به بار می‌نشست، خوشه‌های برنج از پرباری خم می‌شدند. ماهیگیری که می‌رفت، تورش پاره می‌شد از بس صید می‌کرد. او برکت زندگی بود.

من پانزده-شانزده ساله بودم و پسرها ده، دوازده ساله بودند که یک شب باز پدرم کابوس دید.

آن شب مدام در خواب دست و پا می‌زد، عرق کرده بود واز دهانش کف می‌آمد. هرقدر سعی می‌کردیم بیدارش کنیم نمی‌شد. انگار افتاده بود داخل باتلاق و وقتی بالاخره چشم‌هایش را باز کرد فریاد زد:"خوک... خوک..." و بعد سمت ما حمله کرد.

پدرم با چوب پشت در ایستاد. سعی می‌کرد در را باز کند. اما زورش نمی‌رسید. کمی فریاد کشید و بالاخره همان جا پشت در از حال رفت. وقتی سروصدا قطع شد، یکی از پسرها از پنجره پشتی پرید بیرون و از حیاط پشتی رفت و پدرم را کشان کشان از پشت در کنار کشید

فصل بار گرفتن برنج‌ها بود. هر سال این موقع، شالیزارها خیلی در خطرند. خوک‌ها از جنگل می‌آیند سمت شالیزارها. همه جا را لگدمال می‌کنند و خوشه‌ها را از بین می‌برند.

فکر کرد ما واقعاً خوک هستیم و رفت چوب بیاورد که ما را فراری بدهد. مادرم دست پسرها را گرفت و مرا هل داد سمت اتاق. همه رفتیم توی آن اتاق کوچک ته ایوان، مادرم هول هولکی همه رختخواب‌ها را پرت کرد پشت در و همان طور گفت:" اگر امشب این دیوونه ما رو نکشه، فردا من خودم اون رو می‌کشم"!

البته این تهدید را زیاد از مادرم شنیده بودم. می‌دانستم فقط یک تهدید است. این درست که مادرم، پدرم را دوست نداشت اما جوری هم نبود که بخواهد او را بکشد.

پدرم با چوب پشت در ایستاد. سعی می‌کرد در را باز کند. اما زورش نمی‌رسید. کمی فریاد کشید و بالاخره همان جا پشت در از حال رفت. وقتی سروصدا قطع شد، یکی از پسرها از پنجره پشتی پرید بیرون و از حیاط پشتی رفت و پدرم را کشان کشان از پشت در کنار کشید و مادر رختخواب‌ها را کنار زد و ما بیرون آمدیم.

آن روز مادر اجازه نداد من همراه پدرم بروم سرشالیزار. هر سه ما را فرستاد خانه خاله. کمی ترس برم داشته بود. نکند مادرم واقعا پدرم را بکشد؟ اما بعد به این فکر خندیدم و گفتم محال است این کار را بکند.

شب وقتی برگشتیم خانه پدرم خواب بود. از مادرم پرسیدم:" بابا چرا انقدر زود خوابیده؟" آن شب هیچ اتفاقی نیفتاد. پدرم تا صبح خوابید. مادرم می‌گفت خسته است. صبح بیدار شدم تا همراه او بروم شالیزار، خانه مان شلوغ بود. روی پدرم ملحفه سفید کشیده بودند. می‌گفتند سنکوپ کرده. پدرم مرده بود. دکتر که آمد جواز دفن را ننوشت. گفت:"مرگ مشکوکه." او را بردند پزشکی قانونی. جنازه‌اش را شکافتند.

قرص برنج به او داده بودند. وقتی معلوم شد مادرم ما را فرستاده بود خانه خاله مان، شکی نماند که کار خودش بوده. بازجویی لازم نبود. همین که مأمور آمد در خانه مادرم وسط روی پله‌ها نشست. گریه می‌کرد و می‌گفت:" اون هرشب ما رو می‌کشت. من یکبار کشتمش. اون چهار نفر رو می‌کشت من یک نفر رو کشتم"...

مادر را گرفتند و بردند زندان. گفتند باید بماند تا صغیرها، کبیر شوند. پسرها تازه ده دوازده ساله بودند. حداقل باید پنج، شش سال می‌ماند اما نماند. خودش را توی زندان کشت. جنازه‌اش از زندان آمد. بعدها یکی از زن‌هایی که با او در زندان بود می‌گفت:" هر شب خواب پدرتون رو می‌دید. توی خواب فریاد می‌زد و عرق کرده از خواب می‌پرید. خودش رو که کشت هم خودش راحت شد و هم بقیه"...

***

هیچ کدام از فامیل سرپرستی ما را قبول نکردند. من شدم پدر و مادرپسرها. سرشالیزار و باغ چای کارگری کردم. روزها در بازار دستفروشی می‌کردم. بالاخره پسرها بزرگ شدند. رفتند سربازی و از اینجا رفتند. هر دو تهران کار می‌کنند. اما هیچ وقت اینجا نمی‌آیند. می‌گویند:
"اینجا هنوز مردم ما رو به اسم پسرای یه پدر دیوانه و یک مادر آدمکش می‌شناسن"...

این طوری شد که من تنها ماندم. هیچ وقت کسی به خواستگاری‌ام نیامد. می‌گفتند:
"اگه به پدرش رفته باشه که دیوونه ست و اگه به مادرش رفته باشه آدمکش"!

چند بار آتش در خانه انداختند تا من از اینجا بروم اما من جایی را ندارم بروم. مینا برایم کتاب می‌خرد. مجله‌های شما را هم می‌آورد. برای همین گفتم بیایید اینجا تا داستان مرا بنویسید. قسمت این بوده که تنها باشم اما در عوض دوست خوبی مثل مینا دارم. مینا خواهر نداشته‌ام شده، بچه نداشته ام... خیلی دوستش دارم. الان که تو هم هستی دیگر چه بهتر از این... فقط گاهی فکر می‌کنم اگر این خانه نبود من باید چه می‌کردم؟ کجا آواره می‌شدم؟

ضرب المثل‌ها، به دنبال تجربه‌های طولانی ایجاد شده‌اند

• سروانتس

زیر نظر: مجید فلاح شجاعی

گفتگو با محمدرضا حسینیان مجری توانای تلویزیون:

ما بخشی از خانواده اطلاعات هفتگی هستیم!

مریم احمدی

محمدرضا حسینیان، از مجریان موفق و مسلط تلویزیون محسوب می‌شود که موفقیت در کار اجرا را بر اساس توانایی‌های خود به دست آورده است.او اجرا را از مرکز صدا و سیمای گیلان آغاز کرده و حالا به عنوان یکی از بهترین‌های تلویزیون از او یاد می‌شود.حسینیان چند سالی است که در حوزه رسانه هم فعالیت می‌کند.مدیریت نشریات موفقی چون سیب سبز و زندگی ایده آل همچنین مدیر مسئولی مجله ویدئویی تی وی پلاس از دیگر فعالیت‌های او محسوب می‌شود.هیچ وقت تصور نمی‌کردیم که خود او و خانواده محترم این همه با مجله اطلاعات هفتگی آشنا باشند و سالها این مجله پرسابقه را دنبال کنند. گفتگوی ما را با این مجری موفق تلویزیون بخوانید:



لطفا خودتان آغازگر گفت‌وگو باشید، هر طور مایلید شروع کنید.

من دوست دارم در ابتدای گفتگویم به این نکته اشاره کنم که بسیار خوشحالم در خانواده‌ای که فرهنگی و اهل مطالعه بودند و هستند بزرگ شدم و شکل گرفتم. جالب است بدانید من با اینکه در مقطعی از زندگی‌ام متفاوت‌ترین مجله کشور را راه اندازی کردیم(زندگی ایده آل) اما هنوز که هنوز است ورق‌های سیاه و سفید مجله اطلاعات هفتگی برای من تمام نوستالژی‌های زندگی است! هنوز صفحه شعر مجله شما برای من نوستالژی است، هنوز داستانهای اطلاعات هفتگی برای من نوستالژی است. من بعضی وقتها که به منزل پدرم می‌روم ایشان با اشتیاق به بعضی از مطالبی که در مجله می‌بینند اشاره می‌کنند. خوشحالم بگویم که تقریباً نزدیک ۳۵ سال است که با انس با مجله اطلاعات هفتگی بزرگ شدم و شاید این یکی از گفتگوهای نادری است که شما با کسی کردید که چنین علاقه‌ای به مجله اطلاعات هفتگی دارد و من و خانواده خودمان را بخشی از خانواده اطلاعات هفتگی می‌دانیم. چهارشنبه به چهارشنبه تهیه مجله شما واجب‌تر از نان داغ اول صبح برایم بود. مجله اطلاعات هفتگی را اگر خودم بخرم از دکه روزنامه فروشی پارک روبروی پارک شهر آرا می‌خرم و اگر پدرم بخرد از دکه نبش خیابان ستارخان!

خاطره‌ای از این مجله به یاد دارید؟

خب همیشه وقت خانه تکانی‌های عید، ما داستان داشتیم به خاطر اینکه ما نزدیک دو تن مجله اطلاعات هفتگی را باید جابجا می‌کردیم و پدرم مهمترین چیزی که دوست داشت نگهداری کند آرشیو اطلاعات هفتگی بود که در ایام خانه تکانی نوروز آنها را با دقت جابجا می‌کرد اخیرا هم که پدرم منزلشان را عوض کردند حکایتی شد جابجا کردن مجلات اطلاعات هفتگی.

چگونه وارد کار اجرا شدید؟

اجرا را به صورت کاملاً تصادفی شروع کردم و علت علاقه‌ام هم باز خانوادگی بود. دایی من آقای **سعید توکل** هستند. ایشان ۳۰ سال تهیه‌کننده "صبح جمعه با شما" بودند و به خاطر محبتی که به من داشتند مرا به عنوان بچه خواهر تپل خیلی دوست داشتند و به این خاطر از همان کودکی مرا با خودشان می‌بردند در استودیوهای رادیو تهران. من از نزدیک زنده یاد فرهنگ مهرپرور، مرحوم منوچهر نوذری، مرحوم مقبلی و... و خیلی‌های دیگر را می‌دیدم و برایم جذاب بود و من در جوار دایی‌ام چیزهایی را می‌دیدم که شاید خیلی از بچه‌های دیگر نمی‌دیدند. معمولاً بچه‌ها به شغل پدرهایشان کمتر علاقه‌مند می‌شوند. بیشتر به شغل دایی و عموهایشان علاقه نشان می‌دهند و من همیشه این نوستالژی رادیو و استودیو و آن شیشه‌ای که بین آن است برایم جذاب بود و به آن علاقه‌مند بودم اماهیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی گوینده یا مجری بشوم تا اینکه در فعالیت‌های دانشگاهی وارد فعالیت‌های فرهنگی آن شدم و سرانجام در روز ۱۶ آذر ۷۲ که من ۲۰ سال بیشتر نداشتم از من خواسته شد یک برنامه را اجرا کنم بدون اینکه سابقه پشت میکروفن ایستادن را داشته باشم. راستش را بخواهید آن روز خیلی خوب برنامه را اجرا کردم. آنقدر خوب که اجراهای بعدی در سطح دانشگاه را هم من اجرا می‌کردم. بعد هم صدا و سیما که در حال توسعه شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی بود به صورت گسترده به دانشگاه برای جذب نیرو اعلام نیاز کرد و آنها هم مرا معرفی کردند و من وارد جریان تازه‌ای شدم. گزارشگری رادیو کردم. نویسندگی و سردبیری و گویندگی و تهیه کنندگی رادیو کردم پس از آن با پیشنهادی به عنوان مجری وارد تلویزیون شدم. فکر کنم ۲۳ سال از مجری گری من در تلویزیون می‌گذرد.

شما تجربه کار در هر دو رسانه رادیو و تلویزیون را دارید کدام سخت‌تر و جذاب‌تر است؟

کار در رادیو سخت‌تر و حرفه‌ای‌تر و زیباتر و دلنشین‌تر و عاشقانه‌تر و متفاوت‌تر است. چون که شما وقتی برای دلبری و وقتی برای جذب مخاطب می‌روی چیزی جز صدا را در کنار خودت نداری به این خاطر باید خیلی آدم حرفه‌ای و توانایی باشی. هرچند تلویزیون برای دلبری به شما ابزارهای مختلفی می‌دهد که شاید این ابزار کار را برایتان آسانتر کند من فکر می‌کنم کسی که یک بار در زندگی‌اش کار در رادیو را تجربه کرده باشد هیچ وقت آن لذت و شیرینی را از یاد نخواهد برد. اما خب کار در تلویزیون مدلش چون دنیای بزرگتری است حرفه‌ای گری‌های خاص خودش را هم می‌طلبد. من هم از سال ۸۰، ۸۱ به این طرف کار رادیویی نکردم یعنی نزدیک به ۱۸ سال است که بیشتر و مرتب‌تر کار تلویزیون انجام دادم.



می گویید رادیو دلنشین‌تر است پس چرا دیگر در رادیو حضور نداشتید و ادامه ندادید؟

خب تا سال ۸۰ همه بچه‌های نسل دیروز و امروز در هر

دو رسـانه می‌توانسـتند فعالیت و کار کنند اما از ابتدای سـال ۸۰قرار بر این شد که از رسانه رادیو و تلویزیون فقط یکی از این دو را برای کار انتخاب کنیـم من هم به تلویزیون آمـدم و دیگر از رادیو متأسفانه دور شدم.

شما نشریه‌ای داشتید که در آن گفتگوهای متفاوت با سوپراستارهای سینما داشتید چگونه می‌توانستید آنها را مجاب کنید برای مصاحبه؟

خـب ببینید رضایـت و اغنا حاصـل تفاوت اسـت. ما نشـریه متفاوتی ایجاد کرده بودیم این جلـب رضایـت و اغنا کار سـختی نبـود. ما اگر بتوانیـم تفاوت‌ها را مدیریـت کنیم رضایتمندی در کنارش خواهد بود. ما با ایجاد کردن یک مجله تمام گلاسـه و تمام رنگی متفاوت و نفیس بخش زیـادی از این راه را رفتیم به همین خاطر خیلی از ستاره‌ها خودشان علاقه‌مند بودند که در مارکت ما باشند و به نظر من جریان سازترین مجله قطعاً بعد از انقـلاب گروه نشـریات "زندگی ایده‌آل" "سـیب سبز" و چند نشـریه دیگری بود که حتماً علاقه‌منـدان با مطبوعات بـا آن خاطرات خیلی خوشی دارند.

ظاهراً این نشریه دیگر چاپ نمی‌شود؟

بله متأسـفانه همین طور اسـت خب علیرغم میل باطنی همه همکاران و دوسـتان به خاطر بالا رفتـن قیمت‌ها دیگر نمی‌توانیم این مجله را چاپ کنیم.

به عنوان یک مجری برای تکراری نشدن چه تمهیداتی به کار می‌برید؟

خب ببینیـد بعضی وقتها آن تکـرار خودش شـیرین اسـت. به عنوان مثال مثلا سی و سه پل اصفهان، تخت جمشـید و... دوست دارید همیشه آن‌ها را همان جور که در قدیم دیدید ببینید. اتفاقاً اگر تغییراتی در آنها ایجاد شـود احساس بدتری به آدم دسـت می‌دهد. خیلی وقتها نوستالژی‌ها و خاطره‌ها دست نخورده که باشند جذاب ترند. البته من چون باور دارم کسانی که روبروی من نشستند و من را از قاب تلویزیـون می‌بینند حتماً آدمهای فکورتر، داناتر و باهوش تری از من هسـتند به این خاطر سـعی و تلاش می کنم در مدل ارائه اجرای خودم نوآوری‌هایی داشته باشم و خودم را بیشتر رشد دهم و سواد بیشتری کسب کنم و به روز نگه دارم و از تکرار جلوگیری کنم.

چه ویژگی در اجرای شـما وجود دارد که در مجریان دیگر نمی‌بینیم؟

خب اولاً همه دوسـتان و همکارانم عشـق من هستند و من قلباً آنها را دوست دارم و معتقدم که هیچ کس در رسـانه جای هیچکس را نمی گیرد و هر کس جایگاه خودش را دارد و خدا اینقدر لطف کـرده که هـر گلی بوی خـودش را می‌دهد. تنها ویژگی که دارم و به شـدت هم دنبالش هستم این است که خودم باشم، خودم باشم و خودم باشم. هر چیزی که به توفیق من کمک کرده فقط همین بوده سعی نکردم چیزی باشم که دیگران می‌خواهند و از این بابت نتیجه خوبی هم گرفتم.

برخـی معتقدند نمکی در کار شـما وجود دارد که در مجریان دیگر چندان نمی‌بینیم؟

خب به طور کلی آدمهای تپل بانمک هسـتند. شـاید بخشـی از آن به همین خاطر باشد. اما کلاً مـن فکر می کنم مـردم چـون از دوربین حس و انـرژی را درک می کنند یعنـی اگر به من بگویند صادق‌ترین جسـم در جهان چه چیزی است من می گویم میکروفـن و دوربین. میکروفن و دوربین حقایـق را منتقل می کند. من آنقدر شـدید به این قضیه معتقدم که به همکاران و دوسـتان می گویم بچه‌ها اگر سیر و پیاز هم بخورید مردم در رادیو و تلویزیون می‌فهمند و بوی آن را حس می کنند چون دوربیـن و میکروفن همه چیز را انعکاس می‌دهد. خب شاید به خاطر اینکه سعی کردم صادق باشم و خودم باشـم به نظر این طوری می آید اما خودم معتقدم تپل بودنم تأثیر بیشتری داشته در شیرین و بانمک بودنم.

در این مدت طولانی سابقه کاری در اجرا به فکر تجربه بازیگری نیستید؟

البته پیشـنهادات مختلف بسـیاری در زمینه کارهای هنری مثل خوانندگی و بازیگری داشـتم اما سـعی کردم کار نکنم چـون معتقدم اگر یک کار را درسـت انجام بدهیم بهتر از این اسـت که بخواهیـم ده تـا کار انجام بدهیـم و در آن موفق نباشیم.

چرا مدتی در تلویزیون نبودید؟

بیشـتر درگیر تی وی پلاس و حواشی ناشی از آن بودم ولی الان در چند شبکه حضور دارم.

در تمـام این مـدت کار و تجربه اندوزی شاخص‌ترین تجربه‌ای که در طول این سالها به دست آوردید چیست؟

شـاخص‌ترین تجربـه مـن این اسـت که به یـک موضوع از چند زاویـه نگاه کنم وقتی شـما یاد بگیری به یک موضوع از چند جهت نگاه کنی خیلی از مسایل برایت آسـان می‌شـود. ما اگر یـاد بگیریم کـه از منظرهـای مختلف به موضوعات نـگاه کنیم خیلی از چیزهـا دیگـر اینقـدر تلـخ به نظرمـان نمی‌آید و شـاید بتوانیم خودمان را جـای دیگـران قـرار بدهیـم، نزاع‌هایمـان، درگیری‌هایمان، قضاوت هایمـان، تلخی‌هایمـان و... همه تحـت تأثیر این موضـوع قرار می گیرند. ما بایـد یاد بگیریم که از چنـد منظر و از چند دریچه بـه یک موضوع نگاه کنیم اگر نگاهمان به موضوعات اینگونه شود حتماً اتفاقات بهتری برایمان می‌افتد.

جالب‌تریـن خاطـره‌ای کـه در طول این سالهای کار اجرا برایتان پیش آمده؟

من در طول این سـالها صدها خاطره دارم اما بهترین و شـیرین‌ترین و متفاوت‌ترین خاطره من که با دنیا هم عوضش نمی کنم در تاریخ ۸۸/۸/۸ اتفاق افتاد. در این تاریـخ من مجری ویژه برنامه میـلاد حضرت امـام رضا(ع) در مشـهد بودم و جمعیتـی چندمیلیونـی در آن روز در حـرم امام رضا(ع) بودند و من قابل دانسـته شدم که مجری آن مراسم باشم و این رکوردی است که دیگر هیچ کس نمی‌تواند به آن برسـد و این لطف امام رضا (ع) به مـن بود و این به عنوان نقطه عطف اجرای من در تمام تاریخ زندگی‌ام ثبت شد.

کار کدام مجری را می‌پسندید و از اجرای آن لذت می‌برید؟

واقعاً به چشـم یک سـرمایه به همه آنها نگاه می‌کنم پس هر کدامشـان که می‌درخشـند من خوشحال می‌شـوم. چون اگر هر کدام از بچه‌ها و همکاران بتوانند قاب تلویزیون را جذاب و دیدنی کنند نفع آن برای من هم هسـت. مثل یک پاساژ می‌مانـد که همـه مغازه‌هـا در آن موفق‌اند پس مغازه من هم موفق اسـت. همه این بچه‌ها گنجینه تلویزیون هسـتند و تلویزیـون را زیباتر می کنند. بـا موفقیت و تـلاش آنها من هم دیده می‌شـوم. امیـدوارم من هم بتوانم به دیده شـدن تلویزیون کمک کنم و همه با هم و با کمک هم رسانه جذابی را ترتیب دهیم.

فکـر می کنیـد ده سـال دیگـر در چـه جایگاهی قرار دارید؟

راهی را که انتخاب کرده‌ام معلمی اسـت. الان هم این کار را انجام می‌دهم. در آینده هم این کار را انجام می‌دهم امیدوارم خدا این توان را به من بدهد که بخشـی از تجربیاتم و بخشی از آن چیزی که در این سـالها یاد گرفتم را در قالب درس در قالب کارگاه و ورک شاپ به جوان‌ها انتقال دهم بسـیار هم این کار را دوسـت دارم. امیدوارم ۱۰ سـال بعد معلم پخته تری باشم.



آرزویـی دارید که هنـوز بـه آن دسـت پیدا نکرده باشید؟

لطفا ورق بزنید

پیرامونیان ما حتی اگر نخواهیم بر اندیشه‌های ما اثر خواهند گذاشت •نیچه

نقد و بررسی فیلم "خط باریک قرمز" به کارگردانی فرزاد خوشدست

حکایت کهنه "زندان و زندانی و زندانبان"

محمدعلی افتخاری

مشکلات اجتماعی این روزها به بهانه ای برای کنشگران فرهنگی تبدیل شده است تا حرکت خود را به نام "دفاع از حقوق محکومین" یا "بازگویی ناگفته‌های اجتماعی" پیوند بزنند. اما کنشگری در این زمین ناهموار، در واقع راه رفتن روی مرز باریکی است که هر دم ممکن است یک فعالیت فرهنگی را به دستاویزی برای پیشبرد اهداف متولیان امور سیاسی تبدیل کند. عوامل فیلم "خط باریک قرمز" درست در این مرز حساس گام برداشته و دانسته یا ندانسته کنش فرهنگیشان را به بستری مناسب برای یکه تازی نیروهای بازدارنده‌ای مثل دستگاه قضایی تبدیل کرده‌اند. البته بدیهی است که پذیرفتن این موضوع از جانب سازندگان فیلم بعید به نظر می‌رسد. اما برای شرح بیشتر بهتر است این فرایند "کمک رسانی سینمایی" را در چگونگی شکل گرفتن ساختار فیلم جستجو کنیم.

فیلم "خط باریک قرمز" تصویری از حکایت کهنه "زندان و زندانی و زندانبان" است.

زندان، جایی است برای دور نگه داشتن هنجارشکنان اجتماعی از چرخه رو به رشد تولیدات یک جامعه مدنی... و زندانی، شهروندی است که با تخطی از فرمانهای سازماندهی شده، مجرم شناخته می‌شود و در انتظار اجرای حکم روزگار می گذراند... و زندانبان، مأمور حفظ تعادل روحی و روانی زندانیان و همینطور رسیدگی به خواسته‌های آنان است. هر چند به نظر می‌رسد که با نظر به این حکایتِ کهن، کارگردان فیلم "خط باریک قرمز" نگاه خود را به "زندانی" متمرکز ساخته است، اما در واقع شخصیت اصلی فیلم او همان کاراکتر پنهانی است که به سادگی تن به حضور در مقابل دوربین نمی‌دهد. قصه "خط باریک قرمز" در واقع با تصمیم پیدا و پنهان زندانبان شکل می گیرد. او به نوجوانان کانون اصلاح و تربیت وعده می‌دهد که یک گروه از مربیان نمایش که از قضا بازیگران شناخته شده تئاتر و سینما هستند، قرار است برای ایجاد فضایی مفرّح به محیط زندان آمده و لحظه‌های سخت پیش از اجرای حکم را که هر ثانیه‌اش به اندازه یک سال می‌گذرد، برای آنان تحمل پذیر سازند.

گروه نمایش هر کدام با ایده ای برگرفته از آموخته‌های تجربی یا دانش تئاتری وارد محیط ناشناخته کانون اصلاح و تربیت می‌شوند. طبیعی است که اولین برخورد این گروه با نوجوانان جدا افتاده اجتماعی با هیجانی همراه است که واکنش احساسی آنان را در پی دارد. اما به تدریج مربیان نمایش به ترس خود از "محصولات تراش نخورده جامعه مدنی" غلبه می کنند و کم کم وارد فرایند آموزش بر مبنای "هنر تئاتر" می‌شوند. در اینجا چالش عمیقی به وجود می آید. آنچه در دانش تئاتری گردآوری شده و آنچه تجربه مربیان با خود به همراه آورده‌اند، در برخوردی غیر قابل پیش بینی با هنرجویان مجرم قرار می گیرد. چرا که نوجوانانِ محکوم، دانشجویان تئاتر و یا علاقمندان بازیگری نیستند که با شور و هیجانی وصف ناپذیر پذیرای بازیگران شناخته شده سینما باشند. آنها پیش از ورودِ گروه مربیان نمایشی و در روزهای پیش از اجرای حکم، با برچسب "بزهکار"، مشغول رابطه ای سلبی با گروه مأمورین کانون اصلاح و تربیت و قبل از آن، در شرایطی نامتعادل، درگیر رابطه ای جبری با ضوابط هنجارمند جامعه ای طبقاتی بوده اند. با این وجود، چون مربیان نمایشی تنها دو منبع در اختیار دارند (تجربیاتی که حاصل سال‌ها تلاش برای کسب هویتی هنری است و در نسبت جدایی ناپذیری با فعالیت سایر هنرمندان قرار می گیرد... و تئوری‌های از پیش آماده هنر تئاتر که حاصل اندیشه ورزی نظریه پردازان علوم هنری است) و بسیار دشوار است که تنها با تکیه بر این دو منبع به ایجاد ارتباط با نوجوانان محکوم دست پیدا کنند.

پس فرایند آموزش با مشکلاتی همراه می‌شود. تا جایی که یکی از مربیان، بی توجه به پیامدهای نگران کننده بروز رفتارهای هیجانی در برخورد با نوجوانان آسیب دیده، روبروی هنرجویانش اشک می‌ریزد و واکنشی منفعل دارد.

به هر حال با وجود مشکلات پیش روی مربیانِ نمایش، اما "بسته فرهنگیِ انگیزشی" باید مسیر خود را تا نهایت طی کند. چرا که پیشنهاد سینماگر به زندانبان، در زمره برنامه‌های تفریحی و سرگرم

بقیه از صفحه قبل

ادامه گفتگو با محمدرضا حسینیان:

بله، تفاوت پیری و جوانی در کلمه آرزو است کسی که آرزویی نداشته باشد حتماً پیر است حتی اگر ۱۸ ساله باشد من هم همینطورم و من خیلی علاقه‌مندم که جریان رسانه‌ها در کشور متنوع‌تر و پرقدرت‌تر باشد من علاقه‌مندم که خیلی از کسانی که سلیقه‌های مختلفی دارند در رسانه‌ها بتوانند رسانه‌شان را پیدا کنند و دوست دارم که صنعت رسانه در کشور رشد بیشتری داشته باشد.

⌑ آینده جوانان کشور را چگونه می‌بینید؟

آینده جوانان ایران در کاسه سرشان است و دست هیچ دولتی و حکومتی و دست هیچ انسانی نیست ما همان طور می‌شویم که فکر می کنیم. اگر روشن فکر کنیم به روشنی می‌رسیم، سیاه فکر کنیم به سیاهی می‌رسیم. گرم فکر کنیم به گرما می‌رسیم. سرد فکر کنیم به سرمامی رسیم، پس بر جوانان است که روشن و گرم فکر کنند و مطمئن باشند که به آن می‌رسند. همه عواملی که در خارج از کاسه ذهن ماست وسیله است. اصل محرک است محرک هر کسی خودش است کمااینکه من در کاسه سر کسی نیستم و نمی‌توانم به جای دیگری فکر کنم هیچ کس به جای آن بچه‌ها نمی‌تواند فکر کند. هرچقدر شرایط سخت و تلخ هم باشد اگر ما درست فکر کنیم به اهدافمان خواهیم رسید.

⌑ و پایان گفتگو؟

من در خیلی از برنامه‌های تلویزیونی برنامه را اینگونه شروع می کنم و می گویم که عصر شما به خیر عصر شما به عشق. اما چون نمی‌دانم چه خواننده‌ای در چه مقطعی از زمان دارد این مطلب را می‌خواند با جمله وقت شما بخیر وقت شما به عشق، این گفت‌وگو را به پایان می‌برم و امیدوارم از آسمان بالای سر همه هموطنانم خیر و شادی و برکت ببارد و روزهای بسیار روشنی در انتظارشان باشد.

بازی کریمی در "دسته دختران"

نیکی کریمی به عنوان یکی از بازیگران اصلی فیلم سینمایی "دسته دختران" به کارگردانی منیر قیدی و تهیه کنندگی محمدرضا منصوری جلوی دوربین خواهد رفت. این فیلم روایتی درباره حماسه مقاومت ۳۴ روزه خرمشهر در دوران دفاع مقدس است.

پیش‌تولید دومین فیلم بلند سینمایی قیدی در مقام کارگردان از چند ماه قبل آغاز شد. "ویلایی‌ها" اولین فیلم این کارگردان تحسین‌های بسیاری را به دنبال داشت. "دسته دختران" محصول بنیاد سینمایی فارابی است.



کننده‌ای محسوب می‌شود که کانون اصلاح و تربیت به خوبی از آن استقبال می کند (شاید در این ماجرا ممانعت‌های مدیریتی هم صورت گرفته باشد که در ساز و کار زندان‌های بازپروری نوجوانانِ محکوم، رفتاری طبیعی به شمار می‌رود.) و سینماگر به همراه مربیان نمایش برای رسیدن به منزل نهایی باید نسخه‌های تازه تری را برای بازیگران زندانی به آزمایش بگذارند. اینجاست که نفوذ به درونیّات شخصیت‌های مورد آزمایش، کاربردی فراتر از یک تمرین نمایشی ساده می‌یابد. در واقع مربیِ آگاه در اتودهای تئاتری اش، برون ریزی عواطف را مبنای شکل گیری یک تمرین اولیه قرار می‌دهد تا در نهایت نوجوانانِ محکوم، به بازیگران یک نمایش تبدیل شوند .

کارگردان "خط باریک قرمز" با انتخاب موقعیت‌هایی که ظاهراً قرار است بی واسطه تماشاگر را به زندگی شخصیت‌ها نزدیک کند، سعی می کند روند آموزشِ مربیان را به آنچه "تئاتر درمانی" خوانده می‌شود گره بزند. فارغ از اینکه پیوند روانشناسی و تئاتر نیز از جمله برساخت‌های نوین جوامع سردرگم امروز برای تولید "انسان فرمانبر" است و همواره در حوزه نظریه پردازیِ این جستارِ پر از حفره، گام برداشتن در این مسیر را با خطراتِ جبران ناپذیری مثل نابودی هویت شخصِ تحت درمان همراه می‌دانند، اما باید پذیرفت که رَویکرد کارگردان فیلم و مربیان نمایش، دامن زدن به پالایش روحی نوجوانان محکوم از طریق نسخه‌های انگیزشی را در پی دارد.

آنچه از مبانی فکری این نفوذ روانشناسانه به تکنیک‌های تئاتری پیداست، نشان می‌دهد که مواد خام اولیه ای که "تئاتر درمانی" می‌طلبد در نسبت مستقیمی با حضور بی‌واسطه بازیگران در کارگاه تمرین قرار دارد. این حضور بی واسطه، زمینه ساز بروز عواطف و احساسات درونی و ناپیدای شخص مورد آزمایش است. در واقع او در روند این تمرین، نه به عنوان یک بازیگر و نه حتی به عنوان یک سوژه مورد آزمایش، بلکه به عنوان عنصری در نظر گرفته می‌شود که همچون "دهانی لبریز از فریاد"، به تدریج، اعتراض کلامی‌اش را در کنش‌های جسمانی بروز خواهد داد. در این روند، او هر چه آزموده‌تر می‌شود، موانع پیش روی خود را راحت‌تر حذف می کند تا جایی که حتی مربی نمایش را نیز نادیده می گیرد و تنها خود می‌ماند و روانِ پالایش شده از فریادهای نهفته اش. اما در فیلمِ "خط باریک قرمز"، این فرایند با موانعی روبروست که پالایش روحیِ بازیگر را ناممکن می‌سازد و در واقع پروژه مفرّح "تئاتر درمانی" به سفارش زندانبان را به بهانه ای برای ساخت یک فیلم مستند هیجان انگیز منتهی می کند.



خط باریک قرمز

به هر حال این سه عامل بازدارنده که بی‌شباهت به حضور زندانبان در لباسی متفاوت برای امیدبخشیِ موقت به زندانیان نیست، تنها به عنوان عناصر سازنده یک مستند هیجان انگیز به کار رفته‌اند و نه صورت بخشیدن به فرایند آزمایشگاهیِ "تئاتر درمانی" برای شنیده شدن فریادِ خاموش نوجوانان آسیب دیده از شرایط اجتماعی. پس با این وجود، در نظر گرفتن جایگاهی فراتر از یک فیلم مستند، در واقع مسدود ساختن راه نقد و ایرادِ گفته‌هایی خلاف خواسته سازندگان فیلم "خط باریک قرمز" است.

(اینکه ساخت این فیلم باعث رهایی یک نوجوان از حکم اعدام شده و قدردانی نیروی انتظامی را نیز در پی داشته است، قابل تامل است و ارتباطی به بررسی فیلم مبتنی بر ایده مرکزی این نوشتار ندارد. در اینجا سعی شده است تا بر اساس قواعد ساختاری فیلم و تاکید فیلمساز بر موضوعی پر اهمیت، کنش سینماگر در مواجهه با موضوع اصلی فیلم مورد ارزیابی قرار گیرد).

بنابراین در فضای کنونی جامعه ایران، فیلم‌هایی مثل "خط باریک قرمز" درست به موازات رویکرد عجولانه دستگاه قضایی کشور برای صدور حکم اعدام حرکت می کند. پس بسیار دور از تصور است که ظاهر فریبنده فیلم و مواد تبلیغاتی آن، به چنین "آلترناتیوهای فرهنگی" ماهیت انتقادی ببخشد.

صدای ماندگار دوبله ایران درگذشت



دوبله ایران یکی از ماندگارترین و بهترین صداهایش را از دست داد و این رویداد بی‌تردید ضایعه‌ای بزرگ نه تنها برای اهالی دوبله، بلکه برای سینما و بخصوص تلویزیون کشور است. کمتر فیلم خارجی در همین تلویزیون می‌توان یافت که صدای او در پس چهره و لب و دهان هنرپیشه نخست یا مطرح فیلم شنیده نشود. جلیلوند که به تازگی یعنی حدود یک ماه پیش به ویروس منحوس کرونا مبتلا شده بود روز پنجشنبه گذشته به بیمارستان منتقل شد اما ظاهراً خیلی دیر بود و روز یکشنبه در سن ۸۰ سالگی دار فانی را وداع گفت. این هنرمند باسابقه و خوش ذوق از سال ۳۶ فعالیت هنری‌اش را با تئاتر و همراه با ابوالحسن تهامی شروع کرد و سپس به دوبله روی آورد و در فیلمهای سینمایی به جای محمدعلی فردین، بهروز وثوقی، ناصر ملک مطیعی، ایرج قادری و سعید راد حرف می‌زد. بویژه در فیلم گنج قارون صدایش به جای فردین بسیار در خاطره ها مانده است. او بعد از انقلاب به آمریکا رفت و ۲۰ سال از کشور و از دوبله ایران دور بود و در بازگشت به کشور از سال ۱۳۷۷ کارش را از سر گرفت و جدای صداپیشگی، درچند فیلم سینمایی و سریال نیز بازی کرد. از جمله در فیلم «قلاده‌های طلا» ساخته ابوالقاسم طالبی که نقش یک مأمور سیا را به خوبی باورپذیر ارائه داد. درگذشت او را به جامعه هنری و به ویژه دوبله ایران تسلیت می گوییم. یادش گرامی باد .

قلی خانی در "شهری که با تو دیدم"

فیلم سینمایی "شهری که با تو دیدم" به نویسندگی و کارگردانی نیما جوادی یک رمانتیک، فانتزی، موزیکال است و در دو مقطع زمانی "صفویه"و زمان"حال"روایت می‌شود.این فیلم از شهریورماه سال جاری در چهار فاز جداگانه کلید خورده که هم اکنون در بیش از ۳۰ لوکیشن در حال فیلمبرداری است. شبنم قلی‌خانی، رحیم نوروزی، نیما جوادی، بهنام سرلک و...از جمله بازیگران این فیلم هستند. در خلاصه داستان این فیلم آمده است:

عشق، دل را به آشوب می‌اندازد، هر جا، بر هر کس و در هر زمان که فرود آید...



محب

ازدواج فامیلی

منوچهرخان، که نسبت فامیلی نسبتاً دوری با همدیگر داریم، آدمی است که مثل بسیاری از افراد دیگر هیچ ویژگی خاصی ندارد، تا قبل از شیوع بیماری کرونا کارمند یکی از موسسات دولتی بود، اما حالا مدتی است محکوم به خانه‌نشینی شده و در ساعاتی از روز که اینترنت بازی در نیاورد و وصل باشد، ضمن رعایت فاصله اجتماعی با همسرش **فریده‌خانم**، کارهای اداری را سر و سامان می‌دهد. یک پسر دانشجو به‌اسم **پدرام** هم دارد که فعلاً چون آموزش‌ها مجازی شده، از صبح تا غروب پای کامپیوتر نشسته، اما به‌جای حضور در کلاس‌های مجازی، با دوستانش مشغول چت کردن است.

***

منوچهرخان موصوف، تا جایی که من می‌دانم و خودش برایم گفته، وقتی بچه بود، از صبح روز چهاردهم فروردین ماه هر سال که مدارس باز می‌شد، شروع به روز شماری می‌کرد تا عید بیاید، مدرسه‌ها تعطیل بشود، به میهمانی برود، شیرینی و آجیل بخورد، عیدی بگیرد و... اما همین که پا به دوره نوجوانی گذاشت، با وجودی که هنوز تعطیلات نوروزی، آجیل، شیرینی و عیدی گرفتن را دوست داشت، دیگر از میهمانی رفتن زده شد و از همان موقع، تا وقتی به دوره جوانی رسید، نه فقط با هیچ کدام از اقوام رفت و آمد نمی‌کرد، بلکه وقتی هم میهمان به خانه‌شان می‌آمد، توی هفت‌تا سوراخ قایم می‌شد که کسی او را نبیند. اما وقتی به سن جوانی رسید، یک دفعه سر عقل آمد و با خودش حساب کرد حیف است آدم سالی یک‌بار هم اقوام و آشنایانش را نبیند. به‌همین جهت در اولین عید بعد از عاقل شدن، به پدر و مادرش گفت که علاقمندست همراهشان به‌دید و بازدید برود! و در اولین روز عید آن سال، همراه پدر و مادرش به‌خانه عمه منوّر رفت که آن سال‌ها بزرگ فامیل محسوب می‌شد.

عمه‌خانم، که چند سالی منوچهر را ندیده بود، بعد از ماچ و بوسه فراوان! در حالی که چشم از قد و قواره برازنده برادرزاده‌اش برنمی‌داشت، یک ریز قربان صدقه او رفت، دقیقه به دقیقه ظرف شیرینی و آجیل را جلویش گرفت و برایش سیب و پرتقال پوست کند و منوچهر توی دلش، گفت :

– عجب غفلتی کردم؟وقتی اقوامی به این مهربانی دارم، چه جهالتی بود که سال‌ها خودم را از محبت آنها محروم نگه داشتم؟

همان‌موقع هم، با خودش قرار گذاشت دیدن عمه‌خانم را منحصر به‌سالی یک دفعه نکند و هر وقت فرصتی پیش آمد، به‌او سر بزند. غافل از این که کاسه‌یی زیر نیم کاسه است و به‌دلیل جوانی و جهالت، آن‌را ندیده و زمانی متوجه این امر شد که از خانه عمه بیرون آمده بودند و پدرش، خطاب به زوجه خود گفت : – بین تمام خواهرهایم، **منوّر** چیز دیگری است و در مهربانی و خوش‌زبانی همتا ندارد. دیدی چطور قربان صدقه منوچهر می‌رفت؟ دیدی با چه محبتی تحویلش گرفت؟

عیال مربوطه که انگار از همان ابتدای ورود به خانه خواهرشوهر، دستش را خوانده بود، نه گذاشت، نه برداشت. چهره‌اش را درهم کشید و گفت : هیچ گربه‌یی محض رضای خدا موش نمی‌گیرد .

– کدام گربه؟ کدام موش؟ تو از چی حرف می‌زنی؟!

– پرت و پلا نگو، خواهرت قصد داشت بچه ما را خام کرده و دختر ترشیده‌اش را به‌ما قالب کند .

– خدا را شکر، وصله ترشیدگی به دختر خواهر من نمی‌چسبد، چون تازه امسال دیپلم گرفته .

– بعد از چند سال مردود شدن و ترک تحصیل؟

–این دیگر به کسی مربوط نیست. مهم این است که دختر خواهرم، هم دیپلم دارد، هم کلاس آشپزی و خیاطی را گذرانده و هم قلابدوزی و گل‌سازی می‌داند. در ثانی، به‌فرض هم که خواهرم چنین نیتی داشته باشد، خطا که نکرده، بالاخره پسر ما یک روز باید ازدواج کند و چه بهتر که...

– خدا به دور... از باغ به این بزرگی، آن وقت غوره نصیب ما شد!! یعنی توی شهری به این بزرگی، قحطی دختر آمده که پسر دلبند من باید با دختر خواهر تو ازدواج کند؟

– بفرمایید دختر خواهر من شاخ دارد یا دم؟ کور است یا کچل؟

– اصلاً حرفش را هم نزن. از قدیم گفته‌اند خواهرشوهر مار است و بچه‌اش مارمولک! خودم چه خیری از خواهرت دیده‌ام که بچه یکی یکدانه‌ام، از بچه‌اش ببیند؟

– یعنی بچه یکی یکدانه و دلبند شما، که البته نصفش مال من است، باید بی سر و همسر بماند؟

– من چنین حرفی زدم؟ می‌رویم منزل خواهرم .

– ولی طبق برنامه قرار بود به‌دیدن خواهر دیگرم برویم .

– برنامه عوض شد. فعلاً صلاح می‌دانم به خانه خواهرم برویم .

پدر منوچهر هم که مثل بسیاری از مردها عادت داشت همیشه حرف آخر را بزند، فقط گفت چشم!! و حدود نیم ساعت بعد، در خانه خواهرخانم بودند و به محض این که چاق سلامتی تمام شد مادر منوچهر از خواهرش پرسید :

– منیژه خونه نیست؟

– چرا الان خدمت می‌رسد. اتفاقا قبل از آمدن شما داشت حرفتان را می‌زد .

مادر منوچهر، بلافاصله با لحن محبت‌آمیزی گفت : خدا حفظش کند. دختر فوق‌العاده خوبی است. یعنی از مادری مثل تو، باید هم چنین دختر مهربانی عمل بیاید .

خاله‌خانم، که گیس‌هایش در آسیاب سفید نشده بود و خوب می‌فهمید باید بین حضور منوچهر در خانه‌اش و شیرین زبانی‌های مادرش رابطه‌یی برقرار باشد، به‌طور متقابل مشغول تعریف و تمجید از منوچهر شد و گفت :

– چرا خودت را نمی گویی که پسری مثل دسته گل تربیت کرده‌ای؟

بعـد از خداحافظی به‌محـض بیرون آمدن از خانه خاله‌خانم، پدرمنوچهر مثل ببری که ناغافل زخـم خورده باشـد، غرید : اگر تـو و خواهرت با این حرف‌هایتان منیژه را برای نورچشمی من لقمه گرفته‌اید، تیرتان را از همین حالا به‌سـنگ خورده فـرض کنید، چون من تـا روزی که در قید حیات باشم، نمی گذارم چنین وصلتی سر بگیرد .

– چرا؟ مگر خواهرم چه ماسـت ترشـی به تو فروخته؟

– خودش آدم بدی نیسـت، اما من حاضرم با عزراییل همکاسه بشوم، اما همین سالی یک دفعه هم شوهرخواهر تحفه‌ات را نبینم .

– اولا که شـوهر خواهرم جزو اقوام مشـترک اسـت و باجناق تو هم هست! بنابراین، سر کوفتش را به من نزن. در ثانی، ما به شوهر خواهرم چه‌کار داریـم؟ منیژه را خواهـرم تربیت کـرده و مثل خودش نجیب و سر به‌راه بار آورده .

– با این وجود، حرفش را هم نزن .

وقتـی او ایـن را گفت، همسـرش با دلخوری پرسـید :یعنی چه؟ پسـرم اگر بـا دختر خاله‌اش ازدواج نکند، با چه کسی ازدواج کند؟

– طوری می گویی دختر خاله که انگار عقد او را با پسـرمان در آسمان بسته‌اند. باز اگر دختر عمو را می گفتی، یک حرفی !

– نکنـد بـا ایـن مقدمه‌چینـی می‌خواهی مرا خام کنی که اجازه بدهم پسـرم دختر برادرت را بگیرد؟خیال می کنی آدمی هستم که دست روی دست بگذارم و منتظر بمانم تا تو از دختر برادرت خواستگاری کنی؟

این بحـث، بعد از آمدن از خانه عمو شـدت بیشتری گرفت و منوچهر متوجه شد پدر و مادرش از مدت‌ها پیش، در نهان و آشکار مبارزه‌یی را برای گرفتار کردن وی شـروع کرده‌اند و طبق خواسته آنهـا، باید تن بـه ازدواجی فامیلـی بدهد . به‌این جهـت، برای پایان دادن به مرافعه آنها گفت :اگر به‌خاطر من چانه می‌زنید، بدانید و آگاه باشـید که من نظر مسـاعدی نسبت به ازدواج فامیلی ندارم و خواهر یکی از همکارانم را برای ازدواج زیر سـر گذاشته‌ام و منتظر بودم تعطیلات عید تمام شود و خواهش کنم برایم به خواستگاری بروید .

جایتـان خالی بود کـه باشـید و ببینید وقتی منوچهر آن حرف را زد، چه الم شـنگه‌یی به پاشد. پدر و مادرش که تلاش‌هایشـان عقیم مانده بود، مشـغول سرزنش همدیگر شـدند و هر دو اصرار داشتند گناه بد تربیت شـدن و نافرمانی منوچهر را به‌گردن دیگری بیندازند. بحث و مجادله آنها طی تمام مدت تعطیلات ادامه داشـت و بالاخره

اگر تـو و خواهـرت با ایـن حرف‌هایتان منیژه را برای نورچشمی من لقمه گرفته‌اید، تیرتـان را از همین به‌سـنگ خـورده فرض کنیـد، چـون من تـا روزی که در قیـد حیات باشم، نمی‌گذارم چنین وصلتی سر بگیرد.

هم درسـت روز سـیزده بدر، آن‌قدر نحس‌بازی درآوردند که نحسـی سیزده گریبانگیرشان شد و مـادر منوچهر با این ادعا کـه دیگر طاقت تحمل شـوهرش را ندارد، قهـر کـرد و به‌خانه پدرش رفـت و منوچهر هم به‌رغم مخالفت آنان، با دختر دلخواهـش ازدواج کرد و صاحب فرزند پسـری شـد که همان ابتدای عرایضم، خاطرنشان کردم دانشجوست

***

اما زندگی منوچهر و همسرش هم خیلی بدون مشـکل نبود و از همان شـروع زندگی مشترک خرده اختلافاتی داشـتند که به‌شکلی رفع و رجوع می‌شـد، اما اختـلاف اصلی آن‌ها زمانی شـروع شـد که در روزهـای کرونایی و زمانـی که همه در خانه حضور داشـتند، بحث ازدواج پسرشـان پدرام به‌میـان آمد و جالب این کـه هم منوچهر، هم همسـرش فریده، اصرار داشتند پدرام با یکی از اقـوام نزدیک آنها ازدواج کنـد و جالب‌تر این که وقتی بر اثر سرسـختی پدرام، تمام تیرهایشان به‌سـنگ خورد، فریدخانم، قهـر فرمود و خانه را به‌مقصد خانه پدری ترک کرد.

بعـد از رفتن او، پدرام لـب ولوچه‌یی برچید و پرسید : مامان کجا رفت؟

– چه عرض کنم؟ چون علاقمند بود تو با دختر دایـی یـا دخترخاله‌ات ازدواج کنـی و من حاضر نشدم زیر بار خواسته‌اش بروم، قهر کرد !

– چـه حرف‌هـا؟ مگر من امـل و عقب‌مانده هسـتم که زیر بـار ازدواج فامیلی بـروم؟ پدرم ازدواج فامیلی کرده یا مادرم؟ گذشـته از این‌ها، من یکی از دختران دانشگاهمان را برای ازدواج در نظر گرفته‌ام و ...

– ذلیل مرده! پس این‌ها را چرا حالا می گویی؟

– چه فرقی می کند؟ مثلاً اگر قبلا گفته بودم، مامان قهر نمی کرد؟

– چرا. مادرت هر موقع بخواهد کاری را انجام بدهد، شـمر هم جلو دارش نیست، اما اگر به‌موقع حرفت را زده بودی، حداقل حسـنش این بود که قبل از رفتن مادرت می‌توانسـتم قدری سر کوفت بزنم و گناه بد بار آمدن تو را به‌گردن او بیندازم .

– پـس قدیمی‌ها دروغ نگفته‌اند که آدم از هر دست بدهد، از همان دست پس می گیرد؟

– فعـلاً کـه می‌بینی، مـا از همان دسـت که گرفته‌ایم، داریم پس می‌دهیم. ■

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۲۳

برگ برنده همیشه دست قانون ...

با دیدن سـر و وضع خونی من نترسـد، به خانه نرفتم و شب در تعمیرگاه ماندم و صبح به مغازه برادر بزرگم رفتم تا ببینم چه کار کنم.

برادرهایم با دیدن سـر و وضع من خونشـان به جوش آمـد... برادرهایم، دایی مجید و دو سـه نفر دیگر از دوسـتانمان در همان کارگاه هر چه دستشـان بود برداشتند و رفتند سراغ بچه‌هایی که شـب قبل آن بلا را سر من آورده بودند. من اصلاً نمی‌خواستم اینطور شود. اما وقتی آنها شور گرفتند من هم همراهشـان شـدم. همه با هم به سراغ آنها رفتیم همان اول صبح دعوا در گرفت، مـا زدیم و آنها زدند و نهایتاً با پادرمیانی بقیه ما را فرستادند بیرون. من هم همراه آنها به کارگاه آنها رفتم. یک سـاعت از این ماجرا نگذشته بود که این بار آنها با تعدادی آدم آمدند و بر سر ما ریختند. دعوا این بار خیلی شـدیدتر از قبل شد، چرا که همـه بچه‌های کارگاه بـه حمایت دایی مجید و خواهرزاده‌هایش بر سـر آنها ریختند و در ایـن میان فقط من بـودم که یک لوله بزرگ و سـنگین چدنی برداشـتم و سردسـته آنها را زدم، یـک ضربه به گردنـش زدم و یک ضربه به کمرش...

پلیس که آمد خیلی‌ها افتاده بودند و غرق خون بودند. هم از ما و هم از آنها اما حال **فرزاد**، همان پسـری که من زده بودم از همـه بدتر بود. او و چند نفر دیگر را به بیمارسـتان رسـاندند و بقیه را هم بازداشـت کردند. تمام روزهای بازداشت دعـا می کردم فـرزاد نمیرد، او نمـرد، اما برای همیشـه قطع نخاع شـد. پرونده ما شاکی زیاد دارد، اما فرزاد از همه مهمتر اسـت چون او دیه نمی‌خواهـد، چندوکیل گرفته تـا قصاص کند.. می گوید باید من هم قطع نخاع شـوم... من هنوز وکیـل نگرفته‌ام، نمی‌دانم اصـلا این کار امکان دارد یا نه...

از روزی که این اتفاق افتاده، من روز خوش ندارم. همسـرم تک و تنها مانده، خانه پدرش نمی‌رود چون دلـش نمی‌خواهد چراغ خانه مان خاموش باشـد. پدر و مادرم در همیـن مدت کوتاه هزار سال پیر شدند. برادرهایم اگرچه زندان آمدند، اما با وثیقه آزاد شدند اما وثیقه من خیلی سنگین اسـت. از طرفی چون فرزاد هنوز در بیمارستان است نمی‌توانند برای رضایت به سراغش بروند. همه چیز زندگی‌ام در هم پیچیده شـد. نمی‌دانم مقصر این ماجرا کیسـت اما هر که هست من یا آنها باعث نابودی زندگی‌های زیادی شد.

زندگی سفری جسورانه است و دیگر هیچ

• نس زاوون

یادها و خاطره‌ها

ثبت تصاویر می‌تواند با خاطره‌های خوش همراه باشد به خصوص اگر بتوانیم در تصاویر مان بزرگترها را هم داشته باشیم. بنابراین شما هم می‌توانید با ارسال عکسهای خود همراه کودکان و یا افرادی که مشاغل خاصی دارند مانند رانندگان تاکسی، دکه داران، قصابها، سوپری ها و... در این صفحه حضوری فعال داشته باشید اما لطفا عکس انفرادی نفرستید



از راست: سامان چاروسائی، امید چمیده و مرتضی ترابی نژاد شمس آبادی



احسان باقری، صفورا شیرزادی، معصومه اعظم، ندا و طاهرشیرزادی و دیلان باقری



غلامرضا شریزاده عیدانی ۳۳ساله



پرسنل بانک ملی شعبه احمدآباد - از راست: امیر مطوری، سید مسعود شکراللهی، عباس بحرانی پور، رسول بحرانی، کامران علی یاس و فواد نهیرانی



از راست: اردشیر، ابراهیم، محسن ثابت و محمد ثابت



از راست: ابراهیم بحرانی، جواد صمیمی فر، محسن نصاری و مسعود همتی



از راست: سید مرتضی یزدان پرست، مجتبی مزرعه



از راست: رضا نظارت، جهانگیر ابراهیمی، امید بهمنش و علی فاضلی



سیدمحمدرضا میرزاده عشقی

شاعر آزادیخواه، نمایشنامه نویس و روزنامه نگار و بنیانگذار اپرای ایرانی بود.

او فرزند ابوالقاسم کردستانی است و در شهر همدان به دنیا آمد، ابتدا در مکتبهای محلی و از هفت سالگی در مدرسه‌های الفت و الیاس تهران به تحصیل زبان فارسی و فرانسه پرداخت و پیش از فراغت از تحصیل به سمت مترجمی نزد یک بازرگان فرانسوی مشغول شد.

اشعار او در قالب‌های قطعه، مثنوی، غزل، رباعی، چهارپاره و... است.

***

عشقی از نظر اخلاقی آدمی خوش مشرب، نیک صفت و به مادیات بی‌اعتنا بود. زن و فرزندی نداشت و با کمک‌های پدری و از درآمد نمایش‌های خود روزگار می‌گذراند. از طرف وزارت کشور وقت به ریاست شهرداری اصفهان انتخاب شد ولی نپذیرفت.

ترقی اندرین کشور محال است
که در این مملکت قحط الرجال است
خرابی از جنوب و از شمال است
بر این مخلوق آزادی وبال است

میرزاده عشقی یکی از مهمترین شاعران و نویسندگان دوره مشروطه و مدیر روزنامه قرن بیستم بود که کمی پیش از به قدرت رسیدن رضاشاه و به دستور رئیس اداره تأمینات نظمیه وقت در سن سی سالگی ترور شد.

خلقت من در جهان یک وصله ناجور بود
من که خود راضی به این خلقت نبودم، زور بود
خلقت از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من یارب، چه ات منظور بود؟
حاصلی‌ای دَهر از من غیر شر و شور نیست
مقصدت از خلقت من سیر شَر و شور بود؟
ذات من معلوم بودت، نیست مرغوب از چه‌ام؟
آفریدستی، زبانم لال چشمت کور بود؟
ای طبیعت گر نبودم من جهانت عیب داشت؟
ای فلک گر من نمی‌زادی اجاقت کور بود؟
قصد تو از خلق عشقی، من یقین دارم فقط
دیدن هر روز یک گون رنج جوراجور بود
گر من اندر جای تو بودم امیر کائنات
هر کسی از بهر کارِ بهتری مأمور بود
آنکه نتواند به نیکیِ پاسِ هر مخلوق داد
از چه کرد این آفرینش را، مگر مجبور بود؟

***

شعرهای عشقی بیشتر جنبه اجتماعی دارند. در کنار سرودن اشعارش به سبب صراحت لهجه و زبان آتشینش بارها روزنامه قرن بیستم را توقیف کردند. چون به مسائل مختلف سیاسی و اعتقادی پرداخته است.

***

حاکم به سر، ز غصه به سر خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت، چه خاکی به سر کنم؟
آوخ، کلاه نیست وطن، گر که از سرم
برداشتند، فکر کلاهی دگر کنم
مَرد آن بود که اِین کله اش، بر سر است و من
نامردم ار که بی کُله، آنی به سر کنم
من آن نیم که یک سر تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
جایی است آرزوی من، ار من به آن رسم
از روی نعش لشکر دشمن گذر کنم
هر آنچه می کنی بکن ای دشمن قوی
من نیز اگر قوی شدم از تو بهتر کنم
من آن نیم که به مرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
عشقت نه سرسری است که از سر به در شود
مهرت نه عارضی است که جای دگر کنم
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان به دَر کنم

***

از آن جایی که عشقی زبان نیش دار داشت؛ در روز ۱۲ تیر ماه سال ۱۳۰۳ در تهران هدف گلوله افراد ناشناس قرار گرفت و بدین گونه چشم از جهان فرو بست. دو روز پیش از آنکه کشته شود یکی از دوستانش به طور اتفاقی در اتاق محرمانه اداره تأمینات خبر: (میرزاده عشقی) محرمانه کشته شود را شنیده بود. مزار او در ابن بابویه شهرری در گوشه‌ای متروک قرار دارد.



طنزداستانی

آرزوی محال

زن در حال قدم زدن در جنگل بود که ناگهان پایش به چیزی برخورد کرد. وقتی که دقیق نگاه کرد، چراغ روغنی قدیمی‌ای را دید که خاک و خاشاک زیادی هم روش نشسته بود. زن با دست به تمیز کردن چراغ مشغول شد و در اثر مالشی که بر چراغ داد یک غول بزرگ پدیدار شد.

زن پرسید: حالا می‌توانم سه آرزو بکنم؟

غول جواب داد: نخیر! زمانه عوض شده است و بیشتر از یک آرزو اصلاً راه نداره، حالا بگو آرزویت چیست؟

زن گفت: در این صورت من مایلم در خاورمیانه صلح برقرار شود و از جیبش یک نقشه جهان را بیرون آورد و گفت: نگاه کن. این نقشه را می‌بینی؟ این کشورها را می‌بینی؟ من می‌خواهم اینها به جنگ‌های داخلی خود و جنگ‌هایی که با یکدیگر دارند خاتمه دهند و صلح کامل در این منطقه برقرار شود و کشورهای متجاوزگر و مهاجم نابود شوند.

غول نگاهی به نقشه کرد و گفت: این کشورها بیشتر از هزاران سال است که با هم در جنگند. من که فکر نمی‌کنم هزار سال دیگه هم دست بردارند و بشود کاری کرد. درسته که من در کارم مهارت دارم ولی دیگه نه اینقدرها. یک چیز دیگر بخواه. این محال است..زن مقداری فکر کرد و سپس گفت: من هرگز نتوانستم مرد ایده‌آلم را ملاقات کنم. مردی که عاشق باشد و دلسوزانه برخورد کند و باملاحظه باشه. مردی که بتواند غذا درست کند و در کارهای خانه مشارکت داشته باشد. مردی که به من خیانت نکند و معشوق خوبی باشه و همه‌اش روی کاناپه ولو نشود و فوتبال نگاه نکند. ساده‌تر بگم، یک شریک زندگی ایده‌آل...

غول مقداری فکر کرد و بعد گفت: اون نقشه لعنتی رو بده دوباره یه نگاهی بهش بندازم.

استاد فهمیده

تعدادی استاد دانشگاه را به فرودگاه دعوت کردند و آنها را در هواپیمایی نشاندند. وقتی درهای هواپیما را بستند، از بلندگو اعلام شد: این هواپیما ساخت دانشجوهای شماست! وقتی اساتید محترم این خبر را شنیدند، همه از دم اقدام به فرار کردند!

همه با عجله به سمت در خروجی می‌دویدند، به جز یک استاد که خیلی ریلکس نشسته بود.

از او پرسیدند: چرا نشستی؟ نگو که نمی‌ترسی!

استاد با خونسردی گفت:

اگر این هواپیما ساخت دانشجوهای من است که شک دارم پرواز بکند، تازه اگر روشن شود.

اگر نمی توانید با نیروی خود مشکل‌ها را برطرف کنید، لااقل انسان باشید

● حسن صباح

زیر نظر: علی ملکی

گلاره ناظمی:

فکر می‌کردند زن ایرانی از خانه هم بیرون نمی‌رود!



تا یک دهه قبل، قضاوت یک داور زن ایرانی در مسابقات مردان برای اهالی ورزش غیرقابل باور بود، اما این اتفاق افتاد و گلاره ناظمی به نخستین بانوی ورزش ایران که در مسابقات مردان سوت زده بدل شد. نخستین باری که گلاره ناظمی در مسابقات مردان قضاوت کرد به مسابقات دانشجویان جهان ۲۰۱۹ مربوط می‌شود، اما سوت زدن او در مسابقات فوتسال مردان باشگاه‌های جهان بازتاب گسترده‌ای در رسانه‌ها داشت. داور بین‌المللی فوتسال حالا دغدغه‌ای فراتر از قضاوت در میادین ورزشی دارد و معتقد است دست‌کم در زمینه داوری باید نگاه جنسیتی را کنار گذاشت. گلاره ناظمی در سال ۲۰۱۸ بین ۱۰ داور برتر فوتسال دنیا قرار گرفته و ابلاغیه فیفا برای قضاوت در مسابقات فوتسال مردان را دریافت کرده، اما می‌گوید؛ تغییر نگاه‌ها در ایران بیش از مجوزهایی از این دست کمک می‌کند تا زنان بیشتر در ورزش ایران عرض اندام کنند.

قضاوت زنان در جامعه مردسالار ایرانی، اساسا کار نامتعارفی است. چطور شد که با وجود معیارهای سختگیرانه سراغ قضاوت و داوری رفتید؟

-من قبل از ورود به دنیای داوری و قضاوت، بازیکن فوتسال بودم و نخستین جرقه‌ها زمانی زده شد که برادرم کار داوری می‌کرد و خیلی به این کار علاقه داشت. البته آن موقع‌ها به‌عنوان بازیکن، خیلی از داورها خوشم نمی‌آمد، چون معمولاً بازیکن و داور ذهنیت خوبی از هم ندارند، اما وقتی با ناعدالتی در محیط ورزش مواجه می‌شدم احساس می‌کردم چه خوب است در جایگاهی قرار بگیرم که به‌عنوان داور، حق را به حق‌دار بدهم. فکر می‌کردم اهمیت این کار از بازی کردن و گل زدن در فوتبال بانوان کمتر نیست و با چنین هدف و ذهنیتی وارد دنیای داوری شدم. اوایل خیلی مصمم نبودم، اما خیلی زود متوجه شدم به‌عنوان داور هم می‌توانم از کاری که انجام می‌دهم لذت ببرم.

فکر می‌کنم ورود شما به دنیای قضاوت به نوعی احساس نیاز هم بوده است. مثلا اینکه یک داور زن بیاید و همه معیارها را بر هم بزند؟

-حدود ۱۹ سال قبل که وارد دنیای قضاوت شدم احساس کردم در این زمینه یک مقدار ضعف هم وجود دارد. وقتی اخبار فوتبال را دنبال می‌کردم و قضاوت داوران بزرگی مثل کولینا و مارکوس مرک را در قاب تلویزیون می‌دیدم پیش خودم فکر می‌کردم چقدر خوب است که یک داور زن در چنین سطحی قضاوت کند. من ۱۶ سالم بود که کار داوری را شروع کردم و چنین دغدغه‌هایی داشتم.

وقتی در کلاس‌های آموزش داوری ثبت‌نام کردید، زنان دیگری هم بودند که بخواهند وارد دنیای قضاوت شوند؟

-سال ۱۳۸۰ درخواست برای حضور بانوان در کلاس‌های آموزشی خیلی محدود بود. یادم هست که نخستین کلاس در ورامین برگزار شد و ۳۰ نفر شرکت‌کننده داشتیم. آن موقع سازوکار مشخصی برای برگزاری منظم مسابقات فوتبال و فوتسال بانوان وجود نداشت و مسابقات بعضا در محله‌هایی برگزار می‌شد که مخالفت خانواده‌ها را به همراه داشت. ادامه دادن این مسیر برای زنان سخت بود و شاید به همین دلیل از بین آن ۳۰ نفر فقط من تا آخر این راه را ادامه دادم و بقیه بچه‌ها عطای کار را به لقایش بخشیدند.

ادامه این راه شما را به یکی از پرچمداران ورزش زنان در ایران بدل کرد و برای نخستین بار به‌عنوان داور زن ایرانی مسابقه فوتسال مردان را سوت زدید. پیشرو بودن همیشه هزینه دارد. چقدر برای رسیدن به چنین جایگاهی هزینه کردید؟

-هزینه‌های سنگینی پرداخت کردم. یک زن ایرانی هم می‌تواند به بالاترین سطح قضاوت برسد، اما سختی‌های زیادی را باید تحمل کند. اگر در این مسیر قرار بگیرید تیرهایی به سمت شما پرتاب خواهد شد که گاهی اوقات زندگی خصوصی‌تان را هم درگیر می‌کند. تصور من این است که یک جاهایی باید تاوان جسارت کردنها را بدهیم، چون در برابر نسل‌های بعد مسئولیم. ما زنان بااستعدادی در ایران داریم که می‌توانند در بالاترین سطح قضاوت کنند، اما یک نفر باید راه را برای آنها باز می‌کرد و تاوانش را هم می‌داد. از اینکه توانستم چنین مأموریتی را به سرانجام برسانم خوشحالم، اما این مأموریت خیلی برایم گران تمام شد.



گلاره ناظمی دیلمی ؛ زاده ۱۳۶۱ در دیلمان سیاهکل گیلان، داور ایرانی فوتسال بانوان و آقایان استوی از سال ۲۰۱۴ به عنوان داور بین‌المللی انتخاب شد. گلاره ناظمی داوری را ابتدا با فوتبال و بعد با قضاوت در لیگ برتر فوتسال بانوان آغاز کردوی در رقابت‌های فوتسال جام باشگاه‌های جهان مردان ۲۰۱۹ در تایلند به عنوان داور اول مسابقه تیم‌های بارسلونا برابر شنزن چین، نماینده تایلند در برابر تیم بوکاجونیورز آرژانتین، شنزن چین در برابر منگوس برزیل و دیدار پایانی مسابقات را قضاوت کرد.

وقتی فینال المپیک جوانان را سوت زدم از طرف سایت فیفا با من مصاحبه کردند و تصورشان این بود که زنان ایرانی حتی اجازه خارج شدن از خانه را هم ندارند! برایشان عجیب بود که یک دختر ایرانی در چنین سطحی قضاوت می‌کند، اما حالا ذهنیت‌ها تغییر کرده است. یادم هست که یک‌بار تیم ملی زنان ایران را به‌خاطر نوع حجاب و پوشش بازیکنانش به مسابقات راه ندادند، اما زنان ایرانی جنگیدند و حالا با همین پوشش، مدال‌های جهانی و آسیایی می‌گیرند.

■ این سنگ‌اندازی‌ها یا به تعبیر خودتان تیراندازی‌هایی که در لابه‌لای صحبت‌ها به آن اشاره می‌کنید از طرف چه کسانی بوده است؟

-با وجود احترامی که برای همه آقایان قائلم، فکر می‌کنم موفقیت یک خانم برای آنها پذیرفتنی نیست. به هر حال ما در یک جامعه مردسالار زندگی می‌کنیم. هر چند اوضاع در مقایسه با ۲ دهه قبل بهتر شده، اما واقعیت ماجرا این است که نگاه جنسیتی هنوز هم وجود دارد. هنوز هم برای خیلی‌ها پذیرفتنی نیست که یک خانم در بالاترین سطح قضاوت کند و نامش کنار بهترین داوران دنیا قرار بگیرد.

■ شما به‌طور غیرمستقیم به حسادت‌هایی اشاره می‌کنید که از جانب برخی آقایان است. بیایید راحت‌تر در این مورد صحبت کنیم.

-من احساس می‌کنم همیشه این حسادت‌ها وجود دارد. متأسفانه در فرهنگ ما این حسادت‌ها را به خانم‌ها نسبت داده‌اند، اما در کار داوری متوجه شدم که اصلا اینگونه نیست. ما نمی‌توانیم در مورد حسادت تفکیک جنسیتی قائل شویم. خب طبیعی است که وقتی در مسیر رشد قرار می‌گیرید مشکلات بیشتر می‌شود. مثلا اینکه برخی‌ها به شما بی‌مهری و بی‌توجهی می‌کنند و نمی‌خواهند از یک جایی به بعد ادامه بدهید. این مسائل آزاردهنده است، اما مرا به یقین می‌رساند که حتما در مسیر درستی قرار گرفته‌ام و مطمئنم اگر یک گوشه‌ای بنشینم و تلاش نکنم کسی با من کاری نخواهد داشت. این سنگ‌اندازی‌ها و حسادت‌ها مرا قوی‌تر کرد و باعث شد نسبت به واکنش‌های منفی بی‌تفاوت باشم.

■ نخستین بار در مسابقات دانشجویان جهان، قضاوت مسابقات مردان را برعهده داشتید و سال قبل هم فینال مسابقات فوتسال مردان جام باشگاه‌های جهان را سوت زدید. فکر می‌کنید در کار قضاوت به قله رسیده‌اید یا برای انجام کارهای بزرگ‌تر اشتیاق دارید؟

-روزی که تصمیم گرفتم داوری را ادامه بدهم به ته ماجرا فکر کردم و دوست داشتم به چنین جایگاهی برسم. آن موقع اصلا مسابقات بین‌المللی نبود و کسی فکرش را نمی‌کردم که یک بانوی ایران به خارج از مرزها برود و یک مسابقه فوتبال یا فوتسال را قضاوت کند. خدا را شکر شرایط به‌گونه‌ای پیش رفت که خانم‌ها هم توانستند پابه‌پای مردان در فهرست داوران بین‌المللی قرار بگیرند. شرایط فراهم شد و من هم برای خواسته‌هایم جنگیدم. شاید خیلی جسارت بخواهد که یک دختر ۱۶ ساله ایرانی وارد دنیای قضاوت شود و کارش را ادامه بدهد. وقتی فینال المپیک جوانان را سوت زدم از طرف سایت فیفا با من مصاحبه کردند و تصورشان این بود که زنان ایرانی حتی اجازه خارج شدن از خانه را هم ندارند. برایشان عجیب بود که یک دختر ایرانی در چنین سطحی قضاوت می‌کند، اما حالا ذهنیت‌ها تغییر کرده است. یادم هست که یک‌بار تیم ملی زنان ایران را به‌خاطر نوع حجاب و پوشش بازیکنانش به مسابقات راه ندادند، اما زنان ایرانی جنگیدند و حالا با همین پوشش، مدال‌های جهانی و آسیایی می‌گیرند.



■ وقتی فینال مسابقات فوتسال جام باشگاه‌های جهان را سوت زدید واکنش‌ها متفاوت بود. این واکنش‌های متفاوت برای شما ملموس بود؟

-طبیعی است که وقتی کاری انجام می‌دهید همه با شما موافق نخواهند بود. نکته مهم این است که ساختار اصلی فوتبال ایران مثل فدراسیون فوتبال و کمیته داوران پشت سر من ایستاد و همین باعث شد واکنش‌ها روی کیفیت کارم تأثیر نداشته باشد. از خوشحالی مردم انرژی مضاعفی می‌گیرم و از طرفی انتقادها خللی در کارم ایجاد نمی‌کند. در این مدت کلیپ‌های زیادی در فضای مجازی دیده‌ام که قضاوت من در مسابقات مردان را مصداق شعار حجاب محدودیت نیست می‌دانند. فکر می‌کنم این اتفاق می‌تواند برای همه ایرانی‌ها با هر دیدگاه و تفکری خوشحال‌کننده باشد.

■ تاکنون چندین مسابقه فوتسال مردان را قضاوت کرده‌اید. در این بازی‌ها پیش آمده که از طرف بازیکنان مورد تمسخر قرار بگیرید یا اینکه نگاه جنسیتی باعث شود از شما به‌عنوان داور مسابقه حرف شنوی نداشته باشند؟

-تا به حال با چنین مسأله‌ای مواجه نشده‌ام، چون انتخاب داور زن برای مسابقه مردان از سال‌ها قبل در بسیاری از کشورهای جهان رواج پیدا کرده و یک موضوع عادی است. شاید برای برخی بازیکنان و مربیان خوشایند نباشد، اما وقتی مرجعی مثل فیفا صلاحیت داور مسابقه را فارغ از نگاه‌های جنسیتی تأیید کرده باشد، آن داور مورد تأیید بازیکن و مربی قرار می‌گیرد. البته گاهی اوقات خودم دچار استرس و اضطراب می‌شوم. مثل بازی بارسلونا و شنزن که استرس زیادی داشتم و نمی‌دانستم که از پس این بازی بزرگ برمی‌آیم یا نه. در آن بازی تصمیم گرفتم کوچک‌ترین توجهی به جنسیت بازیکنان داخل زمین نداشته باشم و خدارا شکر که یکی از بهترین قضاوت‌هایم را انجام دادم.

■ فکر می‌کنید دین خودتان را به زنان ایرانی که می‌خواهند روی نگاه‌های جنسیتی خط بطلان بکشند و پابه‌پای مردان مسابقات ورزشی را سوت بزنند ادا کرده‌اید؟

-اتفاقات مثبتی که برای داوران زن ایران رخ می‌دهد، اعتبار ورزش کشور را بالا می‌برد. الان فیفا نظرش این است که داوران ایرانی هوش بالایی دارند و زن و مرد هم ندارد. یک اتفاق مثبت دیگر این است که حالا می‌شود اسم‌های جدید را به فهرست داوران بین‌المللی زن اضافه کرد که پیش مقدمه‌اش سوت زدن آنها در مسابقات باشگاهی و استانی است. الان نظر کمیته داوران فدراسیون فوتبال این است که می‌شود تعداد داوران بین‌المللی زن را بیشتر کرد و فکر می‌کنم این خبرها نشانه‌های خوبی است. جز من نام **زری فتحی و زهرا رحیمی** در فهرست داوران بین‌المللی قرار دارد، اما نمی‌توانم بگویم به تنهایی این مسیر را برای بقیه باز کرده‌ام. همه ما سوار یک کشتی هستیم و برای رساندن آن به ساحل تلاش می‌کنیم.

■ با توجه به اینکه قانون محدودیت سنی برای قضاوت در فوتسال ملغی شده، فکر می‌کنید تا کی می‌توانید به کار داوری ادامه بدهید؟

-اصرار برای ماندن در فهرست داوران بین‌المللی ممکن است این فرصت را از دختران جوانی که آرزوی ورود به دنیا قضاوت را دارند بگیرد. از یک جایی باید به جوان‌ترها فرصت داد. اگر قرار باشد هر داوری تا ۴۵ سالگی سوت بزند این فرصت به داوران جوان نخواهد رسید.

دختر مهربان، خوشبختی پایان پدر و مادر است

● ابن سینا



آشنایی با سرمربی جدید تیم ملی والیبال

فرآیند انتخاب سرمربی تیم ملی والیبال پس از ماهها انتظار سرانجام به پایان رسید. **محمدرضا داورزنی**، رییس فدراسیون والیبال رسما بیان کرد که توافقات نهایی با **ولادیمیر آلکنو** صورت گرفته و او از فروردین ۱۴۰۰ به تهران می‌آید. فدراسیون والیبال در حالی فهرست بلندبالایی از مربیان طراز اول دنیا را برای انتخاب سرمربی جدید این تیم در نظر گرفت که از همان ابتدا گمانه زنی‌ها بیشتر حول این مرد روسی می‌چرخید. طوری که حتی رسانه‌های خارجی هم در این مدت به این موضوع می‌پرداختند و آلکنو را بخت اول نیمکت مربیگری تیم ملی والیبال ایران می‌دانستند. البته که در این بین برخی از کارشناسان هم قبول پیشنهاد مربیگری والیبال ایران از سوی این مربی پرافتخار را امری دور از انتظار می‌پنداشتند مگر با این فرض که آلکنو همچنان انگیزه مدال گرفتن در المپیک را داشته باشد.

ولادیمیر علاقه خاصی به بازی‌های المپیک دارد و سه دوره ای که هدایت تیم ملی والیبال کشورش را در بازی‌های المپیک بر عهده داشته به نتایجی قابل قبول دست یافته است. او در المپیک ۲۰۰۸ پکن به مدال برنز رسید، در المپیک ۲۰۱۲ قهرمانی بازی‌ها را از آن روسیه کرد و در المپیک ۲۰۱۶ ریو به جایگاه چهارمی دست یافت. سرمربی پیشین تیم ملی روسیه در مورد پیشنهاد هدایت تیم ملی ایران گفته که حضور در چهارمین المپیک متوالی برای او جذاب خواهد بود. تمام توافقات و مذاکرات انجام شده و حالا تنها یک امضا مانده تا ولادیمیر آلکنو رسما به عنوان معرفی تیم ملی والیبال ایران معرفی شود.

طبق وعده ای که داورزنی پیش از این داده بود، سرمربی جدید تیم ملی والیبال از فروردین ماه سال آینده کارش را آغاز خواهد کرد. چون در نیمه دوم سال هیچ رویدادی بخاطر کرونا برگزار نمی‌شود و فقط رقابت‌های لیگ داخلی در جریان است، رئیس فدراسیون والیبال برنامه‌اش این است که قرارداد سرمربی جدید را ابتدای سال آینده، برای حضور در لیگ ملت‌ها و بازی‌های المپیک منعقد کند تا به این وسیله حداقل فدراسیون هم متحمل هزینه کمتری شود.

اما سؤال اینجاست، فدراسیونی که هدفش حضور در بین چهار تیم برتر بازی‌های المپیک توکیو است، چطور می‌خواهد در فاصله کوتاه چهار ماه تا بازی‌های المپیک بازیکنانش را بشناسد و تیم منسجمی را تشکیل دهد؟ سرمربی خارجی باید حضور فیزیکی و ملموس تری در ایران داشته باشد و همزمان با برگزاری رقابت‌های لیگ برتر از نزدیک شاهد مسابقات باشد تا بتواند با مشورت بهترین انتخاب‌ها را در میان بازیکنان انجام دهد. اینها در حالی است که هفته اول لیگ ملت‌های ۲۰۲۱ هم از ۲۴ اردیبهشت آغاز می‌شود. قرار بر این بود که سرمربی تیم ملی پیش از شروع مسابقات لیگ باشگاه‌های کشور انتخاب شود اما با توجه به وضعیت اقتصادی این مسأله امکان پذیر نیست و به همین خاطر مانند سال‌های گذشته سرمربی جدید تیم ملی باید به دیدن فیلم‌های لیگ والیبال ایران بسنده کند.

شناخت سرمربی جدید تیم

ولادیمیر آلکنو ۵۶ساله از سال ۱۹۸۰ با حضور در تیم دانشگاه مینسک به صورت رسمی و حرفه ای بعنوان یک ورزشکار معرفی شد و پس از آن فعالیتش را در تیمهای باشگاهی مختلف و ملی روسیه آغاز کرد. مدال طلای جام جهانی ۱۹۹۹، نایب قهرمانی اروپا در سال ۱۹۹۲ و مدال برنز اروپا در سال ۱۹۹۳، چهار مدال نقره و برنز لیگ جهانی(نقره سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۸، برنز سال‌های ۱۹۹۶ و ۱۹۹۷) از جمله افتخارات این بازیکن در دوره حضورش در تیم ملی والیبال روسیه است. آلکنو از سال ۲۰۰۱ به مربیگری روی آورد و در نخستین تجربه، با باشگاه "تورز وی.بی" قرارداد بست. قهرمانی در جام حذفی فرانسه، نخستین دستاورد این مربی بود که در سال ۲۰۰۳ به دست آمد. سال بعد هم دومین موفقیت خود را با قهرمانی در لیگ فرانسه در سال ۲۰۰۴ تکمیل کرد و پس از آن به وطن خود بازگشت تا با تیم دینامو مسکو قراردادی سه ساله امضا کند .او در سه سال حضور خود در مسکو، موفق به کسب مقام قهرمانی سوپرلیگ والیبال روسیه ۲۰۰۶ و قهرمانی جام حذفی روسیه در سال ۲۰۰۷ شد و سال بعد هدایت تیم ملی والیبال روس‌ها را برای نخستین بار بر عهده گرفت. ولادیمیر تا سال ۲۰۰۸ عملکردی درخشان از خود به جای گذاشت و توانست تیم ملی والیبال روسیه را به مدال نقره جام جهانی و لیگ جهانی ۲۰۰۷ و مدال برنز بازی‌های المپیک ۲۰۰۸ برساند.او در سال ۲۰۰۸ هدایت باشگاه والیبال زنیت کازان را بر عهده گرفت و تا سال ۲۰۱۴ پنج قهرمانی سوپرلیگ روسیه را کسب کرد. آلکنو در سال ۲۰۱۰ برای دومین بار هدایت تیم ملی کشورش را بر عهده گرفت، در حالی که به عنوان سرمربی زنیت کازان نیز باقی ماند.مدال طلای جام جهانی و لیگ جهانی ۲۰۱۱ با هدایت او برای روس‌ها به دست آمد و در بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن، تیم روسیه به دیدار پایانی راه یافت که با شکست برزیل، قهرمان شد. آلکنو در دیدار برابر برزیل، ترکیب متفاوت و عجیبی را به زمین فرستاد که این موضوع، شگفتی کارشناسان را به همراه داشت.

این مربی معروف، در دسامبر ۲۰۱۲ به علت مشکلات جسمانی از تیم ملی روسیه جدا شد اما در سال ۲۰۱۵ برای بار سوم هدایت تیم ملی کشورش را بر عهده گرفت و با این تیم، در المپیک ۲۰۱۶ ریو شرکت کرد تا درخصوص هدایت روسیه در بازی‌های المپیک، هت تریک کرده باشد. البته این بار فقط موفق به حضور در جمع چهار تیم پایانی شد و مدالی به دست نیاورد. آلکنو در زمان هدایت تیم زنیت کازان، با سعید معروف یکی از بهترین پاسورهای دهه اخیر والیبال جهان همکاری کرد. این مربی همچنین در سال‌های اخیر به دلیل رویارویی تیم ملی روسیه با ایران، شناخت خوبی از ملی پوشان کشورمان دارد.

هفته دوم لیگ برتر

در هفته‌ای که استقلال نخستین شکست خود در لیگ بیستم را تجربه کرد، پرسپولیس به اولین پیروزی و نخستین گل خود صعود کرد. گل گهر سیرجان با امیر قلعه‌نویی به صدر جدول رسید و یک بازی به دلیل بارش شدید باران نیمه‌تمام ماند، میکروفن‌های باز ورزشگاه اهواز، برای دو تیم فولاد و استقلال جنجال آفرین شد. یک سو هتاکی و فحاشی و سوی دیگر اتهام به جادوگری!

همچنین در این هفته، صنعت نفت و پیکان در تک بازی عقب افتاده هفته اول در آبادان به دیدار هم رفتند که این بازی، با نتیجه ۲ بر یک به سود صنعت نفت خاتمه یافت.

دوئل‌های مقتصدانه

دومین هفته لیگ برتر با بازی تیم‌های نساجی و تراکتور در قائمشهر آغاز شد.تراکتور با آغاز هجومی نتوانست مانع تساوی برابر نساجی شود و یک بر یک متوقف شد.در اصفهان، شاگردان محرم نوید کیا، با احتیاط و نگرانی بازی را مقابل آلمینیوم آغاز کردند و نخستین سه امتیاز در لیگ بیستم را با تک گل سجاد شهباززاده در دقیقه ۵۵ به دست آوردند.نفت مسجد سلیمان و سایپا نیز تن به تساوی یک بر یک به دادند.

سریع ترین اخراج

پیروزی ۲ بر صفر گل گهر سیرجان برابر میزبانش یعنی مس رفسنجان، آن‌ها را در دومین روز از هفته دوم به صدر جدول چسباند.اتفاق مهم‌تر، دو بار گل‌زنی گادوین منشا مهاجم نیجریه‌ای این تیم بود. ماشین سازی در تبریز میزبان ذوب آهن بود

سه امتیاز سخت



گل محمدی به سختی از مسابقه با صنعت نفت سه امتیاز گرفت و عجیب است که چرا با وجودی که می داند با توجه به خط دفاعی آسیب پذیرش بهترین تاکتیک برای او حمله و هجوم است زود سیر می‌شود و آرایش دفاعی می گیرد. در نیمه اول بازی با صنعت نفت آنها حداقل می‌توانستند ۳ گل بزنند حتی بعد از ضربه پنالتی و کسب پیروزی اما در نهایت شگفتی توپهای آسانی را به هدر دادند و عجیب از عبدی که بازیکن خوب و جنگنده‌ای است اما توپهایی را به بیرون می‌زند که همه نبود آل کثیر را به چشم ببینند.

پرسپولیس در نیمه دوم بی‌جهت به بازی دفاعی پرداخت در حالی که یک گل هیچ گاه آنقدر ذخیره مطمئنی نیست که بتواند شما را به یک سه امتیاز شیرین برساند. حساب کنید اگر در دقایق پایانی حملات صنعت نفت نتیجه می‌داد حالا دو امتیاز از دست سرخها پریده بود. در این که صنعت نفت تیم خوب و جنگنده‌ای است حرفی نیست اما پرسپولیس در نیمه دوم خوب بازی نکرد و می‌توانست با بیش از یک گل در همان نیمه اول به رختکن برود. گل محمدی اگر می‌خواهد همچنان به صدر نشینی و قهرمانی سرخها استمرار ببخشد قاعدتا باید به بازیکنانش بیاموزد که به کم راضی نشوند و عطش بیشتری داشته باشند و در زدن ضربات نهایی بیشتر دقت کنند. در زمان برانکو هم پرسپولیس گلهای سه امتیازی با حداقل گل کم نداشت. بخشی از این احتیاط البته به بسته بودن پنجره نقل و انتقالاتی سرخها بر می گشت و نبودن مهره و جایگزین اما حال گل محمدی ۷ خرید تازه دارد که بازیکنان خوبی هم هستند و لذا با اطمینان بیشتری هم می‌توانند تیم را به حرکت درآورند. از او که مربی خوبی است انتظار می‌رود تا یک پرسپولیس با برنامه و هجومی تربیت کند و لذت فوتبال را به تماشاچیان پرشور این تیم هدیه دهد. پرسپولیس بازیهای دشواری در پیش دارد و باید برای آن بازی‌ها اندوخته مناسبی تدارک بیند. ضمنا آرامش بیشتری هم باید پیدا کند. از او که همیشه از مربیان آرام و بی‌حاشیه فوتبال کشور بود انتظار بی‌جایی نیست که بخواهیم آرامتر باشد و کمتر اعتراض کند.

از مشکلاتش باخبریم اما همچنان او باید نشان دهد که مرد روزهای سخت هم هست. فعلا بخاطر کارت قرمزی که گرفته در بازی بعدی روی نیمکت نیست. امیدواریم دیگر مجبور نباشد نیمکت تیم را بخاطر کارتی که همرنگ لباس تیم است اما برخلاف آن چندان خوش یمن نیست ترک کند.

رونمایی از گزینه‌های مدیرعاملی استقلال
موافقت وزیر با درخواست خلیل زاده



انتخاب مدیرعامل استقلال طی این روزها از حل یک معادله ۳ مجهولی هم سخت‌تر شده، ولی یک عزم و اراده جدی برای انتخاب مدیرعامل جدید استقلال در وزارت ورزش بوجود آمده و در همین زمینه نیز چندی پیش از طرف شخص وزیر به اعضای هیأت مدیره استقلال این مأموریت واگذار شد تا هرچه سریعتر گزینه‌های خود را برای انتخاب مدیرعامل جدید این باشگاه به وزارت ورزش معرفی کنند.

در همین زمینه اولین ایراد و بحثی که اعضای هیأت مدیره به شخص مدیرعامل می گیرند به این موضوع مربوط می‌شود که انتخاب یک عضو از اعضای هیأت مدیره به عنوان مدیرعامل به صورت پایه ای و از اساس یک کار غلط و اشتباه بزرگ محسوب شده و این موضوع می‌تواند خود یک آفت بزرگ در امر مدیریت استقلال به شمار بیاید.

در همین زمینه نیز اسماعیل خلیل زاده در جلسه‌ای که با سلطانی فر وزیر ورزش داشت او را متقاعد کرد که مدیرعامل بعدی استقلال در بین اعضای هیأت مدیره قرار نداشته باشد چراکه این اتفاق خود می‌تواند نطفه دودستگی و شکاف مدیریت را ایجاد کرده و داستان‌های زمان مدیران قبلی را تکرار کند که به نظر می‌رسد در این زمینه بیشتر از هر زمانی، دوران مدیریت سعادتمند مدنظر خلیل زاده قرار داشته که او در برهه ای سعی می کرده با همراه کردن دو عضو از بین ۴ عضو دیگر، تعداد موافقان برای طرح‌هایش را به حداکثر رسانده و به این ترتیب بتواند با مصوب کردن طرح‌ها با حداکثر آرای همراه شده امور را پیش ببرد.

فوتبالیست‌های زن باردار و حمایت فیفا

فیفا قصد دارد اقدامات مختلفی را برای محافظت از فوتبالیست‌های زن باردار از جمله مرخصی زایمان اجباری حداقل ۱۴ هفته ای انجام دهد. البته، یک سری اصلاحات ماه آینده برای تصویب به شورای فیفا ارائه می‌شود و پس از آن درباره همه ۲۱۱ عضو فدراسیون فیفا اعمال خواهد شد.مرخصی زایمان ۱۴ هفته‌ای اجباری و حداقل دریافت دو سوم از حقوق قرارداد بازیکنان فوتبال از جمله مواردی است که به زودی تصویب خواهد شد.

همچنین، فیفا اعلام کرد که با باشگاه‌هایی که به صورت یک طرفه قرارداد خود را با فوتبالیست‌های زن باردار فسخ کنند از نظر مالی و ورزشی برخورد خواهد شد. فیفا همچنین از باشگاه‌ها می‌خواهد "از نظر پزشکی و جسمی "از زنانی که زایمان می کنند، پشتیبانی کنند.



بهترین زمان برای رفع عواطف منفی هنگام بروز آنهاست

● رایتیز

و حمید حاج ملک داور بازی، ثانیه‌هایی پس از دمیدن در سوت آغاز مسابقه، وحید محمدزاده را به دلیل خطای خشن از زمین اخراج کرد. این سریع‌ترین اخراج تمام ادوار لیگ برتر فوتبال ایران بود.این بازی هم در پایان با تساوی یک بر یک به پایان رسید.

در بازی بعدی فولاد میزبان استقلال در اهواز بود که آبی ها تن به شکست دو بر یک دادند.وریا غفوری از روی نقطه پنالتی برای استقلال و فرشاد احمد زاده و لوسیانو (پنالتی) برای فولاد گلزنی کردند

پرسپولیس برد، پیکان به تعویق افتاد

پیکان که در هفته اول، بازی‌اش مقابل صنعت نفت به تاخیر افتاده بود، این بار هم طعم توقف بازی در دقیقه ۲۲ و به تعویق افتادن مسابقه را چشید.وحید کاظمی داور این مسابقه به دلیل "باتلاقی شدن زمین" بعد از باران دستور به توقف بازی را داد.

این بازی یک روز به تعویق افتاد و در روز یکشنبه پیکان توانست با یک گل شهر خودرو را از پیش رو بر دارد.

پرسپولیس در آخرین بازی هفته، باز هم با پنالتی به برد یک بر صفر رسید.دقیقه ۴۳ پاس کاری سیدجلال حسینی و حسین کنعانی‌زادگان، دو مدافع میانی پرسپولیس در قلب خط دفاعی صنعت نفت، پرسپولیس را به ضربه پنالتی رساند. ضربه پنالتی را هم سیامک نعمتی به گل برتری پرسپولیس تبدیل کرد.در پایان این مسابقه اما آقای اکبریان داور مسابقه، یحیی گل‌محمدی را به دلیل لگد زدن به توپ و اعتراض به داوری، از کنار زمین اخراج کرد!

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام‌های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی‌شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۴ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند. همچنین می‌توانند متن را به شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ تلگرام کنند و یا به نشانی مجله (بخش پیام‌های مهربانی) حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽ خانم کمالی، معلم زبان مهربان، سالروز تولدت را تبریک می‌گویم و خوشحالم که با شما آشنا شدم و آرزوی موفقیت را برای شما از خداوند متعال خواستارم

پارسا رساپناه -شاندرمن

✽ هدی جان، عروس گلمان، ۴ آذر ماه سالروز تولدت را به شما و همسر خوبتان آقای مهندس صیامیان گرجی و به پدر و مادر و برادرها همچنین برادرخانم‌های عزیز تبریک می‌گوییم، امیدواریم زیر سایه خداوند منان آینده خوبی داشته باشید

مادرهمسر هدیه و پدرهمسرت محمدابراهیم صیامیان گرجی -گرجی محله

✽ میناجان، جهان را با شاد بودن و خوشحالی تو زیبا می‌بینم، زیباترین گل دنیای هستی تولدت مبارک

پدر و مادر و خواهرانت، مریم، مونا بیانی و دامادمان علی-تهران

✽ دوست عزیزوگرامی ام، جناب آقای زندکریمی، سالروز تولدت در یکم آذر ماه و همزمانی آن با تاریخ عقدتان را تبریک می گوییم، هزاران شاخه گل زیبا تقدیم به شما باد عزیزم

دوستت، حسین شفیعی-تهران

✽ دوست عزیزوگرامی ام، ولی فرج اللهی، یکم آذر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو تبریک می گویم

حسین شفیعی-تهران

✽ دایی پیمان وزن دایی مهربان، سومین سالروز ازدواجتان را با تقدیم هزاران گل محمدی به شما تبریک می گویم، امیدوارم مثل همیشه شاد و موفق باشید

لیلا قاسم زاده-تهران

✽ عمواحمدمهربانم، ممنون و سپاسگزار شما هستم که در سخت‌ترین شرایط به یاری من شتافتید و امید به خداوند دارم که هر چه زودتر لطف و محبت شما را جبران کنم

برادرزاده شما، سعید مشیری-تهران

✽ برادر عزیزم، محمدجان، فرا رسیدن ۵ آذر، سالروز تولدت را تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت دارم

برادرت، مجید سمیرانی-کرج

✽ پدرگرامی مان، کامران جان، بابت زحماتی که برایمان کشیده‌ای از تو تشکر می کنیم و بدان که عاشقانه دوستت داریم،ای بهترین پدر دنیا

دخترانت، ندا و نیلا کاشفی-اراک

✽ همسر عزیزم، آواجان، ۱۰ آذر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم

همسرت،نوید معظمی نیا-تهران

✽ مرتضی جان، پسرگلم، آذر ماه را با تمام زیبایی‌هایش دوست داریم، چون در این ماه گل وجودمان شکفت، شاخه گل امید زندگی مان تولدت مبارک

پدر و مادرت، احمد و ساناز دریاری-کرج

✽ باران گلم، دختر مهربانم، سبد سبد گل تقدیمت می کنم و تو را مثل همیشه در آغوش می گیرم و می گویم بی نهایت دوستت دارم، سالروز تولدت مبارک

پدرت، رحمان قریشی-قزوین

✽ سرکارخانم رویایی، معلم عزیز، گلهای زیبا را در سبدی از محبت جمع می کنم تا در زیر پای تو ای معلم دلسوز بریزم، امیدوارم خداوند وجود نازنینت را همیشه سالم و در پناه خود حفظ کند

شاگرد شما نیلوفر قدردانی-قم

✽ همسرگلم، مریم جان، تولدت مبارک، زیباترین من، دوستت دارم و همیشه از خداوند منان برایت آرزوی سلامتی و شادکامی دارم

همسرت، محمود نیشابوری-سمیرم

✽ نوه گلمان، آرمین جان، با شکفتن تو زندگی مان بهاری شد، گل سرسبد زندگی مان تولدت مبارک، بی‌نهایت دوستت داریم

پدربزرگ و مادربزرگ-تهران

✽ همکار خوبم، مهشید خانم، ۵ آذر ماه تولد شما را تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در کنار خانواده سالم و سربلند و شاداب باشید

نوشین آهاری-تهران

✽ ترانه مهربانمان، تولدت در ۶ آذر با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو ای مهربان دختر مبارک باد

عمونادر و حسین-قزوین

✽ فرزند عزیزم، نگارجان، ۱۲ آذر مقدمت، با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو ای عزیزترینم مبارک باد

مادرت میترا شمس-رودبار

✽ همسر عزیزم، الهام جان، بهترین روزهای زندگیت را وقف ما کردی زحمات شبانه روزی ات را هیچوقت فراموش نمی کنیم، دستانت را می‌بوسیم و از خداوند بزرگ می‌خواهیم که همیشه در صحت و سلامتی در کنار ما باشی، ۱۲ آذر سالروز تولدت را تبریک می گوییم

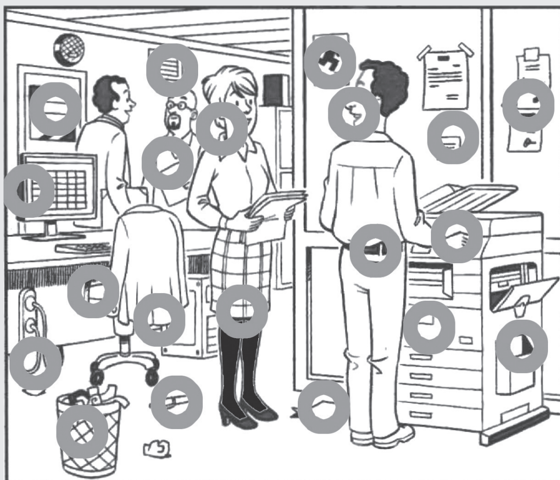
همسرت امید روشنفکر و فرزندانت آرمان، ملیکا و ملیسا و امیر

قابل توجه خوانندگان گرامی

برخی از خوانندگان مجله در تماسهای تلفنی از عدم دسترسی مناسب به مجله در شهر و دیار و یا در منطقه شهری خود گلایه دارند و اعلام می‌کنند که برای تهیه مجله دچار مشکل و مضیقه هستند. با پیگیری صورت گرفته و همکاری واحد توزیع و فروش مقرر گردید که مشکل حل شود. لذا از همه خوانندگان ارجمندی که دسترسی آسان به نشریه ندارند خواهشمندیم نشانی شهر و یا منطقه و نیز نزدیکترین دکه مطبوعاتی به منزل خویش را به دفتر مجله یا همکاران محترم واحد توزیع و فروش با شماره‌های ۰۲۱-۲۹۹۹۳۴۰۴ و ۰۲۱-۲۹۹۹۳۲۸۳ اطلاع دهند تا نسبت به رفع مشکل اقدام شود.

پاسخ‌های باهوش خود کلنجار بروید

پاسخ شبیه اما بی شباهت: ۱- سیاهی روی بالش و درخت کاج سمت راستی در تصویر دیگر، ۲- دستگیره کشو و سنگ زیر مته، ۳- شکل نیم بیضی سمت راست بالای تخت و بینی مرد داخل قلعه، ۴- موهای مرد در خواب و علف پشت پای مرد مته به دست، ۵- دایره خورشید داخل قاب عکس و دایره روی تنه دریل، ۶- شکل آب زیر لیوان و شکل ابر سمت راستی، ۷- شکل تای ایجاد شده در لحاف جلوی کشو و ترک پایین قلعه.



پاسخ بیست اختلاف در تصویر محل کار

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



تا آنجا که از دســتتان برمی‌آید به دیگران یاری می‌رسـانید و از این کار لذت می‌برید، امـا همچنان در کارتان گره‌هایی می‌بینید که گشـایش آنها فکر و صبوری می‌طلبـد، ولی اگر دقت کنید همین که حـق دیگران را زیر پـا نمی‌گذارید آرامش زندگـی تان را به همراه مــی آورد و در مورد نزدیکانتان هم نگرانی نداشــته باشــید که این نیــز‌گــذرد!

اردیبهشت



با رنجی نه چندان پیچیده دست به گریبان هستید و تلاش می‌کنید تا بر شرایط غلبه کنید، ولی اگر دقت نداشته باشید، این موضوع می‌تواند برایتان دردسرسـاز شود و این یعنی نباید سرسری از کنارش بگذرید و بهتر است فرصت‌ها را دریابید و بیشتر به جزییات سلامتی روحی و جسمی تان توجه کنید و در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم باید بگویم، نگران نباشید چون تلاشتان را برای تغییر اوضاع کرده اید!

خرداد



یک حرکت برای به نتیجه رسـاندن ایده‌هایتان انجام داده‌اید و در حال حاضر در شرایط خاص هستید که نه راه پیش دارید و نه راه پس و این موضوع به شدت کلافه‌تان کرده است، ولی اگر دقت کنید با مشکل چندان پیچیده‌ای روبرو نیستید و کافی‌است اراده کنید تا ببینید که همه چیز به سرعت تغییر می‌کند و در مورد سوال ذهنی تان هم باید بگویم، انتظارش را داشتید!

تیر



بدرفتـاری، بخصوص با اعضـای خانواده را نمی‌پسـندید و همین موضوع باعث شـده که رفتارتان نسبت به دیگران کاملاً متفاوت بروز کند و اوضاع بر وفق مرادتان پیش برود، اما وقتی با مسایل کسل کننده روبرو می‌شـوید کنترل شـرایط برایتان سخت می‌شـود و به اصطلاح خاطره‌هـای بدی را در ذهنتان ماندگار می‌کنید، اما همین که می‌دانید قدرت تغییر را دارید، ارزشمند است.

مرداد



در حالی که همه چیز رو به بهبودی و آرامش پیش می‌رود شـرایط نامتعادلی را پیش رویتان احساس می‌کنید و دوست دارید هیچ مشکلی سر راهتان قرار نگیرد، ولی از آنجا که فردی پرانرژی هستید، می‌توانید اعتماد داشـته باشید که اوضاع را کنترل خواهید کرد، به شرط آنکه از حواشـی دور بمانید و حرفی نزنید که بعدها ذهنتان را پریشـان کرده و ناامیدتان کند.

شهریور



در حالی که تلاش می‌کردید اوضاع آنگونه که شـما می‌پسندید پیش برود، یک ماجرای پیش بینی نشـده تمـام معادلاتتان را بر هم زد و حـالا باید با نگاه‌های سـنگین اطرافیانتان کنـار بیایید، ولی اگر واقع بین باشید شـما در این ماجرا تعیین کننده نبودید و همین نتیجه می‌تواند منجر به بروز آرامشی شود که واقعیت‌ها را بپذیرید و با آنها کنار بیایید!

مهر



روزها دقیقاً آنطور که می‌پسـندید پیـش رفت و دیدید که آنچه می‌خواهید به سـادگی برایتان مهیا شـده پس حالا این شـما هستید که باید ثابت کنید درخواسـت‌هایتان منطقی بـوده و می‌توانید برای ثانیه‌هایـش هـم برنامه‌ریزی کنیـد و امیدوارم با توجـه به قدرت درونی‌تان بر مشکلات غلبه کنید و نگذارید، آینده نامشخص، حالتان را آشفته کند!

آبان



درسـت وقتی که می‌توانید بیشـتر از همیشـه اسـتراحت کنید برخلاف شـرایط دوسـت دارید به اوضاع درهم پیچیـده تان جانی ببخشید و به کارهای عقب افتاده بپردازید و اجازه ندهید کنترل زمان از دستتان خارج شود و این انتخاب غلطی نیست، به شرط آنکه دست از گلایه بردارید و با عزمی راسخ اجازه ندهید که افسردگی بر زندگی شما حاکم شود!

آذر



با فرصت‌های چشمگیر و وسوسه انگیزی روبرو شده‌اید اما قبل از حرکت، باید تکلیفتان را با خودتان مشخص کنید و به جای بی‌توجهی به آرامشی که با هزار زحمت به دست آورده اید، تلاش کنید سلامت روحـی خود و اطرافیانتان را تضمین کرده و اجازه ندهید که دخالت‌ها بتوانند برایتان تعییـن تکلیف کنندو یقین بدانید اگر حوصله به خرج دهید می‌توانید!

دی



شـما فردی هسـتید که اگر اراده کنید، می‌توانید برای کاهش نگرانی و اضطراب اطرافیانتان خلاقانه عمل کنید و وقتی تصمیم می‌گیرید که کاری را به سـرانجام برسـانید، دیگر زمان برایتان مفهوم ندارد، ولی این موضوع اگر روی رفتارهای دیگران شکل بگیرد، می‌تواند با دلخوری‌ها و تنهایی‌های سنگینی همراه شود و اگر حرکت به سوی حساس نشدن روی واکنش‌ها را از ابتدا مهار کنید، اوضاع کاملاً در کنترل شماست و این ارزشمند است.

بهمن



اوضاع‌تان تا حدود زیادی تحت کنترل است و همین آرامش نسبی منجر به بروز ایده‌ها و واکنش‌های پیش‌بینی نشـده مثبت شده است، اما راهکارها وقتی در جریان محاسبات پیچیده قرار می‌گیرند با کندی همراه می‌شوند و این شما هستید که می‌توانید تعیین کنید، احساساتی عمل کنید یا منطقی، ولی بدانید در آینده تلاش شما بی‌نتیجه نخواهد ماند و می‌توانید به داشته‌هایتان ببالید!

اسفند



احسـاس می‌کنید بیشتر از همیشـه می‌توانید پرانرژی و متفاوت عمـل کنید، امـا اگر واکنش‌های عصبی تان را کنترل نکنید، شـرایط می‌تواند تغییر کند و آنگاه اسـت که کاهش نگرانی و اضطراب، انجام کارهای خلاقانه تـان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و ادامه این وضعیت به نفع هیچ کس نخواهد بود، پس با فراز و نشـیب‌های زندگی همراه شوید و خودتان را ثابت کنید.

فرهنگ رود خانه‌ای است به قدمت تاریخ

● یونگ

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



قهرمان: یکی از معترضین که لباس مرد عنکبوتی بر تن دارد، دقایقی در کنار صف خودروهای تاکسی استراحت می کند. رانندگان تاکسی در مکزیک به فعالیت فزاینده اپلیکیشن‌های درخواست خودرو از جمله اوبر، کبیفای و دیدی که باعث کاهش شدید درآمد رانندگان تاکسی شهری شده است اعتراض دارند.



میوه شاد: کشاورزی در حال دسته بندی خرمالوهای تازه چیده شده از مزرعه‌ای در شهر هاندان در چین است. این میوه لذیذ در آسیا بسیار محبوب است و انواع مختلف آن در کشورهای این منطقه کشت می‌شوند.



انتخابات: مردم نیویورک با حفظ فاصله اجتماعی در حال شرکت در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا هستند. تنش‌های موجود و انتقادات فراوان به عملکرد ترامپ باعث شده تمام جهانیان توجه خاصی به نتیجه این دوره انتخابات داشته باشند.

شانس: صاحبخانه خوش شانس این ملک از رانش زمین فرار کرد! باران‌های شدید و سیلاب که در جنوب شرق فرانسه رخ داد باعث قطعی برق شهرها و رانش زمین در برخی مناطق مرتفع شد که متأسفانه ۹ نفر نیز مفقود شدند.



بازگشت کابوس: تیم پزشکی در حال نمونه گیری از دانش آموزان مدرسه‌ای در منطقه گیندائو هستند. تصور می‌شد که چین توانسته است شیوع کرونا را کنترل کند و بسیاری از شهرها به وضعیت عادی برگشته بودند. اما موج دوباره‌ای از شیوع ویروس کرونا در شرق استان شاندونگ همه چیز را تغییر داد.



فرار: مردی را می‌بینید که دهها غاز خود را روی سقف و صندوق عقب ماشین، همراه خود به شهر گنجه می‌برد که دومین شهر بزرگ آذربایجان است. جنگ بین ارمنستان و آذربایجان، بسیاری از مردم این کشورها را مجبور به فرار از مناطق جنگی و پناه بردن به سایر شهرها کرده است.



مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

این منم، کاریزبان مرده...

زنـان و بچه‌ها به داخل کوچه‌هـا ریخته‌اند و فریـاد می‌زنند و کمک می‌خواهند. در تمام کوچه پس کوچه‌های شـهر، بوی گوشت سوخته و خون موج می‌زند. گربه‌ها و سگ‌ها هم در امان نیستند. سـر بریده گربه‌ای زیر سُـم اسب سـرباز مغول می‌شـکند و چشم‌هایش پرت می‌شـود به دیوار. همه را کشته اند. سربازان تولی خان، در جای جای شـهر به جسـت و جوی مجیر الملک می گردند. پدر را دیدم. ایستاده کنار قنات. انگشت‌هایش را بین موهایش می‌برد و اسـم را صدا می‌زند. انگار سوالی باشد. "مَمَد؟"

جواب ندادم. دیگـر چیزی نمی گوید.روس‌ها در زمین و آسـمان مـن را تعقیب می کنند به من شلیک می کنند و من دوباره تیر می‌خورم. روس‌ها زیادند. بر می گردم. شـلیک می کنم. تیر اول و تیر دوم.

از پرتـابِ آخرین گلوله سـرخ منجنیق چند سـاعت گذشته بود که مجیر الملک را می آوردند به اردوگاه تولـی خان تا درباره‌اش تصمیم بگیرد. پاسـخ‌های تند و تیـز مجیرالملـک، تولی خان را خشـمگین می کند. دسـتور می‌دهـد گلویش را بسـوزانند. نعره‌هایـش جایی گم می‌شـود. تولی خان دستور می‌دهد در خاک نیشابور،جو بکارند. سـرانجام مغولان بر دیوار خسرو کوشک، پرچم خود را برافراشـتند. دودِ غلیظ سیگار توی گلویم می‌پیچد. اگر می‌توانستم نعره می کشیدم. به شکم خوابیده‌ام و سـعی می کنم نفس بکشـم. دود همه ریـه‌ام را پُر کرده بود. بوی تندی دارد. سـوزش جانکاهـی در پاهایم پیچیـده. نمی‌دانم چند تا تیر خورده ام. مثل جنازه افتاده‌ام زیر آسمانِ پُر ستاره نیشـابور. تشـنه ام. آب می‌خواهم. بوی رطوبت وجودم را پُر کرده انگار بوی باران می آمد. چشمانم را گشـودم. پوتین‌های سربازان روس را دیدم که کنـار گاری در حرکت انـد. صدای خنده می آید. صدای شـادی. صدای هلهله. سرباز روس، سطلی آب جلوی اسبی می گذارد و اسب سرش را داخل سـطل آب خم می کند. معلوم اسـت چند روزی اسـت که آب نخورده. تولی خان بر اسب نشست و نگاهی به کهنه سـرباز خبیث روسـی انداخت. امروز تولی خان فاتح نیشـابور است. هزاران سال درباره ات خواهند نوشـت. از تو و شمشـیرت. از سـرهایی که نگذاشتی بر تن صاحبانشان بماند. از قنات‌هایی که خون در آنها جاری شـد و از خاکی که فرمان دادی در آن جو بکارند. تولی خان سوار بر اسـب پیش رفت تا اعلام پیروزی کند. سرباز روس به تولی خان زُل زد. تولِی خان شمشیر خون آلودش را به دست چپ کهنه سرباز روس داد که دولول روسـی در دست راسـت می‌فشرد. سرباز روس گفت: "کوچه‌ها هنوز ناامن است. شاید یک ایرانی پس یکی از کوچه‌ها پنهان باشد."

تولی خان توجه نکرد و به کوچه‌های نیشـابور زد. کوچه‌هـا پُـر بودنـد از دود و خـون و جنازه. گلوله‌های آتشـینِ منجنیق شکافته بود دیوارها و سـقف‌ها را. از پیچی گذشـت. چشمش به جوانی افتاد که از چوب دار آویزان بود. کوزه‌های شکسته آب زیر پای خون آلود جوان ریخته بود. تولی خان پرسید: "این کیست؟"... سرباز مغول به تولی خان گفت: "این جوان خیانت کرد. نگذاشت اسب‌های مان از آب قنات سیراب شوند. درجا دارش زدیم تا عبرت شود برای دیگران."

***

تنها سکوت است که می تواند مار را به آرامش برساند

● راده‌ها گریشان

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

یک تجربه شگفت انگیز!

بـا حس بویایی قوی که داشـت قارچ‌ها را از فاصله زیاد بو می کشید و من به راحتی می‌توانستم با یک وعـده غذایی گیاهی و خوشـمزه روزم را سـپری کنم و من در عـوض در کنار ماهی تازه، با کمک تیشـه و توری مخصـوص بدون نگرانی از نیش زنبورها، عسـل تازه به او هدیه می‌دادم. برایـم جالب بود همکاری با یک حیوان وحشـی برایم شاید از همکاری با یک انسان در محل کار راحت‌تر شـده بود. هفته‌ها به این منوال سـپری شـد و من در کنار درسـهایی که گرفتم، یکی از بی‌نظیرترین روابط عمـرم را با طبیعت و حیات وحـش تجربه کردم. یک روز امـا اتفاق عجیبی افتـاد. صبح زود یک روز آفتابی دو توله خرس نا بالغ به نزدیکی کمپ ما آمدند. بوسکو مانند تمام خرس‌هـای دیگر که وقتی خطـری متوجه آنها است روی دو پایشـان می‌ایستند، ایستاده بود و خرس‌های تازه وارد را نگاه می کرد. از سن توله‌ها مشخص بود که نمی‌توانند خواهر یا برادر بوسکو باشند. بوسکو با نگاهی نگران سعی می کرد به من بفهماند خطری متوجه‌ام اسـت ولی خوشبختانه خیلی زود خرس‌های تازه وارد راهشان را گرفتند و از محیط دور شدند. همان شب وقتی کنار آتش نشسـته بودم، بوسـکو از خواب عمیق بیدار شد و بعـد از نگاهی طولانی به چشـم‌هایم آرام آرام کمـپ را ترک کرد. من هیچ وقت نمی‌دانسـتم کـه آن نگاه‌هـای غیر عادی و طولانـی در واقع یک خداحافظی اسـت از دنیایـی که هیچ وقت متعلق به بوسکو نبوده ولی برای قدر دانی در آن ماندگار شده است. بوسکو خرس سیاه جنگلی با زندگی در کنار من، درس‌های زیادی به من داد. من در کنار لذت از طبیعت از بوسـکو یاد گرفتم که زندگی مفید در هر محیط و شـرایطی بسـته به نگاه ما به دنیـا، می‌تواند دلپذیرتر و راحت‌تر بشود. ما پستانداران، موجودات اجتماعی هستیم که به دنیا آمده‌ایم تا در کنار موجودات دیگر به شـادی و راحتی زندگی کنیم و حالا که از هوش اجتماعـی برخورداریـم، چرا برای داشـتن یک زندگی راحت‌تر به کمک هم نیاییم؟

جور دیگر

بقیه از صفحه ۳۹

دنیا را به نامت می‌کنم

داد. منطق جور دیگر قبول نمی کند که ماشـین خود را دسـت کسـی بدهیم که ده روز از آشنایی ما گذشـته. در جـور دیگر وعده را بـاور نمی کنیم مخصوصا وعده‌های بزرگ را. کسـی که وعده‌های کلان می‌دهد آن هم به زنی که تازه با او آشنا شده، خالی‌بند اسـت. او قصد داشت با آن وعده‌ها چشم عقل شـقایق را کور کند تا بتواند به وصالش برسد. حرفهایـی هم چاشـنی می کرد تـا زودتر به هدف برسـد: ذرات وجودم ذرات وجودت را می‌خواهد، قـول بده در آن دنیا هم کنارم باشـی، من تا حالا با کسـی نبوده‌ام... و آخرش موفق شد شقایق را تنها گیر بیاورد. در جور دیگر هیچ دختری نباید در خانه با مردی تنها بماند. ریسک زیادی دارد. شکور پس از وصـال تغییر روش داد که دلیلش همان اسـت کـه قبلا بارها گفتـه‌ام: آنچه که بـه وصال آید به زوال آید.وقتی که شـکور از دخترعمه‌ها حرف زد، شقایقی که جور دیگر است، بی‌درنگ با شکور کات می کند چون می‌فهمد که شکور بیمار جنسی است، ادب عشـق هم ندارد. شکور بارها وعده داد و عمل نکرد. شقایق ناجور فکر می کرد و باز هم وعده‌های او را باور می‌کرد. در آخر قصه مادر شـقایق خوب عمل کرد و مدارک و ماشین را گرفت.

***جور دیگر:**

با شقایق حرف زدم.اولش هنوز به شکور اعتماد داشـت. وابستگی شدیدی هم به او دارد. قانع شد که شکور کلاهبردار است. و قرار شد احساساتش را اصلاح کنـد و عقلش را به کار بیندازد تا بتواند شـکور را فرامـوش کند. به نظر شـما برای اینکه زودتر از این مهلکه خارج شود، چه کند؟

نقاشیهای شما



ماهان وفانوش شش ساله – تهران



آدرین آراد ۸ ساله – سبزوار



تیارا توکلی ۷ ساله – قرچک



مهرسا هراتی



رونیکا عباسی چهار ساله – تهران



صبا شایق – تهران



هانیه عابدی ۷ ساله – بابلسر



شیدا کارگر ۵ ساله – تهران



آتنا محمدی جگرلویی ۶ساله – قم

شکوفه های زندگی



مهرسام وکیلی



رونیکا عباسی



نفس ولدخانی



نرگس فتاحی



سوگند علیزاده



آرشیدا بیات